تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

مجموعه تاریخ ایران

۱۵

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری

محمدبن جریرطبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۳ ه ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۳ ه ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ **صنوبر**

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازچندماهدیگر نباشد، شمه‌ای از این‌حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بودکه دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل‌که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری‌که درگروسالیان درازمی‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلددهم که‌امید هست‌جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
نیمه دوم مهرماه ۱۳۵۳

فهرست مطالب

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدو نوزدهم‌بود

از جمله حوادث سال غزای ولیدبن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای‌ختلان رفت‌وقلعهٔ زعرزك رابگشود وازآنجا سوی خداش رفت واسیر وگوسفند فراوان‌گرفت که سپاه سوی چین گریخته بود.

وهم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیارکس از یاران وی را بکشت، اسد ومسلمانان سالم ماندند وبا غنیمت واسیر بسیار بازگشتند.

سخن از خبر غزای‌اسد در ختلان وخداش

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو- مزاحم، نوشت(کنیهٔ وی را ابومزاحم ازآنرو گفتند که مزاحم عربان بود) وبدو که

در نواکث بود خبر داد که اسد واردختلان شده وسپاه وی درآنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامهٔ ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود وهیچکس نزدیك آن نمی‌شدودرآنجا شکار نمی‌کرد، بوقت‌پیکارعرصهٔ مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می‌کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارها را دباغی کردند وازآن‌ظرفها وکمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان یابویی زیندار ولگام‌دار خواست وبگفت تا بزی راسربریدند وبه قلاب‌آویختند، پس ازآن مقداری‌نمك برگرفت ودرکیسه‌ای نهاد و آن رادر کمربند خویش جا داد وبه هریك از ترکان گفت چنین‌کند وگفت: «این توشهٔ شماست تا درختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه خشوراغ گرفت وچون ابن‌سائجی بدانست‌که خاقان نزدیك رسیده‌کس پیش اسد فرستادکه از ختلان برون شوکه خاقان نزدیك تواست، اما اسد فرستادهٔ اورا دشنام داد وگفتهٔ اورا باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدوپیغام‌دادکه با تودروغ نگفتم، من بودم‌که‌ورود تووپراکندگی سپاهت را بدوخبر دادم وگفتم‌که این برای اوفرصتی است واز او کمك خواستم، اینك‌که ولایت را چرانیده‌ای وغنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با توتلاقی‌کند، برتوظفر یابد، وعربان تا وقتی‌که من بباشم بـا من دشمنـی کـنند و خاقان با من بزرگی‌کند وزحمت وی سنگین شود وبرمن منت نهد وگوید: «عربان را از ولایت توبرون‌کردم وملك ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست‌که او راست‌گفته وبگفت تا بنه‌ها را پیش فرستند و ابراهیم‌بن عاصم عقیلی جزری راکه بعدها ولایتدار سیستان شد بـر آن‌گماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیربن امیه پدر سلیمان‌بن کثیر خزاعی وفضل‌بن حیان مهری وسنان‌بن داود قطعی ازآنجمله‌بودند. سالار مردم بیرون شهرستان اعرابی سلمی بود ومتصدی ضبط عثمان بن شباب همدانی‌پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنه‌ها حرکت‌کرد، اسد به‌داودبن شعیب و اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی که آنها را به سوی فرستاده بود نوشت که خاقان نزدیك رسیده وآنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم‌بن عاصم پیوستند.

گوید: یك مرد دبوسی به‌نزد داود واصبغ آمد وشایع کرد که خاقان‌مسلمانان را بشکست واسد را بکشت.

اصبغ‌گفت: «اگر اسد وکسانی که با وی بوده‌اند کشته شده باشند،هشام میان ما هست که سوی اومی‌رویم.»

داودبن شعیب‌گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»

اصبغ‌گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح وکسانی که با وی بودند کشته شدند ومسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد ومردم خراسان هلاك شده باشند، خدا دین خویش را زبون نمی‌کند که خدا زنده و پاینده است وامیرمؤمنان زنده است وسپاههای مسلمانان بسیار است.»

داودگفت: «بهتر است بنگریم اسد چه‌کرده واز روی اطلاع برویم.»

پس برفتند تا نزدیك اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داودگفت: «این‌آتشهای مسلمانان است که می‌بینیم به هم نزدیك است و آتشهای ترکان پراکنده است.»

اصبغ‌گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس ازآن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داودگفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست‌آورده‌اند ونتوانسته‌اند به یك روزودوروز آنرا بخورند.»

داودگفت: «دوسوار بفرستیم که تکبیر گویند»

گوید: پس دوسوار فرستادند که تکبیر گفتند واردو به پاسخ آنها تکبیر گفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که بنه‌ها آنجا بود. مردم صغانیان و صغان‌خداه همراه ابراهیم بودند وابراهیم‌بن‌عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد ازختلان سوی کوه نمك‌رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم‌بن عاصم با اسیران وآنچه به دست‌آورده بود، از نهرگذشته‌بود. وقتی‌اسد نزدیك نهر رسید خاقان سوی وی آمد که هفده روزه از سویات راه‌پیموده بود. ابوتمام بن زحر وعبدالرحمان‌بن خنفر، هردوان ازدی، به نزد اسدشدند وگفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکو کردی و غنیمت‌گرفتی وبه سلامت بازآمدی از این‌آب بگذر وآنرا پشت سرنه»

گوید: اسد بگفت تاگردن‌آنها را بکوفتندواز اردو برونشان‌کردند وآنروز را بماند وچون روز بعد رسید، حرکت‌کرد. در نهر بیست وسه محل گدار بود که‌کسان ازآن عبور می‌کردند. در یکجا چندان‌آب بود که به دو طرف زین می‌رسید. مردم درآنجا رفتند، دستور دادکه هرکس‌گوسفندی بردارد، خود او نیزگوسفندی‌برداشت.

گوید: عثمان‌بن عبدالله به اسدگفت: «در این وضع پر خطرکه هستی بردن گوسفند چه ضرورکه‌کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیك است، این گوسفند را که خدایش لعنت‌کند بگذار وبگوکسان آماده شوند.»

اسدگفت: «به خدا هرکه عبورکند وگوسفندی همراه نداشته باشدکه این

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردند گوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی خود می‌برد و پیاده برگردن خویش می‌برد و مردم به آب زدند.

گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند و از اسب می‌افتادند. اسد بگفت تا گوسفندان را بیندازند و کسان در آب برفتند و هنوز کاملا عبور نکرده بودند که گروه ترکان نمودار شدند و کسانی را که عبور نکرده بودند کشتند و کسان سوی نهر هجوم آورشدند.

گویند: محافظان از مردم ازد و تمیم بودند، مردم کم توان به جای مانده بودند، اسد به نهر زد و بگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برند که بنه‌ها را بر آن بار کنند. از سمت ختلان غباری برخاست که خاقان بود و چون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان و مردم بنی‌تمیم حمله برد که پراکنده شدند. اسد به تاخت برفت تا به اردوگاه خویش رسید و به بنه‌داران که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجا که هستند دردل دره فرود آیند و خندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد و مسلمانان پنداشتند که به طرف آنها عبور نمی‌کند که نهر در میانه بود و چون خاقان نهررا نگریست به اشکند که در آن وقت اسپهبدنسا بود بگفت تا به صف برود تا به لب آب رسد و از سواران و مردم بصیر به کار جنگ می‌پرسید که آیا عبور از نهر و حمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسید گفت: «آری میسر است که ما پنجاه‌هزار سواریم و اگر یکباره وارد آب شویم آب را از همدیگر بداریم و جریان آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتند که این تهدید است اما آنها اسبان خویش را در آب راندند که به تندی نفس زدن گرفت و چون مسلمانان به آب زدن ترکان را بدیدند سوی اردوگاه عقب رفتند

* کلمهٔ متن

وترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند وآنچه را بیرون بود فراهم آوردند. غلامان با پالانها وگرزها برفتند وچهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب‌را به سر کرد، ازآغاز شب یاران خویش راآراسته بود که از خدعهٔ خاقان و حملهٔ وی بیم داشت وچون صبح شد وچیزی ندید سران قوم را پیش خواند وبا آنها مشورت کرد گفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و برما ظفر یافت وبه سپاه وسلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما نمانده مگر از آنرو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدوخبر داده‌اند که محل بنه‌ها پیش روی ماست وبه طمع آن از مقابلهٔ ما چشم پوشیده‌است.»

گوید: پس حرکت کرد وطلیعه‌داران فرستاد که یکیشان پس‌آمد وبدوگفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندك. پس روان شد، اسبان وامانده بود، بدوگفتند: «ای امیر فرودآی وسلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است واز دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: وچون شب درآمد اسد به منزلگاهی رسید وباکسان مشورت کرد که فرودآیند یا بروند.

کسان گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم خراسان چه‌همیت دارد؟»

گوید: نصربن سیار خاموش بود. اسدگفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی ونجاتشان‌دهی، اگر وقتی‌آنجا رسیدی هلاك شده باشند راه سختی راکه باید پیمود، پیموده‌باشی»

گوید:اسد رأی اورا پذیرفت وهمه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر راکه یکه سواری بود وابستهٔ باهله وبه سرزمین ختلان‌آشنا ، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت،که دستور می‌داد آماده باشدکه خاقان به سمت اومی‌رود به سعیدگفت: «این نامه را هرکجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر نرساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشدکه‌گفت اگردلال[1]، زنت را با همه اهل خانه‌ات دربازار بلخ نفروشد.»

سعیدگفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم توکه جانت را به خطر می‌دهی‌اگر دربارهٔاسب با تو بخیلی‌کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدوداد. سعید بریکی از اسبان یدك روان شد غلامش نیز براسبی همراه وی بوداسب اسد را یدك‌می‌کشید. وقتی مقابل ترکان رسیدکه آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترك به طلب وی‌آمدند. سعید براسب اسد نشست که بدونرسیدند، پس‌نامه را پیش‌ابراهیم برد،گروهی از طلیعه‌داران به‌قولی‌بیست کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند وپیش خاقان بازگشتند وخبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندقی زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطهٔ خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا باآنهانبردکنند، وقتی‌به پادگان مسلمانان نزدیك شدند به طرف‌آنها جستند وسغدیان راهزیمت‌کردند ویکی ازآنها راکشتند، خاقان به‌آنهاگفت: «برنشینید»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که‌جای مناسب‌برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه‌کس با وی بودند وچون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا ازآنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دیدکه مقابل‌آن‌گداری بود، یکی از سرداران ترك را خواست وگفت‌که از بالادست اردوگاه ازگذرگاهی که نشان‌داده بود بروند تا به جزیره رسند ودر جزیره سرازیرشوند تا از پشت اردوگاه‌مسلمانان درآیند، وبگفتشان‌که از عجمان ومردم صغانیان‌آغاز کنند ودیگران را رهاکنند که عربان بودند وآنها راازخیمه‌هاوپرچمهایشان‌شناخته‌بود، به‌سرداران‌گفت: «اگرقوم جلوخندق‌آمدند وبا شما مقابله‌کردند ما وارد خندقشان می‌شویم واگر در محوطهٔ خندق ماندند از پشت خندق برآنها درآیید، وچون در خندق بماندند، از سمت عجمان برآنها درآمدند وصغان خذاه وبیشتر یاران وی را بکشتند واموالشان را بگرفتند، ونیزوارد اردوگاه ابراهیم شدند وهرچه را درآنجا بودبگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رهاکردند وبه یکجا فراهم‌آمدند وهلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست وخاکی‌سیاه، واسد وسپاه وی در رسیدند وترکان از مقابل آنها سوی محلی‌که خاقان بود بالا رفتن‌آغاز کردند. ابراهیم ازبیحرکت ماندنشان شگفتی‌کردکه ظفریافته‌بودند وکشتارکرده بودند وغنیمت‌گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود وبیامد تا مقابل تپه‌ای رسیدکه خاقان برآن بود، خاقان به سمت‌کوه رفت. باقیماندهٔ‌بنه‌داران پیش اسدآمدند که‌بسیار کس از آنهاکشته شده بود. آنروز برکةبن خولی راسبی‌کشته شده بود، باکثیر، ابوامیه، وپیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان خذاه پیش اسدآمد وبرشوهرخویش‌گریست، اسد نیزباوی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند مـی‌برد و شتران را با بارمی‌راند و کنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب‌بن عمروخزاعی وگروهی از مردم خراسان مصمم بـودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد وگفت: «این قوم باد موافقی یافتند وچیـزی ربودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث‌بن سریج همراه خاقان بودکه بدو دستورداد که ندا داد: ای اسد، مگر ازکار ماوراءالنهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌بایـد از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران ونیاکان منست.

اسدگفت: «چنان بودکه دیدی، شاید خـدای از توانتقام‌بگیرد» کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بودگفت: «روزی بهتر از روزبنه‌ها ندیدم»

بدوگفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دسـت‌آوردم ودشمنی سمج‌تـر از اسیران عـرب ندیدم‌که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌هاگفته‌اندکه خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیك نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند وچون با مسلمانان به نبرد پرداختند وآنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتندکه با مسلمانان بودند وباآنـها نبرد کردند وفرزندانشان را اسیرگرفتند.

گوید: هریك از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سوارکردوهنـگام غروب‌آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعـد ترکان به اسد حمـله بردند واین به روز فطر بود ونزدیـك بودآنها را از نماز بـدارند سپس برفتنـد، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزارآنجا اردوزد تا زمستان بیامد،آنگاه‌کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. دربارهٔ این غزا خـطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

«برو تباه آمدید

«ابار باز آمدید

«خشك نزار آمدید»

گوید: حارث‌بن سریج که در ناحیهٔ طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده وبگفت تا آتشها را بر دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد و با آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث‌بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند ودین وی را تغییر دهد وخدا اورا زبون می‌کند ان‌شاءالله. این دشمن سگ‌شما، از برادرانتان کسان کشته و اگر خداخواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

ونیز گفت: «شنیده‌ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می‌آیم وپیشانی می‌نهم، خدا را بخوانید وبرای پروردگار خویش سجده کنید واورا از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند وچون سر برداشتند از فتح خویش تردید نداشتند. پس از آن اسد از منبر به زیر آمد وقربان کرد و با کسان دربارهٔ حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «توجوانی واز آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بیم کنی، باحرکت خویش می‌خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می‌کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان وجیغویهٔ طخاری وشاهان و خدمهٔ آن‌سرزمین سی‌هزار کس کمك گرفته بود بیامدودرخلم فرود آمد، در آنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاءبن سعید عبدی که باآنها درآویخت و بدو دست نیافتند وبا عقبدارانشان از راه فیروزبخشین طخارستان روان شدند، وابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسدکسان را فراهم آورد ونامهٔ ابوالعوجاء ونامهٔ فرافصه سالار پادگان جزه راکه پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواند آنگاه باکسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی وبه خالد وخلیفه می‌نویسی وکمك می‌خواهی.»

گروهی دیگرگفتند: «از راه زم می‌روی وزودتر از خاقان به مرومی‌رسی.»

گروهی دیگر گفتند: «به مقابلهٔ ترکان می‌روی و از خدا برضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفتهٔ اینان با رای اسد مطابقت داشت که عزم مقابلهٔ ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تابه سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، وچون نیمهٔ زمستان رسید بیامد واز جزه گذشت وسوی گوزگان رفت ودسته‌ها فرستاد به تاخت وتاز، به سبب آنکه حارث‌بن سریج بدو خبرداده بودکه از جانب اسد حرکت نخواهد بودکه چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابستهٔ بنی شیبان به اسدگفت: «سپاهیان‌روانه‌کن تابه گوزگان برسی» وچون سپاهیان روانه‌کرد بختری بدوگفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت: «لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی که رأی تراگرفتم؟»

گویند: اسد از جبلة‌بن ابی‌رواد صدوبیست هزار درم‌گرفت وبگفت تاکسان رابیست‌بیست بدهند. سپاه‌وی ازمردم‌خراسان ومردم‌شام‌هفت‌هزار کس بود. کرمانی ابن‌علی‌را در بلخ جانشین کرد وگفت که هیچکس را نگذارد از شهر برون شود

وگرچه ترکان در شهر را بزنند.

نصربن سیارلیثی وقاسم‌بن نجیب مراغـی ازدی وسلیم‌بن سلیـمان سلمی و عمروبن مسلم ومحمدبن عبدالعزیز عتکی وعیسی اعرج حنظلی وبختری‌بن درهـم بکری وسعیداحمر وسعید صغیر وابستهٔ باهله گفتند: «خـدای امیر را قرین صـلاح بدارد به ما اجازهٔ برون شدن بده ودر اطاعت ما خلل میار» واسدبه‌آنها اجازهٔبرون شدن داد.

گوید: پس از آن برون شد وبریکی ازدرهای بلخ جای گرفت. دو سراپردهٔ وسیع برای وی زدند ویکی رابه دیگری پیوستند. بـاکسان دو رکعت‌نمـاز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد وکسان را ندا داد که خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد وفیروزی‌خواستوکسان ازپس دعای‌وی‌آمین گفتند وسه بارگفت: «قسم به پروردگار کعبه فیروزی می‌یابید ان‌شاءالله»

گوید: پس ازآن منادی اسد ندا داد: هرکس از سپاهیان که زنی همراه‌بیارد حرمت از اوبرداشته شود.

گویند: اسد به فـرار برون شده بود و ام بکر کنیز فرزندار خویش رابا فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دید که برشتری بود، گفت: «بپرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت وبپرسید وبازآمد وگفت: « ازآن زیـادبن حـارث بکری است» زیادآنجا نشسته بود. اسد روی درهـم کشید وگفت: «بس نمـی کنید تا با یکی از شما که به نـزدمن محترم است خشـونت آرم و پشتـش وشکمش را بزنم.»

زیادگفت: «اگر کنیز ازآن‌من است‌آزاد باشد، نه به خدا ای امیر،زنی‌همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت کرد وچون به نزد پل عطاءرسید به‌مسعودبن‌عمرو—

کرمانی که درآن هنگام از جانب کرمانی برازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که براین پل بگذارمشان ونگذارند هرکه‌از این جاگذشت باز۔ گردد.»

مسعودگفت: «پنجاه مرد ازکجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا اورا از اسبش پایین کشیدند وبگفت تاگردنش را بزنند. گروهی به پاخاستند وبا وی سخن کردند تا دست از اوبداشت.

گوید: وچون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می‌خواست آنروز بماند غدافربن‌زیدگفت: «امیر امروز بماند تاکسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد وگفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم‌بن منصور بجلی که با سیصدکس برمقدمهٔ وی بود با سیصدکس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلاقی کرد وسالارشان را با هفت کس ازآنها اسیر کرد وپیش اسدآورد وباقیمانده فراری شد.

گوید: ترک اسیر می‌گریست؛ بدوگفت: «چرا می‌گریی؟»

گفت: «برای‌خودم‌نمی‌گریم برای هلاکت خاقان می‌گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت:«وی سپاهیانش را ازآنجاکه هست تامروپراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسیدکه یکی ازدهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان‌بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی‌عبدالله بن کعب.

گوید: پس اورا معزول کرد ومنصوربن سالم را برمردم بیرون‌شهرگماشت. پس ازآن از سدره حرکت کرد ودر خریستان فرودآمد. درآنجا شیههٔ اسبی شنید. گفت: «این ازآن کیست؟»

گفتند: «ازآن عقاربن ذعیر» نام وی ونام پدرش را به فال بدگرفت(که عقار از عقراست به معنی نازائی ودست وپا بریدن چهارپای وذعیر از ذعر است به‌معنی

ترس» گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیك چشمهٔ گرم رسید، بشربن رزین، یا رزین‌بن‌بشر به پیشواز وی آمد که گفت: «بشارت است ورزانت، ای رزین چه خبرداری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدام‌بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان شد و دردو فرسخی شهرگوزگان فرودآمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را می‌دیدند. خاقان به حارث گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمدبن مثنی است وپرچم وی»

گویند: طلیعه‌داران خاقان سوی وی رفتند وبدوخبردادند که غبار بلندی از جانب بلخ نمودار است .

خاقان حارث را خواست وگفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی ساخته نیست، اینك غباری‌است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث گفت: «این همان دزدی است که به توگفته بودم که از یاران من است.»

گوید: خاقان طلیعه‌داران فرستاد وگفت: «بنگرید که برشتران‌تخت وکرسی می‌بینید؟»

طلیعه‌داران آمدند وگفتند که تخت وکرسی دیده‌اند.

خاقان‌گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمیدارند، این اسد است که سوی تومی‌آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم‌بن جناح بدو رسید وگفت: «ای امیر مژده که آنها را تخمین زدم، به چهارهزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقانرا

بکشد.»

مجشربن مزاحم که با اسد همراه بودگفت: «ای امیر مردان خویش را فرودآر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد وگفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» وباز اندکی برفت وگفت: « ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیك هم‌آوردند وتیروکمان‌گرفتند.

گوید: خاقان در مرغزاری بودکه شب راآنجا به‌سربرده‌بود.

گوید: عمروبن موسی می‌گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد وازگوزگان‌گذشت که خاقان‌آنجا را غارت‌کرده بود وسپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: درآن هنگام قصرهای‌گوزگان به‌خواری افتاده بود.

گوید: مقدام‌بن عبدالرحمان غامدی عامل‌گوزگان با جنگاوران خویش و مردم‌گوزگان بیامد وکمك خویش را به اوعرضه‌کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به‌گوزگان‌پسرگوزگان‌گفت: «با من بیا»

گوید:کارآرایش سپاه با قاسم‌بن‌بخیت مراغی بودکه مردم ازد وبنی‌تمیم‌و گوزگان پسرگوزگان وخدمهٔ اورا برپهلوی چپ وی نهاد ومردم فلسطین راکه سالارشان مصعب‌بن عمروخزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صغراءبن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیعه راکه سالارشان یحیی‌بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد ومردم حمص راکه جعفربن حنظلهٔ بهرانی سالارشان بود ومردم ازد راکه‌سلیمان‌بن عمرومقری حمیری سالارشان بود به‌آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق راکه سالارشان حملة بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست وکشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث‌بن سریج و یاران وی و شاه سغد و فرمانروای چاج و خرابغره پدر خاناخره جد کاوس، و فرمانروای ختلان و جیغویه و همه ترکان را بر پهلوی راست نهاد. و چون تلاقی شد حارث با کسانی از مردم سغد که با وی بودند و در بندیان و دیگران بر پهلوی چپ حمله برد که مردم ربیعه و دوسپاه از مردم شام آنجا بودند و آنها را هزیمت کرد که تا خیمه‌گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که ازدیان بودند و بنی‌تمیم و گوزگان، حمله بردند و همینکه به حریفان رسیدند حارث و ترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسد گفت: «خدایا آنها نافرمانی می‌کردند نصرتشان عطا کن.»

ترکان پراکنده به هر سو همی رفتند و پروای کس نداشتند. مسلمانان به اندازهٔ سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند و هر که را به دست آوردند کشتند تا به گوسفندان آنها رسیدند و صدوپنجاه‌وپنج هزار گوسفند براندند با اسب بسیار. خاقان در کوه‌راهی پیش گرفت، بجز راه بزرگ. حارث‌بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان آنها نهری عمیق بود، اسد بگفت تا سرا پردهٔ وی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن ثعلبه گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان آمدند خیمه به پا کنید.»

گوید: پس اسد بگفت تا سراپرده را فرود آوردند. باد جنگ که آنرا هفافه گویند وزیدن گرفت و خدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله کردند و خدا را می‌خواندند و تکبیر می‌گفتند.

گوید: خاقان با نزدیک چهارصد سوار بیامد که پوشش سرخ داشتند و به یکی که سوری نام داشت گفت: «تو شاه گوزگانی، اگر عربان تسلیم شدند هر کس از مردم گوزگان را که دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر گفت: «من ولایت خویش و راههای

آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ هلاك خاقان شود وتاباشی مایهٔ شهرت تو شود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت:«همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورادك نام داشت وبالای علم‌های خاقان رسید که غافل‌بودند. خاقان بگفت تاکوسها بانگ‌بازگشت زدندوچون جنگ‌در میان‌بودترکان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگرزدندکه قدرت نداشتندآنگاه بار سوم زدندکه قدرت‌نداشتند وبه جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن‌شخیروگوزگان به‌علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید ومسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگهایشان که قل می‌زد به‌جای مانده بود باگروهی زن از عرب ووابسته وزنان ترك.

گوید: یابوی خاقان درگل فرورفت وحارث‌بن‌سریج اوراحفظ کرد.

گوید: اماکسان ندانستندکه وی خاقان است.

اردوگاه ترك از همه چیز از ظروف نقره وسنج‌های ترکی پربود.خواجه‌ای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت وباخنجر ضربتی بدو زد، وقتی به اورسیدندکه هنوز می‌جنبید. پاپوش‌وی‌راگرفتندکه ازنمد نقش‌دار بود.

گوید: اسد دختران ترك را پیش دهقانان خراسان فرستاد ومسلمانانی راکه به‌دست‌آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روزآنجا ببود.

گوید: اسبانی‌که پراکنده شده بود، می‌رسید واسدآنرا می‌گرفت وبه روز نهم باظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن سجف مجاشعی‌شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی وزمین را بپیمایی
«طول زمین را وعرض آنرا بپیمایی
«کسی را تواناتر و کاربرتر
«از امیر اسد نخواهی یافت
«که نیکی را به ما رسانید
«واز پراکندگی به فراهمی آورد
«خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد
«وگروههای خاقان را پراکنده کرد
«ای ابن‌سریج علف ترشی‌دیدی
«علف‌ترشی که درد سر بیماران را
«شفا می‌دهد»

گوید: اسد حرکت کرد وروز بعد درجزهٔ گوزگان فرود آمد که خاقان آنجا بود وگریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس ازمردم شام ومردم عراق آماده شدند که جعفربن حنظلهٔ بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردندودرشهری به‌نام«ورد» ازسرزمین‌جزه فرود آمدند وشب راآنجا به‌سر کردند. دچار باد وبارانی سخت‌شدند، بقولی‌دچار برف‌شدند وبازگشتند. خاقان‌برفت وپیش جیغویه‌طخاری‌جای‌گرفت، بهرانی پیش‌اسدبازگشت، اسدسوی‌بلخ‌بازگشت وبه‌سپاه ترکان که در مرو روذ بوده بود برخوردند که برای حمله به بلخ برون‌آمده بود و هرکس ازآنها راکه به دست‌آوردند کشتند، ترکان به‌کلیسای مرو روذ رسیده‌بودند اسدآن روز چهارهزار زره به دست‌آورد وچون به بلخ رسید به مردم‌گفت روزه بدارند به سبب‌آنکه خدا فتح به‌آنها داده بود.

گوید: وچنان بود که اسد، کرمانی را با دسته‌ها می‌فرستاد که یکی ودو وسه وبیشتر ازترکان را می‌گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت وپیش جیغویه

خرلخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند وچون بخشکید وصدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت وچون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی آمد وهدیه‌ها و اسبانی برای وی وسپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود وچون به هزیمت بازآمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته‌باشد وهرچه‌می‌توانست برای وی‌آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت وبرای نبرد و محاصرهٔ سمرقندآماده شدن‌گرفت. پنج‌هزار یابو برای سواری به حارث‌بن سریج ویاران وی داد، تعدادی یابونیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان باکورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست وخاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبربه کورصول رسید که‌دوری‌گرفت وگروهی ازیاران خویش را فراهم‌آورد وبه خاقان شبیخون‌زد واورا بکشت. روزبعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد واورا برهنه واگذاشتند. زریق‌بن طفیل کشانی با خاندان حموکیان که از بزرگان ترکند بیامد واورا ببرد ودفن کرد ودربارهٔ وی چنان کرد که دربارهٔامثال وی می‌باید کرد.

پس ازآن ترکان به غارت همدیگرپراکنده‌شدند وبعضی‌شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به‌آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك که به‌کار غارت می‌پرداختندکسی بجز زر ابن کشی به سلامت نماندکه به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: وچنان بودکه اسد،منیف‌بن وصاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بودکه برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم‌بن هشام پادگان شبورقان بود وسیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالدبن عبدالله رسید وخبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد وبه ربیع حاجب خویش گفت:«وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبرآورده اما راستگویش نمیدانم، برو وبه‌او وعده بده،سپس از اوبپرس چه‌می‌گوید وگفتار وی را برای من بیار.»

گوید: حاجب پیش وی رفت وآنچه را هشام‌گفته بود انجام داد که با وی همان‌گفت که به هشام‌گفته بود.

گوید: هشام به حیرت درشد، بار دیگر اورا بخواست وگفت: «قاسم‌بن بخیت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او بیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیرمومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم‌بن بخیت را فرستاده بود. وی بیامد و بردر تکبیر گفت،آنگاه وارد شدوهمچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تابه نزد وی رسیدوگفت: «ای امیرمومنان‌فتح!» وخبررا باوی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیرآمد وسجدهٔ شکر کردکه به نزد ایشان یك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد وخالد حسد بردند وبه هشام‌گفتند به خالدبن‌عبدالله بنویسد که به برادرش دستوردهد مقاتل‌بن‌حیان را بفرستد.

گوید: هشام‌به خالد نوشت. اسد، مقاتل‌بن حیان را در جمع کسان پیش خواندوگفت: «پیش امیرمومنان رو وآنچه را دیده‌ای با وی بگوی وحق رابگوی ان شاءالله جزحق نخواهی‌گفت،آنچه نیازداری از بیت‌المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهد گرفت»

گفت: «فلان وفلان مقدار مال بدو بده وفلان وبهمان تعداد جامه بدو بده و لوازم بده»

گوید: مقاتل بن حیان روان شد وپیش هشام بن عبدالملك رسید که با ابرش نشسته بود واز اوپرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلانرفتیم وبه حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از ترکان بیم دادند، اما به‌آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم مارا بگرفتند وقسمتی از اردوگاهمانرا به غارت بردند، آنگاه به نزدیك خلم مارا عقب زدند وکسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبر آمد که خاقان سوی گوزگان روان شده وما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در روستایی مابین اردوگاهمان وسرزمین گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله‌آوردند و آنرا عقب راندند. پس از آن پهلوی راست ما به‌آنها حمله برد وخدا برآنهاظفرمان داد که چند فرسخ به تعقیبشان رفتیم واردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود وچون از اردوگاه خاقان سخن آورد بنشست وسه بار گفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند وبرفتند.»

هشام گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیرمومنان، اسد ضعیف نیست، بیش از آنچه کرد تاب نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهدآوردن را به عهدهٔ تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت‌المال خراسان بدو پس دادو به خالد نوشت که به اسد دربارهٔ آن بنویسد که خالد نوشت واسد یکصد هزار درم بدوداد که مطابق کتاب خدای وترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم کرد

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق باشد یکصد هزاربه اوداده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید عبدالسلام‌بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد درمورد هزیمت خویش در نبرد سان‌گروهی را پیش خالدبن عبدالله فرستاد که‌علم‌های خاقان‌راباسرهای مقتولان ترك همراه داشتند که خالد آنها را پیش‌هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست‌گفته‌اند و آنها قسم‌یاد کردند که به‌آنها جایزه داد.

گوید: وچنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش می‌کرد سه سفارش‌بدو کردگفت: «با مردم ختلان چون من‌گردنفرازی مکن‌که من پادشاهم وتوپادشاه نیستی، تویکی ازآنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل می‌کرده‌اند از توتحمل نمی‌کنند. منتظر نمان‌که سپاه بخواهد وآن را به ولایتتان پس‌آری که از پس من ملك ازآن سپاه است وملوك را نظام باید وکسان اگر نظام ندارند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید وتا می‌توانیدآنها را به‌حیله از خویشتن بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه دربارهٔ پس‌آوردن سپاه گفتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر ازهمهٔ شاهان باآنها جنگیده‌ای، چگونه ازجنگشان نهی می کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم وچنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. وچنان بود که وقتی من باآنها نبرد می کردم به زحمت ازآنها می‌گریختم وشما اگر باآنها نبرد کنید هلاك می‌شوید.»

گوید: وچنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود ونبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این‌سال مغیرة‌بن سعید و بیان باگروهی قیام کردند وخالدآنها را بگرفت وبکشت.

سخن از خبر کشته‌شدن مغیرة ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیرة‌بن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که‌مغیرة بن‌سعید می گفت: «اگر بخواهم عاد وثمود و نسلهای بسیار مابین‌آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: وچنان بود که مغیره سوی‌گورستان می‌رفت وسخن می کرد وبر‌گورها همانند ملخان نمودار می‌شد(یا چیزی‌نظیر این سخن گفت).

محمدبن عبدالرحمان‌گوید: یکی از مردم بصره پیش ماآمد که طالب علم

بود[1] وپیش ما بود، روزی به کنیز خویش گفتم ماهی‌ای به دودرم برای من بخر، آنگاه با آن بصری پیش مغیرة بن سعید رفتم که به من گفت: «ای محمد می‌خواهی بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می‌خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده‌اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «توخادم خویش را فرستادی که ماهی‌ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: وما از پیش وی برخاستیم.

ابونعیم گوید: وچنان بود که مغیره با جادوسروکارداشت، خالد قسری اورا بگرفت وبکشت وبیاویخت.

سعیدبن مردابند وابستهٔ عمروبن حریث گوید: وقتی مغیره وبیان را با شش کس پیش خالد آوردند، اورا دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند وبگفت تادسته‌های نی بیاوردند بانفت، آنگاه به مغیره گفت که یك دسته نی برگیرد که سستی کرد وتأمل کرد، تازیانه‌ها برسروی فرودآمد که یکدسته برداشت و به برگرفت که بدوبستند. سپس نفت براوودستهٔ نی ریختند وآتش درآن افروختند که وی بانی بسوخت. آن گروه را نیز بگفت که چنان کردند، درآخر به بیان گفت که پیش نی دوید وآن را به برگرفت، خالد گفت: «وای شما در همه کار احمقید، چرا این را به مغیره یاد ندادید.» پس اورا بسوخت.

ابوزیدگوید: وقتی خالد، مغیره وبیان را بکشت کس به طلب مالك بن اعین

۱ـ نکته‌ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به کار می‌رفته، فی المثل اطلبوا العلم و لوبالصین یاطلب العلم فریضة علی کل مسلم، یا اطلبوا العلم من المهد الی اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه از دقت در موارد به کار رفتن کلمه چنان آشکار است که محتاج توضیح بیشتر نیست (م)

جهنـی فرستادوازاوپرسش‌کرد، و اودربارهٔ خویش راست‌گفت که رهایش‌کرد و چون مالك با معتمدان خویش خلوت‌کرد که ابومسلم خراسانی از آن جمله بـود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم

«وخورشید را جزوچیزهای دیگرگل اندودکردم

«وقتی از من پرسش‌کرد وی را به شبهه انداختم

«چنانکه سین‌وشین‌بهنگام‌نوشتن‌مشتبه می‌شود»

وچون‌ابومسلم تسلط یافت‌گفت: «اگر اورا به دست آرم به موجب اقراری که‌برضدخویش‌کرده‌می‌کشمش»

علی‌بن محمدگوید: مغیرةبن سعیـد با هفت‌کس قیام‌کرد،آنها را خـادمان می‌نامیدند. بیرون‌کوفه قیام‌کردند خالد قسری به منبر بودکه قیامشان را بدوخبر دادند وگفت: «آبم دهید»وابن نوفل این را براوعیب‌گرفت وشعری‌گـفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد

«وفلان‌امیر در فلان مادرت[1]

«میان قیسیان وقسریان

«آرزوی تفاخر داری

«گویی از بزرگان بنی‌جریری

«مادرت یك زن بومی بود

«وپدرت سفله‌ای‌بود

«واوباش، همانند سران نباشند

«جریر از مردم اصیل یمنی بود

۱ ــ با کلمات صریح

«با نسب والاومقام معتبر
«توپنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
«اما شمارا همانند بزغاله براندند
«توبه نزد مغیره بندهٔ بدی بودی
«واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی
«وچون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
«آنگاه برتخت شاشیدی
«از بیم هشت بومی وپیری فرتوت
«که یاوری نداشت»

در همین سال بهلول‌بن‌بشر، ملقب به کثاره «حکمیت خاص خدا است» گفت‌و کشته شد.

سخن از خروج بهلول ابن‌بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: بهلول دعوی خدایی‌داشت. وی معادل یک ششم درم (دانگ)چیزمی‌خورد وبه نزد هشام‌بن عبدالملك به دلیری شهره بود. به آهنگ حج برون شد وبه غلام خویش گفت مقداری سرکه به یك درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی‌آورد وبگفت تا پس دهد ودرم‌را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت وبا وی‌سخن کرد،عامل بدوگفت: «شراب از تو واز قوم توبهتر است.»

گوید: بهلول‌ازپی‌حج‌خویش رفت وهمینکه آن را به‌سر بردمصمم شدکه بر ضد حکومت قیام‌کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی همآهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده‌گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم‌آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند وهمسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هرعاملی گذشتند با وی چنین گفتند واسبانی از اسبان بریدگرفتند و چون به دهکده‌ای رسیدند که غلام آنجا سر که خریده بود وشراب بدوداده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان راگفت.»

یارانش گفتند: «ما قصدکشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود وخالد وغیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه‌ها می‌سازد وگبران را ولایتدارمسلمانان می کند وزنان مسلمان را به ذمیان شوهر می‌دهد، از دست ما بگریزد شاید اورا بکشیم وخدا مارا از او آسوده کند.»

گفت: «به‌خدا تکلیف خویش‌رابرای کار پس از آن وانمی‌گذارم، امید دارم این راکه آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم وسوی خالد روم کارمان شهره شود واین از دستمان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قاتلوا الذین یلونکم من‌الکفار ولیجدو افیکم غلظه[1]

یعنی: باآن کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید درشما خشونتی ببینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تواست»

گوید: پس بهلول سوی‌آن کس رفت واورا بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنها خارجی‌هستند وراه‌فرارپیش گرفتند، پیک‌هاسوی‌خالدروان‌شدند و به اوخبردادند که کسانی از خارجیان قیام کرده‌اند، امادر آنوقت نمی‌دانستندسالارشان کیست.

۱ــ توبه، آیهٔ ۱۲۴

گوید: خالد از واسط برون شد وسوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی‌قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمك عامل‌خالد که در هند بود فرستاده بودند ودر حیره‌فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان‌نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه درشام‌گرفته، عطایی به اودهم واز رفتن‌سوی‌هندوستان‌معافش‌دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت‌دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می‌کشیم وسوی ولایت خویش‌باز می‌رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دویست کس از نگهبانان کوفه را به‌آنها پیوست، برساحل فرات تلاقی‌شد. مرد قیسی‌یاران خود را بیاراست ونگهبانان کوفه را به‌کنار زد و گفت: «با مانباشید» که می‌خواست خود او ویارانش باقوم روبروشوند وظفر خاص‌آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به‌آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد ودر بارهٔ سالارشان پرسش کرد وجای وی را بدانست وبدوپرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد وازشکاف‌زره ضربتی بدوزد که‌گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به‌در کوفه رسیدند وبهلول ویارانش همچنان ازآنها می‌کشتند. شامیان براسبان خوب بودند واز وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که‌گفتند: «دربارهٔ ما از خدای بترس که ما به‌اکراه واجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهایشان همی زد و می‌گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیدهٔ بهلول داشتند و برون شدند که با وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درمها را به‌او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من‌بودم» تا آنها رابشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به‌آنها دهد به سبب آنک خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به‌مرد دهکده گفت: «بروید» و بگفت تا آن کسان رابکشتند.

گوید: یارانش این کار را براوعیب گرفتند، با آنها حجت‌گویی کرد که با حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت‌قوم وخبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسیدوسرداری از بنی‌شیبانرا که‌یکی‌ازبنی‌حوشب‌بن‌یزید بودفرستاد که مابین‌موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به‌آنها حمله برد مردشیبانی بدوگفت: «ترا با حق خویشاوندی‌قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» وبهلول دست از اوبداشت یارانش هزیمت شدند وپیش خالد رفتند که در حیره مانده بود وانتظار می‌برد و ناگهان هزیمتیان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناك شد وبه هشام نوشت که گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند وتباهی می‌کنند و ازکار ناحیهٔ خویش نگران است وسپاهی خواست که به‌کمك آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارة بن بشر را سوی آنها فرست. وچنان بود که هشام، بهلول را به لقب می‌شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا باکشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی‌بریم- منظورش خالد بود - من به خاطر خدای قیام کرده‌ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به‌آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناك شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به‌شام برسد هشام از آنها دل‌آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق برضدوی فراهم آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم آورد که در دیری مابین جزیره وموصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزدآنها رسید. به‌قولی درکحیل نزدیك موصل تلاقی شد، بهلول بیامد وبه در دیر فرود آمد بدو گفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابلهٔ توبرون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت وسپاه سوی وی آمدوچون کثرت آنها رابدید وخود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را پهلوی راست وچپ کرد، سپس سوی آنها رفت وگفت: «هریك از شما امید دارد که مارا بکشد وبه سلامت سوی‌ولایت وکسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم انشاءالله»

گوید: بهلول به یکی ازآنها حمله برد واورا بکشت وگفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» وچنین کرد تا شش کس ازآنها را بکشت که هزیمت‌شدند و وارد دیر شدند وآنها را محاصره کرد، برایشان کمك آمد که‌بیست-

هزارشدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خوش‌را پی کنیم و یکباره به‌آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که‌تاوقتی که براسبانمان هستیم خویشتن رانبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همهٔ‌آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین و بسیارکس از آنها را کشتند وزخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول ویارانش اسبان خویش را پی کردند وپیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی‌نبرد می کرد واز یاران‌خویش‌دفاع می کرد، یکی ازمردم جدیلهٔ قیس که کنیهٔ ابوالموت داشت‌بدوحمله برد که‌ازپای‌بیفتاد،باقیماندهٔ یارانش پیش وی‌آمدند وگفتند: «کار ما را از پی‌خویش‌به یکی سپار که بدان قیام‌کند.»

گفت: «اگر من هلاك شدم، امیرمومنان دعامهٔ شیبانی است. اگردعامه‌هلاك شد، امیرمؤمنان عمرویشکری است.»

گوید. وچنان بود که ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد وآنها را واگذاشت ویکی از شاعرانشان، شعری‌گفت به این مضمون:

«دعامه امیرمؤمنان نیست‌بد
«وهنگام جنگ
«بدترین تکیه‌گاه است»

ضحاك‌بن قیس نیز به رثای بهلول وتذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر وصحبت وی
«دچار قومی شدم‌که برضدمن

«با احزاب همدست بودند

«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند

«واز همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند

«ای دیده اشك فراوان بریز

«وبر یاران ودوستان رفتهٔ ما

«زاری کن

«که ظاهر وباطن دنیا را به ما واگذاشتند

«ومجاوران بهشت جاوید شدند»

ابوعبیده گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد وطولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، باشصت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط بن مسلم بجلی را با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد که برساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد وضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت ودستش شل شد.

گوید: قوم حمله آوردند وحروریان هزیمت شدند، غلامان واوباش مردم کوفه جلوشان رفتند وبا سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابوعبیده گوید: پس از آن وزیر سختیانی باگروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی ازحیره بود وبه‌هردهکده‌ای می‌گذشت آنرا می‌سوزانید وهر که را می‌دید می‌کشت وبرهرچه آنجا بود وبربیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری ازیاران خویش را فرستاد باگروهی ازنگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که باگروهی اندك بود نبردکرد تابیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی راکه از پای افتاده بود بگرفتند وپیش خالد بردند که روی به خالدکرد واو را وعظ گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از اوشنید پسندید و از کشتنش دست بداشت وبه نزد خویش بداشت وپیوسته شبانگاه

می‌فرستاد که اورا می‌آوردند وبا وی سخن می‌کرد واز اوپرسش می‌کرد.

گوید:خبر به‌هشام رسید ودر این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یك حروری‌را که کشته وسوخته واموال به غارت برده،گرفته وزنده بداشته واورا هم‌صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد وبه خالد نوشت واورا دشنام داد وگفت: «فاسقی راکه کشته وسوخته واموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالدمی‌گفت: «مرگ‌وی را حیف می‌دارم» به‌سبب سخنان‌فصیحی که از اومی‌شنید.

گوید: از اینروبه هشام نامه نوشت وکار اورا سبك وانمود، به قولی، نامه ننوشت بلکه درکار وی تأخیر می‌کرد واز اودفاع می‌کرد تا وقتی که هشام بدو نوشت وملامتش کرد ودستور دادکه اورا بکشد وبسوزد.

گوید: وچون دستور قاطع بیامدکه رد آن میسر نبود،کس فرستاد و اورابا تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواندکه به مسجدشان‌بودند ودسته‌های نی بیاوردند، وآنهادرمیان‌دستهٔ نی نشستند ونفت برایشان ریختند،آنگاه برونشان‌آوردند در میدان بداشتند وآتش درآنها افکندند وکس‌از ایشان نبودکه اضطراب‌نیاورد وزاری نکرد مگر سختیانی که نجنبید وپیوسته قرآن می‌خواند تا جان داد.

در این‌سال اسدبن عبدالله غزای ختلان‌کردودر اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان راکشت.

سخن‌ازغزای اسد درختلان
واینکه‌چرا بدرطرخان راکشت

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: اسدبن عبدالله غزای ختلان کرد واین غزای بدر طرخان بودکه مصعب‌بن عمروخزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیك بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که پیش اسدرود. مصعب پذیرفت واوپیش‌اسد رفت وازاوچیزهاخواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسدخواست که یکهزارهزار درم‌ازاوبپذیرد.

اسد بدوگفت: «تومردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای از آنجا برون شو.»

بدر طرخان‌گفت: «توباده اسب دم بریده به خراسان‌آمده‌ای واگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی‌به‌ختلان‌آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام از آن‌بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که‌آمدم وبا شمشیر مال به دست‌آوردم‌وخدای‌خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش‌خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین‌شد، بدرطرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدوگفت: «مهر به‌گردن تومی‌نهم که ازآسیب سپاهیان برتو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تومراپیش‌مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرار کرد که مهر به‌گردن وی نهد. پس‌مهربه‌گردن وی‌نهاد واورا به ابوالاسد وابستهٔ خویش سپرد. ابوالاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمة‌بن ابی عبدالله جزو وابستگان،همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخورد که عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسدگفت: «امیردربارهٔ بدر‌طرخان‌چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدرطرخان راباوی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش‌مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیر این کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد و پشیمان می‌شود، می‌باید آنچه‌را عرضه می‌کرد بگیرد یا اورا بدارد و به قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم‌و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب اورا در خیمهٔ من واگذار واورا به نزد مصعب مبر که مصعب‌وقتی او رابببیند به‌قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالأسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه‌گروه‌گروه شد، اسد برفت تا به شهری رسید، تشنه شده بود و کسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن‌عبدالرحمان، ابوطعمهٔ جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یك شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت ومقداری سویق در آن‌ریخت وازآب نهر روی‌آن ریخت وتکان داد واسد را با تنی چند ازسران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد ویکی از کشیکبانان را خواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشیدبیامدومقابل‌اسد نشست واورا می‌نگریست.

اسدگفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیك حالتر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی‌کرده که امیر نه پیشنهاد اورا پذیرفته ونه اورا محکم نگهداشته بلکه رهایش‌کرده وگفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به‌این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد وبلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم‌شام که تیزپی بود واسبی سبك‌رو داشت و چون‌آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش ازآنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دوکس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا دادکه‌این کافرچه‌کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت وشامی با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسدکس پیش بدرطرخان فرستادکه وی را ببرند وبدوناسزاگفت بدرطرخان بدانست‌که اسد پیمان وی را شکسته وریگی برداشت وبه طرف‌آسمان افکند وگفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت وبه طرف‌آسمان افکند وگفت: « این پیمان محمد است صلی‌الله‌علیه‌وسلم» دربارهٔ پیمان امیرمومنان وپیمان مسلمانان نیز چنین‌کرد، واسد بگفت تا دست اورا ببرند.

گوید: پس ازآن اسدگفت: « از صاحبان خون ابی‌فدیك‌کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیك یکی از مردم ازد بودکه بدرطرخان وی راکشته بود.

یکی از ازدیان برخاست‌گفت: «من».

اسدگفت: «گردنش را بزن» واوچنان‌کرد.

گوید: پس ازآن اسد برقلعهٔ بزرگ تسلط یافت وقلعهٔ‌کوچکی بالاتر ازآن بماندکه فرزندان واموال‌بدرطرخان‌درآن‌بودندکه به تصرف‌آنها نیامد ، آنگاه‌اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت‌وایوب‌بن ابی‌حسان تمیمی راکه عامل آنجا بود معزول کرد و خالدبن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجاکرد، وچون به بلخ

رسید خبر یافت که عمارةبن حریم، فاضله دختر یزیدبن مهلب را به زنی گرفته و به خالدبن شدیدنوشت:«عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق‌دهد واگر نپذیرفت یکصد تازیانه به اوبزن.»

گوید: خالد کس به‌طلب‌عماره‌فرستاد که بیامد، بوقتی عذافربن‌زید تمیمی پیش وی بود. بدودستور داد فاضله را طلاق دهد، واز پس‌آنکه مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: « به خدا عماره جوانمرد وسرورقیس است ومیان قیسیان کسی ابهت اورا ندارد.»یعنی معتبرتر از اونیست.

گوید: پس از آن خالدبن شدید درگذشت واشعث‌بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد ودر جبل «حکمیت خاص خداست»گفت.

سخن از خبر صحاری پسرشبیب

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، گوید: صحاری‌بن شبیب پیش خالدآمد و دربارهٔ میراث از اوپرسید.

خالدگفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدرودگفت وبرفت، خالد پشیمان شد وبیم کرد که برضد وی شکافی پدیدآرد و کس فرستاد و اوراپیش خواند، صحاری گفت: « من‌هم‌اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله برد که رهایش کردند وبرنشست وبرفت تا از واسط گذشت. آنگاه اسب‌خویش را پی کرد وبر زورقی نشست که جای وی نهان بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی‌تیم‌اللات‌بن ثعلبه رفت که در جبل بودند وخبر خویش وخبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدوگفتند: «از قصهٔ میراث چه امید داشتی، بهتر بودوقتی‌پیش‌زن‌نصرانی‌رفتی او را با شمشیر خویش می‌زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصهٔ میراث نبود، می‌خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض‌فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: وچنان بودکه خالد پیش ازآن یکی از صفریان ازکار افتاده‌را دست بسته‌کشته بود.

گوید: پس ازآن صحاری، تیمیان را دعوت کردکه با وی به پا خیزند، بعضی‌شان پذیرفتند، بعضی دیگرگفتند: «منتظر می‌مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینك قرین سلامتیم»

گوید: وچون صحاری چنین دید در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«من از اوقضیهٔ میراث نمی‌خواستم

«طمع داشتم‌که به‌کشتن وی دست یابم

«وزمین را از اووکسانی‌که در آن

«تباهی می‌کنند وازحق بگشته‌اند

«وهرستمگر لجوجی

«که ببینم حق را رها کرده

«وروش ضلالت‌گرفته

«آسوده‌کنم

«من جان خویش را به پروردگارم می‌فروشم

«وقیل‌وقال را به‌کسان وامی‌گذارم

«خاندان‌ومالم را می‌فروشم

«که در بهشت جاوید
«امیدخاندان‌ومال‌دارم.»

گوید: پس نزدیك سی کس با وی بیعت کردند ودر جبل جان فروش‌شد، آنگاه برفت تا به مبارك رسید. خالد خبر یافت وگفت: «از همین بیمناك بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیهٔ مناذربا وی تلاقی کردند و باآنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش‌را نیز بکشتند.

ابوجعفر گوید: در این‌سال‌ابوشاکر، مسلمة‌بن‌هشام،سالار‌حج‌بود‌وابن‌شهاب زهری دراینسال با وی‌حج کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف‌محمدبن‌هشام بود. عامل عراق‌ومشرق خالدبن‌عبدالله قسری‌بود. عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود. به قولی اسد برادرخالد در این سال هلاك شد وجعفربن حنظلهٔ بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به قولی دیگر اسدبن عبدالله برادر خالد به سال صدوبیستم هلاك‌شد. عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمدبود.

پس ازآن سال یکصدوبیستم درآمد.

سخن از خبر حوادث
سال یکصدوبیستم

از آن جمله ، غزای تابستانی سلیمان‌بن هشام بود که چنانکه گفته‌اند سندره را بگشود. ونیز غزای اسحاق‌بن مسلم عقیلی بود که قلعه های تو- مانشاه را بگشود وسرزمین‌آنرا ویران‌کرد. ونیز غزای مروان‌بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به‌گفتهٔ مداینی وفات اسدبن عبدالله در این سال بود.

بیا.

اسد گفت: «چه خوب خودت را به یادآوردی، دوجامهٔ حریر برگیر.»

میمون عذاب برخاست و گفت: «سوی من آیید به طرف چپ، به طرف جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یادآوردی، یك جامهٔ حریر برگیر»

گوید: همهٔ آنچه را که درصف بود ببخشید.

نهاربن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می‌دهد

«اندك می‌شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس از آن اسد بیمار شد و بعداندکی بهی یافت. روزی برون شد، گلابی نوبر برای وی آوردند که یکی یکی به کسان خورانید. یك گلابی برگرفت و آن را به‌طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت و اسد هلاك شد. جعفر بهرانی پسر حنظله را جانشین خویش کرد، به سال صدوبیستم، که چهارماه عاملی کرد ودر ماه رجب سال صدوبیست ویکم دوران نصربن سیار آغاز شد.

ابن عرس عبدی شعری گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسدبن عبدالله خبرداد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«وقضای پروردگار را دفع نمی‌توان کرد

«ای دیده اشك روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعها غمین نشدی

«باران سیرابت کند
«که برای طالبان بخشش
«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان‌بن کثیر را پیش‌محمدبن علی‌بن عباس فرستادند که‌کار ووضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمدبن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، ازآنرو که از خداش که خبر وی را از پیش یادکردیم اطاعت کرده بودند ودروغی راکه از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه باآنها را ترك کرد وچون نامهٔ وی تأخیر شد، فراهم آمدند واز این قضیه سخن‌آوردند وهمسخن شدند که سلیمان‌بن کثیر را برگزینند که وی راببیند و خبرشان را با وی بگوید وبا پاسخ وی بازگردد. چنانکه گفته‌اند سلیمان بن کثیر پیش محمدبن علی رفت که نسبت‌به شیعیان خراسانی خویش معترض بود وخبرشان را با وی بگفت محمدبن‌علی به سبب پیروی از خداش ودعوت وی سرزنششان کرد وگفت: «خدا خداش وپیروان دین وی را لعنت کند»

راوی‌گوید: پس ازآن سلیمان را به خراسان باز فرستاد وهمراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش‌آنها رفت ونامهٔ سربه مهر را همراه داشت که مهرآن راگشودند وچیزی جز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، درآن‌نیافتند واین برآنها گران آمد وبدانستند که‌آنچه خداش از جانب محمدبن علی‌آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمدبن علی از پس بازگشت سلیمان بن کثیر، بکیر بن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد وهمراه وی به آنها نامه نوشت وخبرشان دادکه خداش شیعیان وی را از راه به دربرده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمدبن علی بازگشت و اوچند عصا به بکیردادکه بعضی مغزی آهنی وبعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت ونقیبان وشیعیان را فراهم آورد و به هریك از آنها عصایی داد و بدانستندکه به خلاف روش محمدبن علی بوده‌اند و بازگشتند وتوبه آوردند.

دراین سال هشام بن عبدالملك، خالدبن عبدالله‌را از همهٔ ولایتها که بدوداده بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا هشام،خالد راعزل کرد؟

در این باب سخنانی گفته‌اندکه از آن جمله آنچه را به نزد ما هست یاد می‌کنیم. از جمله گفته‌اندکه فروخ پدر مثنی املاك هشام بن عبدالملك را در روستای رمان یا نهر رمان عهده کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. اما حضور وی برای خالدگران بود وبه حسان نبطی گفت: «وای توپیش امیرمومنان برو وچیزی برفروخ بیفزای»

راوی گوید: حسان برفت وهزار هزار درم برآن افزود، هشام دوکس از صلحای شام را فرستادکه املاك را به تصرف آوردند وحسان از فروخ برای خالد گرانتر شدکه بناکرد اورا زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبرکه برآوردهٔ توام.»

گوید: اما خالد درکار زیان زدن وی مصر بود وچون پیش خالد آمد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت وگفت: «خالد بندهای املاك تورا شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستادکه‌آنرا بدید وپیش هشام بازگشت وبدوخبرداد. آنگاه حسان به یکی از خدمهٔ هشام‌گفت: «اگر سخنی راکه به تومی‌گویم جایی تکرارکنی‌که هشام بشنود، هزار دینار پیش من‌داری»

گفت: «هزار را بده ومن هرچه بخواهی می‌گویم»

گوید: هزار دینار را بداد وبه اوگفت: «یکی ازکودکان هشام را بگریان و چون به‌گریه‌آمد به‌اوبگو: خاموش باش‌گویی توپسر خالد قسری هستی‌که دخل‌وی سیزده هزار هزاراست.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده‌گرفت. پس ازآن حسان پیش وی آمد هشام بدوگفت: «نزدیك‌من‌آی»و حسان بدونزدیك شد.

هشام‌گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده‌هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: واین در خاطر هشام نشست ومصمم‌شد اورا عزل‌کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می‌گفت: «تواز مسلمةبن هشام‌کمتر نیستی به سه‌چیز برکسان افتخار توانی‌کردکه‌هیچکس به همانندآن افتخار نمی‌کند: بر-دجله بند زدم وهیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق ازآن‌منست.»

به قولی سبب خشم هشام برخالدآن بودکه یکی از قرشیان پیش خالدآمد که وی را تحقیرکرد وسخن نیشدار با وی‌گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد، گرچه امیرمومنان دست ورای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به توسپرده و به حفاظت توداده بازگذاشته که به کفایت وحسن تدبیر تـو اعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تونکرده که پا برآن نهی وچشم بدان‌خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سرآنها زبان‌گشاده‌ای وتوبیخ‌آورده‌ای که قـصد کوچـك کردن مقام وتحقیر اورا داشتـه‌ای وپنداشـته‌ای از او انصاف می‌گـیری واین ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونـت کرده‌ای و چـون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به توداده، به خاطر وی جابه‌جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت وتقدم از توپیش است. این مقام‌ازآنجا نصیب توشد که‌پیش از امیرمومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیزترا بالا برد وبا سران وبرجستگان همسنـگ کرد که به مقامی والارسیـدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه برآنها می‌نگری. البته اگر کم سپاسی تـو از آنجایت‌نیفکند ودرهم‌نشکند. ای‌پسرمشاطهٔ‌قوم‌خویش، چرا وقتی‌مردمعتبرآنها برتو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی وچون اورا دیدی که پیش مـی‌آید، جا بـرای او خالی نکردی وبه‌احـترام وی از صدر تشك خـویش به‌کـنار نرفتی و به حـرمت امیرمومنان با روی‌گشاده با او برخورد نکردی وچون به جای خـویش نشست با ادب با وی‌گفتگونکردی وحق قربت وی نداشتی وحق اورا نشنـاختی که نخبه و برجستهٔ دوخاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی‌العاص وحـرب است وسرور آنهـا. امیرمومنان به خدای قسم یاد می‌کند که اگر سابقهٔ حرمت تونـبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شماتت کند، آنچه را رفعت داده به‌پستی می‌برد تا چنان شوی که‌مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی وموکب‌کسان بردرت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌توانم ترا تابع کسانی کنم که متبـوعت بوده‌اند. بـه هرحال‌که فرستادهٔ امیرمومنان با نامهٔ وی ترا یافت به شب یا به روز به‌پا خیزوبا همه اطرافیان‌خویش به‌پای بروتا به در ابـن‌عمروبایستی وبا تذلل اجـازه خـواهی واز خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت اورا بجنباند، ترا تحمل کند واگر حمیت و والامنشی اومانع ورود توشد، بردروی بایست واز آنجا مرو، پس ازآن کار توبا اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یاببخشد،خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای‌تو که به‌مردم معتبر گفته‌ای به امیرمومنان‌می‌رسد، کسانی که به کار ولایتداری دوشهر عراق از توشایسته‌ترند ولایقترو کوشاتر.

«امیرمؤمنان آنچه را دربارهٔ اعتراض به تونوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا دربارهٔ بخشش یا مکافات توبیندیشد واین کار را بدو تفویض می‌کند و دست وی را بازمی‌گذارد، که هرکدام را ان شاءالله تعالی با توفیق دربارهٔ توعمل کند به نزد امیرمومنان پسندیده باشد»

گوید: نامهٔ وی به ابن عمروچنین بود:

«امابعد، نامهٔ تو به امیرمومنان رسید ومضمون‌آن را بدانست که نوشته‌بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی‌کرده وحرمت ترا نداشته وقرابت ترا با امیرمومنان وعواطف خویشاوندی اورا نسبت به توسبك‌گرفته وتو به بزرگداشت امیرمومنان وقدرت وی ورعایت حق‌اطاعت، ازاوبازمانده‌ای.وکلمات زشت ورنج آور وگفتار سرورانه‌که با توداشته بود وتطاول وی‌به هنگامی که توخاموش بوده‌ای ودر این‌باب تامل داشته‌ای که امیرمومنان زبان وی راگشوده وعنان وی را رها کرده واز حقارت، رفعت داده وازگمنامی به شهرت برده وشما خاندان سعید در این‌گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی و کم‌خردی سفلگان چنینید، که‌خاموش‌ماندنتان نه‌ازروی‌واماندگی، بلکه‌بسبب‌وقاری‌است‌همسنگ کوه. امیرمومنان‌ترامیستاید که‌وی رابزرگ داشته‌ای وقدرتش‌را حرمت کرده‌ای و سپاس داشته‌ای وکارخالد را به تو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می‌کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که براونهاده‌ای و امیرمومنان در

موردآن ازتوسپاسگزاری‌نمی‌کند.

امیرمومنان به هنگام وصول نامه، بدوچنان نوشت‌که خواب‌غفلتش را ببردو دستور دادکه در همان حال‌که نامهٔ امیرمومنان بدومی‌رسد وفرستاده، وی‌رامی‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید وبردر توبایستدکه اجازه دهی یا بردر بداری، به جای واگذاری، یا معزول‌کنی.

«امیرمومنان به فرستادهٔ خویش‌گفته‌که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگرآنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تواین، بدو رسد واجرای هریك از دو طریق راکه خواهی به خاطر نیکی وحرمت وخویشاوندی‌و رعایت قرابت‌تو،موافق رای امیرمومنان باشد ودلخواه وی کـه قصد حقگزاری خاندان ابوالعاص وسعید دارد.

«به امیرمومنان دربارهٔ‌آنچه مایلی نامه نویس به‌آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث‌گویی یا طلب حوایجی که‌کسانت، از خاندان‌امیرمومنان، پیش تومی‌آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است‌که محلشان از امیرمومنان دور است و سفر برای عرضهٔ‌آن میسر نیست.

«با امیرمومنان رعایت حشمت مکن واز تکرار حوائج‌خاندان، به ترتیب قرابت ودینداری‌ونسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن‌کسان یا طلبیدن وبیشتر طلبیدن، وخواهی دیدکه امیرمومنان درکار نیکی با توکند نیست‌که می‌خواهد قرابت‌آنها را رعایت‌کند وحقوقشان را بگزارد.

«امیرمومنان دربارهٔ‌آنچه نیت‌دارد از خدای کمك می‌خواهد ودرکار ادای حق خویشاوندی به یاری اوامید می‌دارد وبراوتوکل می‌کند و بدواطمینان داردکه خدای سرپرست ومولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر ازهشام یاد می‌کرد ومی‌گفت: «پسر زن احمق »که مادر هشام رفتار احمقانه داشت وپیش از این خبر وی را یادکرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که اورا خشمگین کردوهشام بدونوشت: «ای پسر مادرخالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایهٔ اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفهٔ بجیلهٔ کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایهٔ اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که سوی تو آیددستهایت را به‌گردنت می‌بندد.»

ونیزگویندکه هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام گفته‌ای: من خالدبن عبداللهبن یزیدبن اسدبن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استرت و آن عبای فیروزی باز می‌برم.»

ونیزگویندکه هشام شنیدکه خالد به‌پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیرمؤمنان به تومحتاج شوند چه خواهی کرد؟» وخشم در چهره‌اش نمودارشد.

ونیزگویندکه یکی از مردم شام پیش هشام رفت وگفت: «شنیدم که خالد دربارهٔ امیرمومنان چیزهایی گفت که‌به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم گفت»

راوی‌گوید: وهمچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدومی‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت وگفت: «ای امیر، دخل پسرت از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیرمؤمنان رسد وآن را بسیارشمارد. کسان پیکرترا دوست دارند، اما من پیکروجان ترا دوست‌دارم.»

گفت: «اسدبن‌عبدالله نیزبا من چنین‌گفت تو به اوگفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یکدرم می‌خواسته و به دست نمی‌آورده»

راوی گوید: وقتی چیزهای نا خوشایندی که از خالد به هشام می‌رسید بسیار شد مصمم شد که اورا معزول کند وچون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی که به کار عزل وی مصمم شد

عبیدبن جناد به‌نقل از پدرش ویکی‌از دبیران گوید: هشام کار عزل خالد را نهان داشت وبه خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد وچون به کوفه‌رسید نزدیك آنجا به‌مراقبت ماند.

گوید: واین‌بوقتی‌بود که طارق که درکارخراج جانشین خالد بود پسرخویش را ختنه کرده بود که هزار اسب وهزار خادم وهزار خادمه، بجز اموال وجامه‌ها و چیزهای دیگر بدوهدیه دادند.

گوید: مراقب بریوسف ویاران‌وی گذشت. یوسف به نماز بود وبوی‌خوش از جامه‌های وی برمی‌خاست گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به‌جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق ویاران وی رفتند وگفتند: «جمعی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

ازآنهـا آسوده شویم واگر قصد شما دارند، این را بدانید و دربارهٔآنهاآمـادگی گیرید.»

گوید: اما طارق ویارانش از کشتن‌آنها منعشان کردند وچون سحـر گـاه شد یوسف جابه‌جا شدو به خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب بر آنهاگذشت‌وگفت: «شماچه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصدکجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طـارق ویـاران وی رفتند وگـفتند: «اینان به خانه‌هـای ثقفیان رفته‌اند. رای درست این است که‌آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی راکه اینجا هستند به‌نزد من‌فراهم آر» واو چنان کـرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد وبه مؤذن گفت که اقامهٔ نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با اوخشونت کردکه اقامهٔ نمازگفت.

یوسف پیش ایستاد وسورهٔ اذاوقعـت‌الـواقعه وسأل سائل را خواند. آنگاه کس سوی خالد وطارق ویـارانشان فرستادکه‌آنها را گرفتند. در آن وقت دیگهـا می‌جوشید.

ربیع‌بن شاپور وابستهٔ بنی حریش که هشام مهـر زنی و کشیکبانـی را به او داده بودگوید: نامهٔ خالد پیش هشام‌آمدکه اورا خشمگین کرد. درآن روز جـندب وابستهٔ یوسف‌بن عمر با نامهٔ یوسف پیش وی‌آمدکه‌آنرا بخـواند، سپس به سالـم وابستهٔ عنبسة‌بن عبدالملك گـفت: «از زبـان خودت به اوجـواب بـده « اما به‌خط خودش‌نامهٔ کوچکی نوشت‌سپس به‌من گفت:«نامهٔسالم‌را پیش‌من آر»سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامهٔ سالم را بیاوردم. نامهٔ کوچك را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستادهٔ یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تو از حد خودش تجاوز کرده و بیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به‌اوزدند و گفت: «او را از پیش من بیرون ببر و نامه‌اش را بده» ومن نامه را به اودادم و گفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیربن ابی ثلجه که از مردم اردن بود ونایب سالم بود، بدگمان شد وگفت: «این حیله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» وبه عیاض عامل سالم که عهده‌دار بیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامهٔ یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش وخدا را ستایش کن واین را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق‌بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد وبه‌عیاض نوشت که کسان توچنان دیدند که‌جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن وعیاض نامهٔ دیگر را پیش طارق برد.

طارق گفت خبر درست در نامهٔ اول است اما یار توپشیمان شده وبیم کرده که خبر آشکار شود واین را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به‌آهنگ خالد برنشست که در واسط بود. یك روز ویك شب راه سپرد وصبحگاه آنجا رسید. داود بربری که‌عهده‌دارحاجبی وکشیك‌بانی‌ودیوان‌رسایل خالدبود وی‌را بدید وبه خالد خبر داد که‌خشمگین‌شد و گفت: «بی‌اجازه آمده»واجازهٔورود داد، وچون‌اورا بدیدگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که دربارهٔ آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رقت آورد وچشمانش اشک‌آلود شد و گفت: «سوی کارت باز گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خودمن است»

گوید: داود خشمگین شد وبرون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی وپیش امیرمومنان روی واگر خبری از جانب‌توشنیده از اوعذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش اوروم»

گفت: «یك کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمروخویش می‌روی، من زودتر از تو به شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم وتوهنوز به انتهای قلمروخویش نرسیده‌ای که اجازهٔ وی به‌تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم وهمه‌کسریهایی راکه در این سالها بوده برای‌امیرمؤمنان تعهد می‌کنم وبا فرمانت جلوتو می‌رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صدهزارهزار»

گفت: «این را ازکجا بگیرم، به خدا ده هزاردرم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من وسعیدبن راشد چهل هزار هزار درم عهده‌می‌کنیم زینبی وابان

ابن‌ولید نیز بیست هزار هزار، وباقی را برعاملان تقسیم می‌کنی»

گفت: «در این صورت مرد لئیمی هستم که چیزی را برکسانی روا داشته باشم وبخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشتن را وترا با اموالمان حفظ می‌کنیم و دنیا را از سر می‌گیریم ونعمت برتووما می‌ماند. این بهتر از آنست که کسی بیاید واین اموال را ازمامطالبه کند که پیش بازرگانان کوفه باشدوتعلل کنند ومنتظر بمانند تا ماکشته‌شویم واین اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت وطارق با وی وداع گفت وبگریست وگفت: «این آخرین‌بار است که در این دنیا ملاقات می‌کنیم» آنگاه برفت وداود درآمد وخالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی‌دانست که تو بی‌اجازه نمی‌روی، خواست با توخدعه کند وبه شام رود وعراق را با برادرزاده‌اش سعیدبن راشد عهده کند»

گوید: طارق به کوفه بازگشت وخالد به حمه رفت.

گوید: فرستادهٔ یوسف به یمن پیش وی رفت که بدوگفت: «چه خبر بود؟»

گفت:«همه‌شر،امیرمومنان‌برتو خشمگین بود، مراتازیانه‌زد وجواب نامهٔ ترا ننوشت. اینك نامهٔ سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود وبخواند وچون به آخر آن رسید نامهٔ هشام را خواند که به خط خود اوبودکه سوی عراق حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام مباداکسی این را بداند، پسر زن نصرانی‌وعمال‌وی رابگیرودل‌مراازآنهاخنك کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجویید که راه را بشناسد»

گویدچند کس‌راپیش‌وی آوردند،ازآن‌جمله‌یکی‌رابرگزید وهمان‌روزحرکت کرد وپسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقهٔ وی‌آمد وچون می‌خواست از اوجدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تازیانه به اوزد

وگفت: «ای پسر زن بوگندو!مگر وقتی‌در جایی اقامت‌گیرم‌از تونهان می‌ماند؟»

گوید: پس ازآن برفت و چون به دو راهی‌می‌رسید پرسش می‌کرد و چون می‌گفتند: «این راه به عراق می‌رود» می‌گفت: «به راه عراق برو» تا به‌کوفه رسید.

حسان نبطی‌گوید: «برای هشام بوی خوشی‌آماده‌کردم، پیش‌روی اوبودم» وبه‌بوی خوش می‌نگریست‌که به من‌گفت: «ای حسان یکی‌که از عراق سوی یمن آید در چند مدت می‌رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: واوشعری خواند به‌این‌مضمون:

«دستوری خردمندانه به تودادم

«اما نافرمانی من کردی

«که اراده‌ات سلب شد

«وبه پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت‌که نامهٔ یوسف از عراق بیامدکه در جمادی‌الآخر سال صدوبیستم‌آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل‌گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من‌گفت: «برو وطارق را پیش من‌آر» که نتوانستم نپذیرم وبا خویشتن‌گفتم: «با طارق وقدرتش چه‌توانم کرد؟» پس ازآن به‌کوفه رفتم وبه غلامان طارق‌گفتم: «برای من اجازه‌گیریدکه به نزد طارق درآیم» که مرا بردندکه بدوبانگ زدم: «وای تو ای طارق. من سالم فرستادهٔ یوسفم‌که به عاملی عراق‌آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد وبه غلامان بانگ زد وگفت: «من پیش وی می‌آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به‌کیسان‌گفت: «برو وطارق را پیش من‌آر،

گفت: «باز گشته‌اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم ویك برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصدهزار هزار گرفت.

ابن‌عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود و نهرها حفر کرده بود و دخل وی از آن بیست‌هزار- هزار شد، از آن جمله نهرخالد بود که پنجهزارهزار دخل داشت و نهرباجوی و بارمانا ومبارك وجامع و بلوك شاپور وصلح. غالبا می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هرچه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمریك چهارم سواد را از آن طایفهٔ بجیله کرده بود.

عریان‌بن هیثم گوید: غالبا به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این و امثال اورا تحمل نمی‌کنند، که مردمی حسودند و این، همه چیز را آشکار می‌دارد.»

گوید: روزی بدو گفتم: «ای امیر، این کسان ترا به چشم حسد می‌نگرند، اینان قرشیانند که میان تو و آنها پیوند نیست، آنها از تو چاره دارند، اما ترا از آنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده و بگوی هرچه از آن را که می‌خواهد بگیرد که تو به آسانی می‌توانی نظیر آن‌را به‌دست آری. و هشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود و برخی بماند، بهتر از آنست که همه برود. او چنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم‌دارم بدگوی حسودی پیش وی رود که گفتهٔ وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به او دهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفتم:«رأی مرا کاربند ومرا پیش وی فرست که به خدا هرگره‌ای را بگشاید ببندم وهرگره‌ای را ببندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاك را در ایام قدرت وی به‌دست نیاورده‌ای؟ اگربگیرد، مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد وسپاسدار توشود، اگر جزآنچه درآغاز کرده منتی برتو نداشته‌باشد می‌بایدآنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید:«گفتمش وقتی ترامعزول کند واملاکت را بگیرد هرچه خواهی کرد هم اکنون بکن، که برادران وفرزندان ومردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و دربارهٔ توبه‌او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هرچه خواهی کنی وبکمك هشام آنچه رادرباره آنها کرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این‌کار نشدنی‌است.»

عریان می‌گفته بود:«چنان می‌بینم که اورا عزل کرده‌اند ومالش راگرفته‌اند و شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن ازچیزی‌سود بخواهدبرد

راوی‌گوید: وچنین شد.

ابن عیاش‌گوید: بلال‌بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدونوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید روبه‌رو باتوبگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی یك شب وروزسوی‌توآیم‌یك روز پیش توباشم ویك شب‌وروز بازگردم.»

گوید: خالد بدونوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادوغلام خویش برجمازه‌ها نشست ویك روز وشب‌برفت

ونماز مغرب را درکوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد وپیش وی رفت وسر بندی به سرداشت.

خالدگفت: «ابوعمرو حودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خداچنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیرمومنان با توعتاب کرده وسخن آورده و فرزندان ومردم خاندانش دربارهٔ تو با وی نارواگفته‌اند، اگر رأی توباشد پیش‌وی روم وچیزی از اموالمان را براوعرضه کنم واز اوبخواهم که هرچه را دوست دارد بگیرد وبدان خرسندباشم سپس مال ترا بدوعرضه کنم‌وهرچه را ازآن‌گرفت،عوض آن‌بعهدهٔ ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم‌تا ببینم.»

گفت: «بیم‌دارم‌درکار توشتاب کنند.»

گفت: «ابدا»

گفتم:«قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که دربارهٔ تو شتاب دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زورچیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تومعقول‌تر است،گوید: وقتی ترا عامل‌کردم چیزی

نداشتی،آیا این حق به‌گردن تو نبود که قسمتی ازاموال خویش را به من‌عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر اوجلوه دهد، این فرصت را غنیمت‌شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی‌گوید: بلال برفت ومی‌گفت: «چنان می‌بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی وبددل وسست دین وکم شرم را سوی این مرد فرستاده‌اند که وی را به کین ودشمنی بگیرد.» وچنان شد که‌گفته بود.

ابن‌عیاش‌گوید: بلال درکوفه خانه‌ای‌گرفته بود واز خالد اجازه خواست که خانهٔ خویش را ببیند اما وقتی‌آنجا رفت بند داشت وپس از آن، خانه زندان‌شد که تاکنون هست.

ابن‌عیاش‌گوید: خالد سخن می‌کرد ومی‌گفت: «شما پنداشته‌اید که من قیمتهای شما را گران می‌کنم، هرکه قیمتهای شماراگران می‌کند لعنت‌خدای براوباد.»

گوید: و چنان بودکه هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله‌ها را مفروش تا غله‌های امیرمؤمنان فروخته شود» تاآنجاکه کیلچه[1] به یکدرم شد.

هیثم به نقل از ابن‌عیاش‌گوید: ولایتداری خالد از شوال‌سال صدوپنجم بود ودر جمادی الاول سال صدوششم معزول شد.

در این سال یوسف‌بن عمر به ولایتداری عراق سوی‌آنجاآمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یادکرده‌ام.

در این سال یوسف‌بن عمر، جدیع‌بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان‌کرد وجعفربن حنظله را ازآنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می‌خواست سلمةبن قتیبه را ولایتدار

۱ـ کلمهٔ متن

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت واجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمة بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی‌سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که بیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت وثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت وفتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد وستایش وی گفت واز آمدن یوسف به عراق سخن آورد وکسان را به اطاعت وپای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را بیامرزد ــ منظورش اسد بود ــ ومعزول را عافیت دهد وآینده را مبارك کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد ونصربن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر ابن سیار ولایتدار خراسان شد؟

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش دربارهٔ یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به اونمودند ونام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان بن عبدالله شخیر بود ویحیی بن حضین رقاشی ونصربن سیار لیثی وقطن بن قتیبة بن مسلم ومجشربن مزاحم سلمی ازمردم بنی حزام.

گوید: دربارهٔ عثمان بن عبدالله شخیر گفتند: وی «شرابخواره‌است». مجشررا

گفتند:«پیری فرتوت است» ابن‌حضین راگفتند:«مردی گردنفرازو بزرگی‌نمای‌است» قطن‌بن قتیبه راگفتند: «انتقامجواست» ازاینرو نصربن سیار را برگزید. بدو گفتند: «عشیره ندارد»

هشام گفت : «من‌عشیرهٔ اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد وفرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط هفانی‌حنفی‌فرستاد. عبدالکریم‌با فرمان وی‌بیامد،ابوالمهنددبیروی‌نیز که وابستهٔ بنی حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس ازآمدن وی خبر نداشت. عامل مروحفص بن‌عمرولیثی برادر تمیم‌بن عمروبود. ابوالمهند بدوخبر داد، حفص کس فرستاد واورا پیش نصر برد ابن‌سلیط سوی مرورفت. ابوالمهند به کرمانی خبر داد، کرمانی نصربن حبیب کرمانی را سوی نصربن سیار فرستاد. فرستادهٔ حفص زودتر پیش نصربن سیار رسید ونخستین کس بود که سلام امارت به نصرگفت.

نصر بدوگفت: «شاید شاعری حیله‌گری؟»

ولی فرستاده نامه را به‌وی داد.

گوید: وچنان بود که جعفربن حنظله، عمروبن مسلم را ولایتدار مرو کرده بود وکرمانی را معزول کرده بود. منصوربن عمرورا به ابرشهرگماشته بود،نصربن سیار را به بخاراگماشته بود.

جعفربن حنظله‌گوید: چند روز پیش ازآنکه فرمان نصر بیاید وی را پیش خواندم وبه او پیشنهاد کردم‌که وی را ولایتدار بخاراکنم، با بختری ابن‌مجاهد مشورت کرد، بختری که وابستهٔ بنی‌شیبان بود بدو گفت: « قبول مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای‌آنکه توپیر مضری وچنان می‌بینم که فرمان‌تو برای همهٔ‌خراسان

رسیده است.»

گوید: وچون فرمان وی بیامد کس فرستاد وبختری را پیش‌خواند. بختری به یاران خویش‌گفت: «نصربن سیار ولایتدار خراسان شده» وچون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون‌که مرا پیش خواندی وپیش از این به نزد من می‌آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه‌گویند وقتی خبر مرگ اسدبن عبدالله‌رسید،هشام به‌عبدالکریم گفت: « به نظر تو کی را ولایتدار خراسان‌کنیم‌که شنیده‌ام ازآنجا و مردم‌آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم‌گوید:گفتم: «ای امیرمومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید وگفت: «نام وی چیست؟»

گفتم:«جدیع[1] پسرعلی»

گفت:«مرا بدوحاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس‌گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان‌آور مجرب، یحیی‌بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: « ربیعه ویمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدوگفتم: «عقیل‌بن معقل‌لیثی، اگرعیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

۱ـ جدیع به معنی بینی‌بریده است، یاکسی‌که غذای‌کافی نخورده (م)

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدوحاجت ندارم»

گفتم: «منصوربن ابی‌الخرقاءسلمی، اگریك چیز زشت رابیخشی که او شوم است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشرسلمی، عاقل است ودلیر وصاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی‌ای نباشد.»

گفتم: «یحیی‌بن‌حضین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می کردم، روی می‌گردانید.

عبدالکریم‌گوید: نصر راکه از همه قوم، مردتروخردمندتر و از سیاست[1] مطلعتر بود برای‌آخر نهاده بودم‌گفتم: «نصربن سیار لیثی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف ومجرب وخردمند، اگر یك عیب را ببخشی.»

گفت«عیب چیست؟»

گفتم: «عشیرهٔ وی درخراسان‌کم است.»

گفت: «بی‌پدر، عشیره‌ای بیشتر از من می‌خواهی، من عشیرهٔ اوهستم»

کسان دیگرگویند: وقتی یوسف‌بن عمر به عراق‌آمدگفت: «یکی را به‌من بنمایید که وی را ولایتدار خراسان‌کنم» ومسلمةبن سلیمان خازمی وقدیدبن‌منیع‌منقری‌ونصربن‌سیاروعمروبن‌مسلم‌ومسلم‌بن‌عبدالرحمان‌ومنصوربن‌ابی‌الخرقاوسلم‌بن‌قتیبه ویونس‌بن عبدربه وزیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدونمودند.

۱ـ کلمهٔ متن.

گوید: نام‌آنها را به هشام نوشت واز قیسیان تمجید کرد ونام نصر بن‌سیار کنانی را آخر نوشت.

هشام‌گفت: «چرا نصر بن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامهٔ یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره کم دارد. هشام بدونوشت: «نامهٔ تراکه از قیسیان‌تمجید کرده بودی واز نصر سخن آورده بودی که عشیره‌اش کم‌است، فهمیدم. کسی که من عشیره‌اش باشم چگونه عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندفی دارم، فرمان نصر بن سیار را بفرست که هر که امیرمؤمنان عشیرهٔ وی باشد، عشیره‌اش کم نیست، بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی‌اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبهٔ وی با یوسف‌بن عمر باشد، یوسف، سلم را سوی هشام‌فرستاد و وی را ستود، اما هشام اورا ولایتدار نکرد، پس‌از آن شریك‌بن عبدربه نمیری را فرستاد واز اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم‌بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی را ستود، اما یوسف اورا تازیانه‌بزد واز رفتن‌سوی خراسان‌مانع‌شد وچون یزیدبن‌عمر بن هبیره بیامدحکم‌بن‌یزید راعامل کرمان کرد وفرمان‌نصر راهمراه عبدالکریم‌حنفی فرستاد که دبیروی ابوالمهند وابستهٔ‌بنی‌حنیفه نیز با وی‌بود و چون به‌سرخس رسید برف افتاد که‌آنجا بماند وپیش‌حفص‌بن عمر تیمی منزل‌گرفت‌وگفت: «فرمان نصر را به ولایتداری‌آورده‌ام.»

گوید: درآنوقت حفص که عامل سرخس‌بود غلام خویش را پیش خواند و اورا براسبی نشاند ومالی بدوداد وگفت: «شتابان برو واسب خود را بکش، اگر واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصربرسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید واورا در بازار یافت ونامه را

بدوداد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت وسوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» وجمعی ازخاصان نصر پیش‌وی آمدند واز اوپرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروزگذشت، روز بعد ابوحفص‌بن علی یکی از مردم بنی‌حنظله که خویشاوند نصر بود ودخترش زن نصر بود ومردی پرشور ومالدار بود پیش‌وی آمد و گفت: « کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابوحفص برخاست که برود که بدو گفت: «صبر کن» ونامه را بدو داد که بخواند و گفت: «حفص کسی نیست که به تونادرست بنویسد.»

گوید: درآن اثنا که ابوحفص با وی سخن می کرد، عبدالکریم اجازهٔ ورود خواست وفرمان وی را بداد که ده‌هزار درم به اوجایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم‌بن عبدالرحمان را بربلخ جانشین کرد، وشاح‌بن‌ـ بکیر را نیز عامل مروروذ کرد. حارث‌بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن‌عبدالرحمان قشیری را عامل ابرشهر کرد، ابوحفص‌بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد وقطن‌بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بود گفت: «تعصبی چون این ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهارسال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان‌آباد کرد که پیش ازآن چنان آبادی ندیده بود، خراج را کاست و کار ولایتداری وخراجگیری را نکو راه برد. سوادبن اشعر دربارهٔ او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم
«از ستم حاکمان طماع جبار
«امان یافت
«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود
«خبر یافت
«نصربن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصدوبیستم به نزد وی آمد. بختری بدو گفت: «فرمان خویش را بخوان و باکسان سخن کن»

گوید: پس او باکسان سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به روش خویش پابند باشید که ما نیك وبد شما را شناخته‌ایم.»

در این سال محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان‌بن‌هشام بود، به‌قولی دیگر یزیدبن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بود.

عامل عراق وهمه مشرق یوسف‌بن عمر بود.

عامل خراسان نصربن سیار بود وبه قولی جعفربن حنظله بود.

عامل بصره کثیربن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف‌بن عمر وقضای آنجا با عامربن عبیدهٔ باهلی بود.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال صدوبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمة بن هشام بن عبدالملك بود به سرزمین روم که در آنجا مطامیر گشود. و نیز غزای مروان بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی را گشود و سرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هرساله یکهزار سر بدهد. دراین باره از او گروگان گرفت و وی را به پادشاهی سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولد یافت.

به گفتهٔ واقدی و هم در این سال، در ماه صفر، زیدبن علی بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام بن محمد، زید به در ماه صفر سال صدو بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زیدبن علی کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش

دربارهٔ سبب قیام وی اختلاف کرده‌اند: عبدالله بن عباس گوید: زیدبن علی و محمدبن عمر علوی و داود بن علی عباسی پیش خالدبن عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که به آنها جایزه داد و سوی مدینه باز گشتند.

گوید: وقتی یوسف بن عمر ولایتدار شد نام آنها را با مقدار جایزه‌ای که خالد به آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه از زیدبن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند وجز آن را انکار کردند. از زید دربارهٔ زمین پرسید که منکر آن شد وبرای هشام قسم یادکردند که باورشان داشت.

اما هشام‌بن محمد کلبی به نقل از ابومخنف گوید: آغاز کار زیدبن‌علی از آنجا بود که یزیدبن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زیدبن علی‌ومحمدبن عمرعلوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمهٔ مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف‌بن عمر دربارهٔ آنها به هشام بن عبدالملك نوشت درآن وقت زیدبن علی در رصافه بود و با حسن‌بن حسن طالبی دربارهٔ موقوفه (صدقه) پیمبرخدای منازعه داشت. در آن وقت محمدبن عمربن‌علی نیز با زیدبن علی بود.

گوید: وقتی نامه‌های یوسف‌بن عمر به نزد هشام‌بن عبدالملك رسید کس فرستاد وآنها را خواست وآنچه را یوسف‌بن عمر دربارهٔ دعوی یزیدبن خالد بدو نوشته‌بود باآنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام گفت: «ما شما را پیش یوسف می‌فرستیم که‌شما را باآنها فراهم آرد.»

زیدبن علی بدوگفت: «ترا به خدا وحق‌خویشاوندی مرا پیش‌یوسف بن‌عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم‌به من تعدی کند.»

هشام گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند وبه یوسف بن‌عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان وفلان پیش توآمدندآنها را با یزیدبن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز اوخدایی نیست قسمشان بده که یزیدبن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامهٔ تو تجاوز کند و کار ما را به درازا کشاند.»

گفت: «ابداً، من یکی از کشیکبانان را با شما می‌فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سر برد.»

گفتند: «از جانب خدای وخویشاوندی پاداش نیك بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام بن عبدالملك دختر هشام بن ولید مخزومی بود وایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به هیچیك از این تهمتها دربارهٔ او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدندوبه نزد وی درآمدند زیدبن علی رانزدیك خویش نشانید وبا ملایمت از اوپرسش کرد، آنگاه دربارهٔ مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند وگفتند: «مالی به مانسپرده وحقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزیدبن خالد را به نزد آنها آورد وفراهمشان کرد وبدو گفت: «اینك زیدبن علی و اینك محمدبن عمرعلوی واینك فلان وفلان که برضد آنها چنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیرمؤمنان را؟» واورا چنان شکنجه داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن‌علی که از او بازماند و چون نبرد آن گروه بچیزی دست نیافت به هشام نامه‌نوشت و وضع را بدو خبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده ورهاشان کن»

گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند وسوی مدینه رفتند اما زید ابن‌علی در کوفه بماند.

عطاءبن مسلم خفاف گوید: زیدبن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. واز این خواب بیمناك شد و به پسر خویش یحیی گفت: «پسرکم، خوابی دیده‌ام که از آن بیمناك شده‌ام» وخواب خویش را برای او نقل کرد.

پس از آن نامهٔ هشام‌بن‌عبدالملك به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف رو»

زید گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیاییم»

گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام‌بن عبدالملك، زید را به سبب نامهٔ یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابوعبیده گوید آن بود که یوسف‌بن‌عمر، خالدبن‌عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زیدبن‌علی و داودبن‌علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید وداود را پیش خواند ودربارهٔ آنچه خالد گفته بود از آنها پرسش کرد که سوگند

یاد کردند که خالد چیزی به‌آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: «شما به نزدمن راست‌گویید اما نامهٔ امیرمؤمنان چنانست که می‌بینید وناچار می‌باید آنرا اجرا کرد» وآنها را سوی شام فرستاد که قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به‌آنها نسپرده است

داود گفت: «من به عراق پیش وی‌آمده بودم، دستور داد که یکصد هزاردرم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگوترید، پیش یوسف روید تاشمارا فراهم‌آرد و روبرو اورا تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله‌بن حسن به نزد هشام رفت. این را از جویریةبن اسماء آورده‌اند که گوید: زیدبن علی وجعفربن‌حسن را دیدم که درکار تولیت اوقاف[1] علی اختلاف داشتند. زید از جانب بنی‌حسین دعوی می‌کرد وجعفر از جانب بنی‌حسن.

گوید: وچنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتدار بسیار سخن می‌کردند و چون برمی‌خاستند یك کلمه ازآنچه را که در میانشان رفته بود تکرار نمی‌کردند وقتی جعفر بمرد عبدالله گفت: «کی با زید مقابله می‌کند؟»

حسن‌بن حسن گفت: «من مقابله می‌کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان ودست‌تو بیم‌داریم، من این‌کار را می‌کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حجت خویش باز می‌مانی.»

گفت: «از حجت خویش باز نمی‌مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتداررفتند وچنانکه گفته‌اند درآنوقت ولایتدارشان ابراهیم‌بن‌هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «توکه پسر یك کنیز سندی هستی، طمع داری

---

۱ ـ کلمهٔ متن،ولایة وقوف

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیر نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»

گوید: آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضار[1]شان کرد. قرشیان وانصار رانیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی ازانصار میان سخن آنها دوید ودر کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیمابین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص وپدر ومادر از تو بهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به انصاری تعرض کرد وگفت: «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص وپدر ومادر وآغازوانجام، روی زمین وزیر زمین، ازتو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت وگفت: «به خدا این تحمل کردنی نیست.»

گوید: عبدالله وزید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت میکند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه زید به ولایتدار گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم، هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تودعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت: «پسرعمو برخیز» که برخاستند وکسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفربن‌حسن وپس از وی با عبدالله به‌دعوی مشغول بود، تا وقتی که هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن‌عبدالملك حکمی را ولایتدار مدینه کرد که باز دعوی کردند وعبدالله با زید خشونت کرد وگفت: «ای پسر کنیز-

---

۱ـ کلمهٔ متن

هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابومحمد، چنین گفتی؟ » آنگاه دربارهٔ مادر وی چیزی گفت.

مداینی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا ازپس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد واز عمهٔ خویش شرم کرد ومدتی به نزدوی نرفت. آنگاه عمه‌اش بدوپیغام داد که:«برادر زاده من! می‌دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تونیز به مادر اوناسزا بگو. وهم او به عبدالله گفت: «تودربارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بد کرده‌ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه‌ای بود.»

گویند: خالدبن عبدالملك به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ماآیید، به خدا فرزند عبدالملك نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» وشبانگاه مدینه چون دیگ به جوشش بود، یکی می گفت:فلان ویکی می گفت: بهمان، یکی می گفت: زید چنین گفت، یکی می گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست وکسان فراهم آمدند که شماتتگر بودند یا غمین. خالد، آندورا پیش خواند وخوش داشت که به هم ناسزاگویند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زیدگفت: «ای ابومحمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تودعوی کند.»

آنگاه روی به‌خالد کرد وگفت: «ای خالد، باقیماندگان‌پیمبرخدا را صلی‌الله

علیه وسلم برای چیزی فراهم‌آوردی که نه ابوبکر و نه عمر برای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالدگفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی‌گوید: یکی از انصار، از خاندان عمروبن حزم سخن کرد وگفت: « ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشتن حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زیدگفت: «ای قحطانی‌خاموش باش که ما به‌کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»

گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از تو بهترم، پدرم از پدرتو بهتر است ومادرم از مادر تو بهتر است.»

گوید:زید بخندید وگفت: «ای‌گروه قرشیان، این دین برفت، آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین یك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نوادهٔ عمربن‌خطاب سخن‌کرد وگفت: «ای قحطانی ، به خدا دروغ‌گفتی که به خدا او به شخص وپدر ومادر و ریشه از توبهتر است» وسخنان بسیار دربارهٔ وی‌گفت.

مرد قحطانی‌گفت: «ای ابن واقد ولمان‌کن.»

ابن واقد مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت، آنگاه‌گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم‌کرد» وبرخاست.

گوید: زید پیش هشام‌بن‌عبدالملك رفت. هشام بدواجازهٔ ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد وهروقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش بازگرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگزپیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه‌آمده‌ام.» وعاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمدبن عبدالعزیز زهری‌گوید: وقتی زیدبن علی به نزد هشام‌بن‌عبدالملك

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدواجازهٔ ورود داد وبه‌یکی ازخادمان خویش گفت که به دنبال‌وی‌باشد وبدوگفت: «نباید ترا ببیند،بشنوچه می‌گوید.»

خادم‌گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، دریکی ازپله‌ها توقف‌کرد وگفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون‌شود.»

گوید: وچون به نزد هشام درآمد حوایج وی را انجام داد. پس‌ازآن‌سوی کوفه رفت وهشام فراموش‌کردکه از خادم بپرسد، تا روزهاگذشت. سپس از او پرسیدکه ماوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست وگفت: «به خدا زودتر ازهر- چیز، خبرعصیان اورا خواهی شنید.»

گوید: پیش ازآن، جزآن خبری نرسید وچنان شدکه‌گفته‌بود .

دربارهٔ زیدگویندکه وی به‌نزد هشام دربارهٔ چیزی قسم یادکرد. هشام‌گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع‌نشود ومرتبت هیچکس را چنان‌پایین نبرده‌که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام‌گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می‌کنی وآرزوی‌آن می‌داری، ولی لایق‌آن نیستی‌که‌کنیز زاده‌ای.»

زیدگفت: «ای امیرمؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به‌خدای نزدیکتر وبه نزد وی والامقام تر از پیمبرمبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین‌پیمبران بود وبهترین پیمبران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم از فرزندان وی بود،اسماعیل‌فرزندکنیزی بود وبرادرش، چون‌تو،فرزندآزاده‌بود، اما خدا اورا بر برادرش مرجح داشت. وبهترین انسانها را، از فرزندان او کرد .

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»

هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می‌شوم وپس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر دروضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین‌کاری از تونمودار نشود.»

هشام بن‌محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش‌زید بن‌علی‌رفتن، آغاز کردندبدو می گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور[1] توباشی واین، روزگارهلاکت‌بنی‌امیه باشد.»

گوید: زید درکوفه ببود، یوسف بن عمرو دربارهٔ او پرسش آغاز کرده بود که می‌گفتند: «همین جاست» وکس پیش اومی‌فرستاد که «برو» و اومی‌گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می کرد وچندان که خدا می‌خواست بماند. بار دیگر یوسف دربارهٔ زید پرسش کرد، بدوگفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس‌فرستاد که‌در کاررفتن‌شتاب کند. زیدبهانه آورد کهمی‌خواهد چیزهایی بخرد وگفت که برای رفتن‌آماده میشود، وچون زید اصرار یوسف را دربارهٔ خویش بدیدآماده شدآنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضیهاگفته‌اند: یکی را همراه زید فرستاد تا اورا به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوستندوگفتند: «از پیش ماکجا می‌روی؟که یکصد هزار از مردم‌کوفه با تواند و فردا برای دفاع از توشمشیر می کشند. اندك‌گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم یا بکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می‌دهیم که بازگردی» وچندان بگفتند تا اورا به‌کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زیدبن‌علی

1ـ ظاهراً در این عبارت‌بیکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که ظهور یکی را به‌صفت یانام منصور بشارت میداده است.(م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدوگفت: «خالد می‌گوید که مالی به‌نزد توسپرده است.»

زیدگفت: «اوکه برمنبر خویش پدران مرا دشنام می‌گفت، چگونه مال به‌من می‌سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد وخالدرا بیاورد که‌جبه‌ای بتن‌داشت‌بدوگفت: «اینك زید که‌گفته بودی مالی به نزد وی‌سپرده‌ای واومنکر است.»

خالد در چهرهٔ آنها نگریست وگفت: «می‌خواهی باگناهی که دربارهٔ من می‌کنی گناه دیگری را هم دربارهٔ این بیفزایی؟ من‌که او وپدرانش را برمنبر دشنام می‌گفتم، چگونه مالی به اومی‌سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزاگفت واورا پس فرستاد.

اما در روایت ابوعبیده چنین‌آمده‌که هشام‌گفتهٔ زید وکسانی راکه یوسف همانند زید متهمشان داشته بود باورکرد وآنها را پیش یوسف فرستاد وگفت: «آنها به نزد من قسم یادکرده‌اند ومن قسمهایشان را پذیرفته‌ام وازآن مال بری‌شان دانسته‌ام، آنهارا فرستادم‌که باخالد فراهمشان‌کنی که‌گفتهٔ اورا تکذیب کنند.»

گوید: هشام به‌آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت‌کرد وکس‌فرستادکه خالد را بیاوردند وبدوگفت: «این قوم قسم‌یادکرده‌اند واینك نامهٔ امیرمؤمنان دربارهٔ برائت‌آنها. آیا دربارهٔ آنچه دعوی‌کرده‌ای شاهدی داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالدگفتند: «موجب این‌کار که‌کردی چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می‌کرد، این دعوی راکردم وامید داشتم پیش ازآنکه شما برسیدخداگشایشی پیش‌آرد.»

گوید: پس یوسف آن‌گروه را رهاکرد. دو مرد قرشی، جمحی ومخزومی،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داودبن‌علی وزیدبن‌علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه ببود. یوسف‌دستور می‌داد که برود و به عامل خویش در کوفه می‌نوشت- خود وی آنوقت در حیره بود-ودستور می‌داد که مزاحم زید باشد. زید می‌گفت که با یکی از خاندان طلحة‌بن عبیدالله‌دربارهٔمال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند وعامل، این‌را برای یوسف می‌نوشت و یوسف چند روزی اورا به حال خود می‌گذاشت آنگاه خبر می‌یافت که شیعیان‌پیش وی می‌روند و به عامل خود می‌نوشت: «زید را بیرون کن ومهلتش مده واگر ادعا کرد که به دعوی مشغول است، اورا بکشانند، ویکی را برگمارد که درکار دعوی نایب وی‌باشد.»

گوید: وچنان بود که جمعی‌با زیدبیعت کرده بودند ازآن جمله‌سلمة‌بن کهیل ونصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویة‌بن اسحاق انصاری وحجیة‌بن اخلج کندی وکسان دیگر از سران مردم‌کوفه. وچون داودبن علی این را بدیدگفت: «ای پسر عمو، این‌گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان توکه اینان از یاریشان بازماندند، برای‌تو عبرت‌آموز است.»

بدوگفت: «ای داود، بنی‌امیه‌گردن‌گرفته‌اند و دلهاشان سخت شده است.»

گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شدوبرفتند تا به‌قادسیه رسیدند.

ابوعبیده‌گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند وگفتند: «ما چهل‌هزار کسیم که اگر به‌کوفه بازگردی یکی از توباز نمی‌ماند.» وبه قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می‌گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید ومرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم وجدم‌کردید.» اماآنها برای وی سوگند یاد می‌کردند.

گوید: اما داودبن علی می‌گفت: «ای پسر عمو، اینان فریبت میدهند، مگر از یاری‌کسی‌که به نزدآنها از توعزیزتر بود، یعنی جدت‌علی‌بن ابی‌طالب باز-

ماندند تا کشته شد وپس از اوحسن بود که با وی بیعت کردند، سپس بر اوتاختند و عبایش را ازگردنش کشیدند وخیمه‌گاهش راغارت کردند وزخمدارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای اوقسمهای موکد یاد نکردند،آنگاه ازیاری وی باز ماندند وبه دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن وباآنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد توغلبه یابی وپندارد که حق وی وخاندانش به کار خلافت بیش ازشماست.»

گوید: زید به‌داودگفت: «معاویه به‌کمك تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزیدبن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان روبه اقبال داشت.»

داودگفت: «بیم‌دارم اگر با اینان بازگردی هیچکس در دشمنی توسخت‌تر از خودشان نباشد، توبهتردانی.»

گوید:آنگاه داود سوی مدینه رفت وزید سوی کوفه بازگشت.

عطاء بن مسلم خفاف‌گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هرشهری جزآن بماند ومردم‌آنجا را دعوت کند از اومی‌پذیرند.

پس یوسف اورا روانه کرد وچون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شئامت پیشگان یعنی مردم‌کوفه‌بدو رسیدند وبازش بردند وبا وی بیعت کردند.

گوید: سلمةبن کهیل به نزد وی‌آمد واجازهٔ ورود خواست که اجازه داد. سلمه دربارهٔ قرابت زید نسبت به‌پیمبرخدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،وحق‌وی سخن کرد ونکو گفت.آنگاه زید سخن کرد ونکو گفت.

سلمه‌گفت:«برای من امان معین کن.»

زیدگفت: «سبحان‌الله کسی چون تو ازکسی‌چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه‌گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس باتو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل‌هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتادهزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی‌ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم توبهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تو میان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان آنها قیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به‌گردن من‌وگردن آنها لازم‌شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه ؟»

گفت: «بیم دارم در کار توخللی افتد واختیارم از دست برود.»

گفت:«اجازه‌ات‌می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کردو کشته شد واورا بیاویختند هشام به یوسف نوشت وملامتش کرد که چراگذاشته سلمةبن کهیل از کوفه‌برون‌شود وگفته بود که ماندن وی برای تو از فلان وبهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابواسحاق که پیری از مردم اصفهان بودگوید: عبدالله‌بن حسن به زیدبن‌علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد وبروتند وبه باطن سست مایه، به هنگام‌گشایش‌پرگو و به‌هنگام‌مقابله‌جزع ناك.زبانهایشان جلوتر ازخودشان‌می‌رود، اما دلهاشان به دنبالشان‌نمی‌آید. برای حوادث‌آماده نیستند واقبال منتظر را تحمل نمی کنند. نامه‌های دعوتشان مکرر پیش من‌آمد اماگوش برندای‌آنها بستم وبر دل خویش در مقابل‌تذکارشان‌پرده‌افکندم که‌ازآنهانومید بودم وبه‌آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی‌بن ابیطالب گفت:«اگر رهاتان کنند دور می‌روید واگر با شما نبرد کنندسستی‌می‌کنید.اگر کسان دربارهٔ پیشوایی‌هم سخن شوند طعنه می‌زنید واگر دعوت شما را دربارهٔ اختلافی بپذیرند پشت می کنید.»

گویند که هشام‌بن عبدالملك دربارهٔ زیدبن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم‌کوفه را دانسته‌ای‌که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را برخویشتن واجب می‌شمارند وشرایع دینشان را ازآنها می‌گیرند وعلم‌آینده را به‌آنها منتسب می‌دارند بطوری که به پراکندگی جماعت وادارشان کرده‌اند وبه‌قیامشان کشانیده‌اند. زیدبن علی دربارهٔ دعوی عمربن ولید به نزد امیرمؤمنان‌آمده بود که امیرمؤمنان میان‌آنهافیصل آورد ومردی‌دیدمجادله‌گر وزبان‌آور و شایستهٔ سخن پردازی وسخن سازی‌که به شیرین سخنی کسانرا جلب می کند وحجت‌های‌گونه‌گون‌می‌گوید وهنگام مناقشه‌به قوت نافذ بردشمن تسلط می‌یابد وغالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیك تو بماند. اگر کسان بدوگوش فرا دارندکه‌آنرا ازکلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کند، با توسلی‌که به خویشاوندی‌پیمبر خدای می‌جوید، صلی‌الله‌ علیه‌وسلم، بدومتمایل شوند ودلهاشان‌آرام نگیرد وعقولشان سکون نیابدودینهاشان مصون نماند. به نظر من اندك تحمیلی که مایهٔ‌آزار وبرون راندن وی‌شود، باسلامت جمع‌و حفظ خونها وبرکناری ازتفرقه،خوشتر ازکاریست که به‌سبب‌آن‌خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم ودستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید ومصادرهٔ اموال، که هرکس از آنها پیمان یا عهدی با وی دارد، از اوبازمی‌ماند وتنها غوغاییان وعامهٔ قوم وآنهاکه به قیام نیاز دارند واز فتنه لذت می برند سوی وی می‌روند و اینان کسانی هستند که ابلیس را به‌کار می‌گیرند وابلیس‌به‌کارشان‌می‌گیرد. اینان‌را باتهدید پراکنده‌کن وبا تازیانهٔ خویش بگزشان،وشمشیر برای آنها برهنه‌کن. بزرگان را بیش ازمیانحالان‌ومیانحالان‌را بیش از اوباش بترسان. بدان‌که بردر الفت ایستاده‌ای وبه اطاعت دعوت می‌کنی وبه جماعت ترغیب می‌کنی ودرکار دین‌خدا می‌کوشی، ازکثرت آنها متوحش‌مباش، پناهگاه توکه سوی آن می‌روی ونهانگاهت که ازآنجا برون می‌شوی اعتماد به پروردگار باشد وخشم به خاطر دینت و حمایت از جماعت ومخالفت باکسی‌که می‌خواهد این در راکه خدایشان فرمان داده بدان درآیند، بشکند وبرسر آن منازعه کندکه امیرمومنان حجت براو تمام‌کرده وحرمت اوبداشته واورا فرصت‌این‌دعوی نیست‌که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، ودربارهٔ‌آن ستم دیده، جز اینکه امیرمؤمنان بیم‌داردکه اوباش به چیزی روی‌آورندکه مایهٔ تیره روزی و گمراهیشان شود وسبب تلخکامی‌شان، که امیرمؤمنان بدینسان حفاظت دین ودفاع‌از آنرا استوارتر می‌کند وآسانتر، که دوست نداردکه در امت خویش وضعی‌آشفته بیندکه مایهٔ عقوبت وفنایشان شودکه پیوسته می‌اندیشد وبرای رشادشان می‌کوشد واز خطرها دورشان می‌کند وبه هدایتشان می‌کشاند واز مهالك برکنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند ورعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای توبرآنهاکه به‌سبب‌آن‌درقبال خصومتشان شایستهٔ نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام‌کرده‌ای ومقرری فرزندانشان را بداده‌ای وسپاه خویش را ازجای‌گرفتن در حریمشان وخانه‌هاشان منع‌کرده‌ای. از این‌کارکه در پیش‌داری رضای‌خدا بجوی‌که هیچ‌گناهی زودتر ازسرکشی‌که شیطان اینان را درآن انداخته

وبدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود وآنکه از سرکشی دست بدارد محفوظ ماند. امیرمؤمنان در قبال اینان ودیگر رعیت خویش از خدا کمك می‌خواهد واز خدا و مولا ویاور خویش می‌خواهدکه فسادشان رابه‌صلاح ببرد وسوی نجات وفلاحشان بشتاباندکه خدا شنواست و نزدیك.»

هشام‌گوید: زید به‌کوفه بازگشت ونهان شد.

گوید: وقتی زیدمی‌خواست به‌کوفه بازگردد محمدبن عمرعلوی بدوگفت: «ای زید ترا به خدا پیش‌کسان خویش بازگرد وگفتار هیچکس از اینان راکه‌ترا به قیام دعوت‌می‌کنند نپذیرکه‌آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت وبازگشت.

گوید: وقتی زید به‌کوفه بازگشت، شیعیان به نزد وی رفتن‌آغازکردند وبا وی بیعت می‌کردند تا دیوان وی بیست وپنج‌هزارکس را به شمارآورد. ده وچند ماه درکوفه ببود، نزدیك دوماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه‌بازرفت وآنجا بماند وچندکس راپیش مردم‌سواد وموصل‌فرستادکه‌سوی وی دعوت‌کنند.

گوید: وقتی به‌کوفه‌آمد دختر یعقوب‌بن عبدالله سلمی، یکی از بنی‌فرقد را به زنی‌گرفت، ونیز دختر عبدالله‌بن ابی‌العنبس ازدی را به زنی‌گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بودکه مادر وی، ام‌عمرودختر صلت، عقیدۀ شیعه‌داشت وچون ازحضور زیدخبریافت بیامدکه‌به‌اوسلام‌گوید،زنی درشت اندام وزیبا وچاق بودکه سنی از او گذشته بود، اما پیری براونمودار نبود. وقتی به نزد زیدبن علی‌درآمد وبدوسلام‌گفت پنداشت جوانست.وچون‌سخن‌گفت زبانی فصیح داشت ومنظری نکو، زید از نسب وی پرسیدکه نسب خویش را بگفت وخبردادکه ازکدام طایفه است.

زید بدوگفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تورغبت داشتم.»

گفت: «مانع تو از این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاداست.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تو از اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و روزگاری را که برمن گذشته بهتر می‌دانم، اگر می‌خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ تو نمی‌کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است واز من زیباتر است اگر خواهی اورا به زنی تودهم.»

گفت: «اگر مانند توباشد رضایت می‌دهم.»

گفت: «خالق وتصویر گر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر وخوش سیماتر ودرشت اندام تر ازمنش کرده با شکل بهتر وعشوهٔ بیشتر »

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت وبیان نیکوداری، فصاحت وی نسبت به توچگونه است؟»

گفت: «این را نمی‌دانم که من در حجاز بزرگ شده‌ام ودخترم در کوفه بزرگ شده، نمی‌دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»

زیدگفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده‌ای نهاد که به نزد وی رفت ودختر را به همسری گرفت واورا به نزد خویش برد که دختری از اوآورد. پس ازآن بمرد. زیدشیفتهٔ وی بود.

گوید: زیدبن علی در کوفه درخانه‌های مختلف جای می‌گرفت گاهی در خانهٔ زنش در محلهٔ ازد، گاهی به نزد خویشاوندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نضربن خزیمه در محلهٔ‌بنی‌عبس. گاهی به‌نزد بنی‌غبر. پس ازآن از پیش بنی‌غبر به خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری رفت که دراقصای میدان سالم سلولی بود، وبه‌نزد بنی‌نهد و بنی‌تغلب که به نزد مسجد بنی‌هلال بود.

گوید: ببود وهمچنان با یاران خویش‌بیعت می کرد. بیعتی که‌باکسان‌می کرد چنین بود: «ما شما را به‌کتاب خدای‌می‌خوانیم وسنت پیمبراو،صلی‌الله علیه‌وسلم، ونبرد با ستمگران ودفاع‌ازضعیفان وعطای‌محرومان وتقسیم غنیمت میان‌صاحبانش به مساوات و ردمظالم و بازآوردن سپاهیان دیرمانده ویاری اهل بیت درمقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته‌اند،آیا براین بیعت می کنید؟»

و چون می گفتند آری دست خویش را بردست وی می‌نهاد، سپس‌می گفت: «به عهد وپیمان وحرمت خدا وحرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من‌وفاکنی وبا دشمنم نبردکنی وآشکار ونهان، نیکخواه من باشی؟» وچون می گفت: «بله» دست به‌دست وی می‌نهاد ومی گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده وچندماه‌گذرانید وچون قیام وی نزدیك شد به یاران خویش دستورآمادگی وتهیهٔ لوازم داد، هرکه می‌خواست وفاکند وباوی قیام کند، آماده می‌شد وکارش درمیان‌کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت وچون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصربن سیار درماوراءالنهر وکشتن کورصول

علی‌به نقل از مشایخ خویش‌گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب‌الحدید،آنگاه سوی مروبازگشت وبرای کسان سخن کرد وگفت: «بدانند که بهرامسیس بخشندهٔ گبران بود که جزیشان می‌داد و از آنها دفاع می‌کرد

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هرچه‌راکه‌آفتاب برآن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به‌عاصم‌بن عمروسغدی‌گفت: «برخیز وساز وبرگ وی را بگیر.»

گوید: وچون کورصول به‌یقین دانست که کشته‌خواهدشد گفت: «کی‌مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یـزیدبن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.

گفت: «این نمی‌تواند...نش را بشوید(یا گفت: «نمی‌تواند ادرارش راتمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگوکی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت‌بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم‌بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی‌کنم.»

گوید: پس اورا بکشت وبر کنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم‌بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایـام قحطبه در نهاونـد کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی‌گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند وآنرا بسوختند،گوشهای خویش را بریدند وبرچهره‌ها نشانه‌کشیدند وبراو گریستند. وچون شب شد ونصر آهنگ حرکت‌کرد یك ظرف نفت فرستادکه بر کورصول ریختند وآتش درآن افروختندکه ترکان استخوانش را نبرند.

عنبربن برعمهٔ ازدی‌گوید: یوسف‌بن عمربه نصر نوشت: «سوی این کس‌رو که دمش را درچاچ محکم‌کرده‌ــ مقصودش حارث‌بن سریج بودــ اگرخدا ترا بر

او ومردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن وفرزندانشان رااسیر کن،امامسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند ونامه را برآنها فروخواند وگفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حضین گفت: «دستور امیرمؤمنان ودستور امیر را اجرا کن.»

نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتی که به‌گوش خلیفه رسید و به سبب آن منزلت یافتی ومقربیت افزون شد وبرای خاندانت مقرری معین شد،اینك نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا برمقدمهٔ سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به‌یحیی‌روی آوردند واورا ملامت می کردند. درآنروز نصر گفت: «چه محنتی سخت‌تر از این که ما در سفرباشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث‌بن‌سریج سوی وی‌آمدو دوعرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان‌مردم بنی‌تمیمند» که‌عرابه‌هارا جابجا کردودر مقابل‌مردم‌ازد وبه‌قولی‌درمقابل‌مردم‌بکربن‌وائل، نصب کردواخرم که یکه سوار ترك بود به‌آنها حمله بردکه مسلمانان اورا بکشتندوهفت کس ازیارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصربن‌سیار بگفت تاسر اخرم‌رابامنجنیق‌به اردوگاه‌ترکان‌افکندندچون آن را بدیدندسخت‌بنالیدند، آنگاه به هزیمت برفتند ونصر بازگشت ومی‌خواست‌از نهر بگذردکه مانع وی شدند.

گوید: نصردرهمان‌سالی‌که با حارث‌بن‌سریج‌مقابله کردبیامد ودربخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخاراخداه پیش وی‌آمد، وی عهده‌دار پادگان‌آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز باآنها بودندکه به دست نصر مسلمان‌شده‌بودند وتصمیم داشتند واصل بن عمر و قیسی عامل بخارا را بکشند ونیز بخاراخداه راکه‌نامش

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تومسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»

نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»

گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست واز او برخویشتن بیمناکیم»

گوید: نصر هارون‌بن سیاوش وابستهٔ بنی‌سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تاآنها را بکشید وفرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و دربارهٔ آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل‌بن‌عمرو حمله برد وباکارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زدو استخوان بالای سرش را بینداخت واورا بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به‌پا شده بود وبخاراخذاه برتختی نشسته بود. نصر برجست و وارد سراپرده‌شدو بخاراخذاه‌را احضار کرد که بردرسراپرده بیفتاد وآنکس بدوضربت‌زد. گوزکان پسرگوزکان به ضارب حمله برد و وی را باگرزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخاراخذاه را برداشتند و واردسراپردهٔ نصر کردند. نصر متکایی‌برای وی خواست که برآن تکیه زد، قرعهٔ طبیب بیامد ومعالجهٔ وی راآغاز کردآنگاه‌بانصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند ونصر براونماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکندند واستخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصرسوی چاچ رفت وچون‌به اشروسنه‌رسید، اباراخره، دهقان‌آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت ومحمدبن خالد ازدی را عامل فرغانه‌کرد وبا ده‌کس‌آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را باکسانی از دهقانان ختلان ودیگران که همراه وی بودند پس فرستاد وازآنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که‌آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصربه‌چاچ‌رسید، قدر، شاه‌آنجا، به‌تقاضای‌صلح با

هدیه وگروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث‌بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که اورا به طرف فاریاب راند، نیزك پسر صالح وابستهٔ عمرو-ابن‌عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرودآمد. مردم آنجا ازآمدنش خبر یافته بودند وعلفهای خشك راآتش زده بودند وراه‌آذوقه را بسته بودند، نصردرباقیماندهٔسال‌صدو بیست‌ویکم(گروهی‌را)سوی‌ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستادکه وی را در یکی از قلعه‌های‌آنجا محاصره کردند اما به‌وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودندبه‌طرف اسبانشان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی‌تمیم را همراه محمدبن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان باآنها حیله کردند اسبان خویش را رها کردند ودر کمین نشستند وچون بیامدند وقسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف آنها رفتند وهزیمتشان کردند ودهقان را بکشتند وازآنها اسیرانی گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن‌مثنی حمله برد اما ابن‌مثنی با وی خدعه کرد و او راکه نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصرآوردکه گردنش را بزد.

گوید: وچنان بودکه نصر، سلیمان‌بن صول را با نامهٔ صلح فیمابین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان‌گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی ازخدمه‌ام ونایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیاکرده‌ایم.»

گوید: «گفتم، راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیاریدکه برآن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم وبا خویش گفتم: «ای سلیمان اسرایل‌و بشربن عبید ترا شماتت خواهندکرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی بازگشتم. گفت: «راه میان ما وخودتان را چگونه دیدی؟»

گفتم: «آسان، باآب وچراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت وگفت: «ازکجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان وغور وختلان وطبرستان رفته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکودیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به‌سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر ومحبوبتر و معتمدترکسانش براوبتازدکه مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیك شود یا آنچه فراهم‌آورده نابود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد وبمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه راگفته بودم خوش نداشت، گفت: «سوی منزل خویش بازگرد.»

گوید: بازگشتم ودو روز ببودم وتردید نداشتم که از صلح چشم پوشیده، پس ازآن مرا پیش خواند، نامهٔ صلح را به غلام خویش دادم وبدوگفتم: «اگر فرستادهٔ من پیش توآمد ونامهٔ صلح را خواست، سوی منزل بازگرد ونامه راآشکار مکن وبه من بگونامه را در منزل به‌جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، دربارهٔ نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل به جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش توآرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت ومرا جایزهٔ نکوداد، ومادر خویش راکه همه
کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.
گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست وگفت: «مثل توچنانست که سلف
گوید: خردمندی را بفرست وبه اوسفارش مکن»
گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه ما
فرمانروای فرغانه رااجازه ورود دادکه بیامد وبا وی سخن آغاز کرد و ترجم
بیان می‌کرد. تمیم‌بن نصر بیامد وبه ترجمان گفت: «بدوبگو، این را می‌شناسی؟
گفت: « نه»
گفت: «این تمیم پسرنصر است.»
گفت: «به خدا، نه شیرینی‌خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال
ابواسحاق‌بن ربیعه‌گوید: آن زن به نصرگفت: « هرشاهی که شش چیز
نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که‌در
می‌خلد با وی در میان نهد وبا وی مشورت‌کند وبه نیکخواهی وی اعتماد ک
طباخی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای اوفراهم‌آردکه اشتها انگ
همسری که چون به حال غم براودرآید وبه چهره‌اش نگرد غمش زایل شـ
قلعه‌ای که چون بیمناك شود یا فروماند بدان پناه برد ومایهٔ نجاتش شود-مقـ
اسب بود- وشمشیری که چون با همگنان درافتد از خیانت‌آن‌بیم نیارد. وذ
که چون همراه ببرد هرجای زمین برود باآن معاش‌کند»
گوید: پس ازآن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست
گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»
گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد ونه شیرینی خردسالان.»
پس ازآن حجاج پسر قتیبه درآمدکه‌گفت: «این کیست؟»

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگرمنند وشما وخودشان. ما شما را به کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی می‌خوانیم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی‌گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید واگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از اوجدا شدند وبیعت وی راشکستند وگفتند: «امام دیگری است» وچنان می‌پنداشتند که ابوجعفر محمدبن‌علی برادر زیدبن‌علی امامت داشت که درآن وقت‌درگذشته بود وجعفر، پسرش بود، می‌گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش امام ماست وما پیروی زیدبن علی نمی‌کنیم که‌امام نیست.»

گوید: زیدآنها را رافضه نامید- یعنی رهاکنندگان- ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: وچنان بود که پیش از قیام زیدگروهی ازآنها به نزد جعفربن‌محمد رفتند وبدوگفتند: «زیدبن‌علی میان ماست و بیعت می کند آیا روا می‌داری که با وی بیعت‌کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت‌کنید که، به خدا، از همهٔ ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند وآنچه را بدآنها دستور داده بود مکتوم‌داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زیدبن علی فراهم‌آمد شب چهارشنبه اول صفر را برای یاران خویش وعده نهاد، یوسف‌بن عمر خبریافت که‌زید

محلش یافتیم، حرمت از اوبرداشته شود به مسجد اعظم درآیید.»
گوید: کسان به روزسه‌شنبه یك روز پیش از قیام زیـد سوی مسجدآمـدند.
زید را در خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری طلب کردند واوشبانگاه، یعنی شب‌چهار-
شنبه که شبی بسیار سرد بود از خانهٔ معاویةبن اسحاق برون شد، دسته‌های نی‌راکه
آتش درآن‌افروخته بود بالا بردند وبـانگ زدند: «ای منصور بیا،بیای منصور،»
و چـون آتش دستـهٔ نیی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا مـی‌بردند، تا صـبح
دمید.

گوید: وقتی صبح درآمد، زیدبن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر
از یاران خویش فرستادکه شعار خویش را ندا دادند وچون به صحرای عبدالقیس
رسیدند، جعفربن عباس کندی باآنها تلاقی کرد که به وی ویـارانش حمـله بردند،
کسی که با قاسم تنعی بودکشته شد وقاسم زخمدار شـد. وی را پیش حکم بردنـد
که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت وحکم بگفت تا بـر در
قصرگردن اورا زدند،او و همراهش نخستین کسان از یاران زیدبن‌علی‌بـودند که
کشته‌شدند.

گوید: حکم‌بن‌صلت بگفت تا درهای بازارهارا ببستند، درهای مسجد را نیز
برروی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:
سر محله شهریان، ابراهیم‌بن عبدالله بجلی بود. سرمذحج واسد، عمروبن-
ابی‌بدل عبدی بود. سرکنده وربیعه، منذربن‌محمدبن اشعث کندی بود. سر تمیم و
همدان، محمدبن مالك‌همدانی خیوانی بود.
گوید: حکم‌بن صلت کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد وخبر را باوی‌بگفت
که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیك‌شود وخبرشان
را برای ما بیارد؟»

جعفربن عباس کندی گفت: «من می‌روم» وبا پنجاه سوار روان شد و...

تا به‌صحرای* سالم سلولی رسید وازآنها خبرگرفت، سپس پیش یوسف‌بن‌عمر بازگشت وبدوخبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیك حیره رفت و درآنجا بماند، قرشیان وبزرگان قوم با وی بودند، درآنوقت سالار نگهبانی وی عباس‌بن سعید‌ـ مزنی بود. پس ریان‌بن سلمهٔ اراشی را با دوهزارکس فرستادکه سیصدکس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تبرداشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش‌زیدبن‌علی آمده‌بودند دویست مرد بودند وهیجده مرد.

زیدگفت: «سبحان‌الله کسان کجایند؟»

بدوگفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اند عذر نمی‌شود.»

گوید: نصربن خزیمه ندا را شنید وسوی وی‌آمد، به نزدیك خانهٔ زبیربن‌ـ ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی‌عدی می‌رسید، به‌عمرو بن عبدالرحمان‌سالار نگهبانان حکم‌بن صلت برخورد وگفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدوپاسخ نداد. نصر ویارانش به‌عمروبن عبدالرحمان‌حمله بردند، عمرو کشته شد وکسانی که‌با وی بودند،هزیمت شد.

گوید:زیدبن علی‌ازصحرای سالم‌بیامدتا به‌صحرای صایدیین رسید که‌پانصد کس‌ازمردم شام‌آنجابودند،زید باکسان‌خویش‌به‌آنهاحمله برد وهزیمتشان کرد. در آنروز زید بریابوی تیره‌رنگی‌سوار بود که‌آنرا ازیکی از بنی‌نهدبن کهمس‌نجاری خریده بود، به بیست‌وشش دینار، و چون زید کشته شد حکم‌بن‌صلت آنرا گرفت.

گوید: زید به درخانهٔ یکی از مردم ازد رسید به نام انس پسر عمرو که از

* کلمهٔ متن، جبانه؛ به‌معنی گورستان، و نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این ... به هر سه معنی، درچند مورد بجای جبانه «میدان» آورده‌ام، واینك صحرا را مرجح میدارم(م)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدوندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود[1]،» اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم وامانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می‌کشد.»

گوید: آنگاه زید برفت تا به بازار رسید و به گروهی از مردم شام که آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف‌بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام‌بن مرة مزنی وزمزم‌بن سلیم ثعلبی که سالار زره‌داران بودند به نزد وی بودند. نزدیك دویست کس همراه زید بودند، به خدا اگر سوی یوسف رفته بود او را کشته بود. ریان‌بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت واز راه نمازگاه خالدبن عبدالله برفت تا وارد کوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بود گروهی از یاران وی سوی صحرای مخنف‌بن سلیم رفته بودند، پس از آن یکیشان بدیگری گفته بود: «چرا سوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند وچون آنها را بدیدند وارد کوچه‌ای شدند ودر آن برفتند، یکی از آنها عقب ماند و وارد مسجد شد ودر آنجا دو رکعت نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت ولختی با آنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند و با شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی از آنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سررا به یکسو زنید وسر اورا با گرز آهنین بکوبید. چنین کردند و او کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند وآنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی از گروه جدا ماند ودیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله‌بن عوف شد. شامیان سوی وی رفتند واسیرش کردند و پیش یوسف‌بن-

---

۱ــ جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقاً. سوره الاسری آیه ۸۱

عمر بردند که اورا بکشت.

گوید: زیدبن علی بیامد وچون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»

گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصربن خزیمه به زیدبن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، مارا به‌طرف آنها ببر» زید باکسان به‌طرف مسجد روان شد و بر خانهٔ خالدبن عرفطه گذشت.

عبیدالله‌بن عباس کندی از آمدن وی خبر یافت وبا مردم شام روان شد، زید نیز بیامد وبر در عمربن سعدبن ابی‌وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابستهٔ اوبود سستی نمود وچون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی اورا بدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و اوحمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، واصل حنوط فروش به مقابلهٔ او رفت وبا شمشیر به همدیگرضربت زدند. به یك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمانه به‌دست گیری.» آنگاه ضربتی زد که کاری نساخت.

گوید: عاقبت عبیدالله‌بن عباس ویارانش هزیمت شدند تا به خانهٔ عمروبن‌حریث رسیدند، زید ویارانش نیز بیامدند تابه‌باب‌الفیل رسیدند یاران زیدپرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصربن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آید، سوی دین و دنیا آید که شمانه دین دارید نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند و از بالای مسجد آنها را با سنگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، و به قولی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان‌بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زیدبن علی نیز با همراهان خویش روان‌شد، کسانی‌از مردم کوفه‌نیز با وی همراه شدند ودر دارالرزق منزل گرفت، ریان‌بن سلمه سوی وی‌آمد و به نزدیك دارالرزق با اونبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخمدار شدند ویاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تابه مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام بابدترین اندیشه‌ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف‌بن عمر، ریان‌بن سلمه را پیش‌خواند اما در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی‌آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بدسپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس‌بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زیدبن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجابود وراه تنگ بود. زید با یاران خویش بسیامد نصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویةبن اسحاق انصاری بر دوپهلوی وی بودند وچون عباس که پیاده همراه نداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» وبسیاری از همراهان وی پیاده شدند ودر نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی‌عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف‌بن عمر گفت: «به خدا اگر نصربن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا اومرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» وشمشیری بدوداد که به‌هرچه می‌رسید

گوید: پس‌از آن روان‌شدیم که‌سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا ببودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند ومن وگروهی که کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدوگفتم: «کجاخواهی‌رفت؟اینك‌صبح فرا رسید.»ابوصبار-عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من‌گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد وبا حریفان نبردکند بدوگفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مروباآنها جنگ‌کن تاکشته شوی یا خدا آنچه خواهدمقرر کند.»

گفت: «مقصودم دونهر کربلاست»

گفتم: «پس،پیش‌از آنکه صبح درآید فرار کن.»

گوید:پس‌وی‌از کوفه برون شد، من وابوصبار وگروهی دیگر همراه وی بودیم.وقتی از کوفه درآمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم ونماز صبح را در نخیله بکردیم.آنگاه باشتاب سوی نینوی روان شدیم. به‌من‌گفت: «می‌خواهم به‌نزدسابق وابستهٔ بشربن عبدالملك روم» وشتابان‌شد.

گوید: وچنان بودکه چون من‌کسان را می‌دیدم ازآنها خوردنی‌می‌خواستیم که نانهایی به من‌می‌دادندکه بدومی‌دادم‌که می‌خورد وباوی‌می‌خوردیم تا به نینوی رسیدیم‌که تاریك شده بود، سوی خانه‌سابق رفتیم. من بر در، اورا بخواندم‌که به نزد ماآمد. به یحیی‌گفتم: «من سوی فیوم می‌روم وآنجا هستم اگرخواستی کسی‌را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم واورا به نزد سابق به جای نهادم واین‌آخرین باربود که اورا دیدم.

گوید: پس از آن یوسف‌بن عمر مردم شام را فرستادکه در خانه‌های مردم کوفه [illegible]

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زیدبن علی، محل زید را نشان داد، حکم‌بن صلت، عباس‌بن سعید مزنی وپسر خویش را فرستاد که برفتند واو را درآوردند.

گوید : عباس که نمیخواست پسرحکم براو پیشدستی کند اورا رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی بـا سرزید بن‌علی همراه حجاج‌بن‌قاسم به نزد یوسف‌بن‌عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریه وابستهٔ جهنیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

«ودر صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن‌حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف‌بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصربن خزیمه ومعاویةبن اسحاق انصاری وزیادنهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف ندا داده بود که هرکس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمدبن‌عباد، سرنصربن خزیمه را بیاورد و یوسف‌بن عمر بگفت تا یکهزار درم به او دادند.

احول وابستهٔ اشعریان سر معاویةبن اسحاق را بیاورد که یوسف بدو گفت : «تو اورا کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من اورا نکشته‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف گفت: «هفتصد درم به او بدهید» وچون بدانست که قاتل وی نبوده

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیلهٔ هشام بن عبدالملك خبر یافت. وچنان بود که یکی از بنی امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیهٔ زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت و ناسزا گفت واورا بیخبر خواند و گفت: «تو عاملی و زید دم خود را در کوفه محکم می کند و با قوم بیعت می کند، در جستجوی وی بکوش وامانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابوعقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند وچون جستن آغاز کرد جای وی را بدانست ویك غلام خراسانی خویش را که الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدو داد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند وبگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده ومالی همراه دارد که می خواهد به وسیلهٔ آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می دید واز مالی که همراه داشت باآنها سخن می کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد ویوسف سواران سوی وی فرستاد ویارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جملهٔ یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد وزید همی گفت: «داودبن علی شما را بهتر می شناخت ومرا بیم داده بود که از یاریم بازمی مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند واو را با لباس درآنجا دفن کرده بودند وآب برآن روان کرده بودند به نزد گازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که اورا برون آوردند وسرش

را بریدند وپیکرش را آویختند وبگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند ومدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیربن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور دادآنرا بردر شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد وپیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس ازآن ولید بگفت تاآنرا فرودآوردند وبسوختند.

گویند: حکیم‌بن شریك بود که به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود.

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، دربارهٔ یحیی‌بن زیدگوید:وقتی زیدکشته شد یکی‌از مردم بنی‌اسد پیش یحیی آمد وگفت: «پدرت کشته شد،مردم خراسان شیعیان‌شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی توبازمانند،آنگاه برون‌می‌شوی.»

گوید: مرد اسدی یحیی را یك شب به نزد خویش مخفی داشت پس‌از آن بترسید و پیش عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان رفت وگفت: «زیدبا تو، خویشاوندی نزدیك داشت وحق وی برتوواجب است.»

گفت: «آری وبخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زیدکشته شد واینك پسر وی جوانی است نوسال وبیگناه، اگر یوسف‌بن‌عمر جایش را بداند اورا می کشد، وی را پناهی کن وبه نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله وبا حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك بردکه به نزد خویش نهان‌کرد، خبر به یوسف رسید وکس پیش عبدالملك‌فرستادکه خبر یافته‌ام که‌این جوان‌پیش‌تواست، به‌خدا قسم اگر اورا پیش من نیاری درباره تو به امیرمؤمنان می‌نویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که برسر قدرتم با من‌منازعه‌می کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می کند نهان‌می‌دارم؟گمان نداشتم که چنین چیزی را برضد من بپذیری‌و به‌گوینده آن‌گوش‌فرا دهی.»

یوسف گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد و مخفی کند» واز جستجوی یحیی بازماند.

گوید: وچون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی خراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی‌بن زید در اطاق زنان شما جابه‌جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر ببینمش خایه هایش را می کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که‌گوید: وقتی به سال صدوبیست وسوم سرزید را به مدینه‌آوردند و بیاویختند یکی از شاعران‌انصار بیامد ومقابل‌آن‌بایستاد وشعری‌گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن
«بدانچه‌خوش نداشتی،راضی‌باش
«عهد وپیمان را شکستی
«و کار توتازه نبود
«شیطان که ترا آرزومند کرده بود
«به‌وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می‌گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین‌است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد
«حقا که دروغزن شده‌ای
«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی
«که دوست خود راخشنود کنی
«خدایت صبح وشب قرین رسوایی بدارد
«وتردید نیست که به روزحشر
«جای توجهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف‌بن عمر بود هم او بود که‌قبر زید را شکافت و او را بیاویخت وسید شعری‌گفت به‌این مضمون:

«شبم به بیخوابی‌گذشت
«چشمم بیدار بود وبه نظم
«سخنی‌گفتم
«وحیرتی دراز داشتم
«که خدای حوشب وخراش ومزید را
«ویزید را نیز
«که سرکش‌ترولجوج‌تر بود
«لعنت کند
«هزار هزار وهزارهزار
«لعنت ابدی
«که‌آنها باخدای پیکار کردند
«ومحمد راآزار کردند
«واز سر لجاج

«در خون زید پاك

«همدستی کردند

«سپس اورا کشته و برهنه

«برداری بر آوردند

«ای خراش پسر حوشب

«تو فردا از همه کسان

«تیره روزتر خواهی بود»

ابومخنف گوید: وقتی یوسف، زیدبن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من‌ازمشکل‌وانمیمانم؛ مراباسرو صداازجای‌نمیبرند وازگرگ نمی‌ترسانند. ابداً مرا بازوی محکم داده‌اند، خبردار ای‌مردم‌کوفه! از حقارت وزبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتتان را وخانه‌هایتان را ویران کنم واموالتان را بگیرم، به خداهروقت براین منبر بالا آمده‌ایم چیزهایی را که خوش ندارید به‌گوش شما رسانیده‌ام که شما اهل سرکشی ومخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا وپیمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم‌بن شریك محاربی. از امیرمؤمنان خواستم که‌دربارهٔ شما اجازه‌ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتان را می کشتم وفرزندانتان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم‌بن عیاض قشیری که هشام‌بن عبدالملك او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که درآنجا فتنهٔ بربران رخ داده بود.

وهم در این سال عبدالله بطال وگروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

وهم دراین سال فضل‌بن صالح و محمدبن ابراهیم‌عباسی علی تولدیافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف‌بن عمر، ابن شبرمه را به سیستان فرستاد وابن ابی لیلی را به‌کار قضاگماشت.

در این سال محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین‌گفته اند.

دراین سال‌عاملان ولایتها، همان عاملان سال‌پیش‌بودند که پیش ازاین‌یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه‌گفته‌اند، محمدبن‌عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی بود.

پس ازآن سال صدوبیست‌وسوم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که‌به سال صدوبیست وسوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصربن‌سیار رخ‌داد.

سخن از خبر صلح سغد وسبب‌آن

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان کشته شد، ترکان پراکنده شدند وبه غارت همدیگر پرداختند ومردم سغد طمع‌آوردند که به‌آنجا بازگردند وگروهی ازآنها سوی چاچ رفتند وچون نصر بن سیار ولایتدار شد، کس فرستاد وآنها را دعوت کرد که به ولایت خویش بازگردند وباآنچه می‌خواستند موافقت کرد.

گوید: شرایطی داشته بودند که امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله‌اینکه کسی‌راکه‌مسلمان‌بوده‌بود وازاسلام‌بگشته بودعقوبت‌نکنند. ودرموردقرض کسی‌از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه[1] بیت‌المال را از آنهامطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی وشهادت عادلان ازآنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را برنصر عیب‌گرفتند وبا وی سخن‌کردند نصر گفت: «به خدا اگرآنچه راکه من از صولت وغلبهٔ‌آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده‌بودیدبراین اعتراض نمی‌کردید.»

گوید: آنگاه دراین باره یکی راپیش هشام فرستاد وچون‌فرستاده‌آنجارسید، هشام نخواست‌کار نصر را تأییدکند. فرستاده‌گفت: «ای امیرمؤمنان، جنگ وصلح ماراآزموده‌ای، هرکدام را خواهی‌برگزین.»

گوید: هشام خشم‌آورد،ابرش کلبی‌گفت: «ای‌امیرمومنان،این قوم را تحبیب کن وازآنها تحمل‌کن‌که غلبه‌ای راکه برمسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» وهشام‌آنچه رانصرخواسته بود،تأییدکرد.

در این سال، یوسف‌بن عمر، حکم‌بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد وتقاضاکردخراسان‌را بدوپیوسته کند. ونصربن سیار را معزول‌کند.

سخن‌ازاینکه چرایوسف‌پیوسته‌شدن خراسان راخواست وچگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: وقتی ولایتداری نصربن سیار به درازا کشید وخراسان مطیع وی شد، یوسف‌بن عمر از روی حسد وی‌به‌هشام‌بن‌عبدالملك نوشت‌که خراسان‌آشفته است، اگر رای امیرمومنان باشدآن را ضمیمهٔ عراق‌کند که حکم‌بن صلت راآنجا فرستم‌که با جنید بوده وکارهای معتبرآنها را عهده‌کرده و ولایت امیرمومنان را به حکومت معمور داشته.حکم‌بن‌صلت را به نزدامیرمومنان فرستادم که مردی است ادیب[2] وخردمند ونیکخواهی وی در مورد امیرمومنان

۱ــ کلمهٔ متن، قباله ۲ــ کلمهٔ متن

همانند نیکخواهی ودوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامهٔ وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد ومقاتل‌بن علی سغدی راآنجا یافت که وی را بیاوردند. بدوگفت: «از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، وهمراه‌ترکان بودم.»

گوید: وچنان بودکه وی با یکصدوپنجاه کس از ترکان پیش هشام‌آمده بود.

هشام‌گفت: «حکم‌بن صلت را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «درخراسان چه‌کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده‌ای بود به نام فاریاب که‌هفتادهزارخراج آن بودوحارث ابن‌سریج‌اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو،چگونه از چنگ وی خلاصی‌یافت؟»

گفت: «گوش اورا مالید وسیلی به سرش زد و ولش‌کرد.»

گوید: پس از آن حکم باخراج عراق بیامد وهشام اورا نکو دیدار و زبان‌آور دید وبه یوسف نوشت: «حکم‌آمد، چنان بودکه وصف‌کرده بودی، در قلمروتوجای‌کافی‌برای اوهست، مردکنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن‌احمررا به‌عراق فرستادکه به نزد هشام از اوبدگویی‌کرد.

سخن از خبر مغراء بن‌احمر وعمل هشام و یوسف‌درباره‌او

گویندکه نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف‌بن عمر بدوگفت: «ای پسراحمر، ای مردم‌قیس

ابن اقطع برقدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت:«وقتی پیش امیرمومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیرمومنان، سپاهی براتر ودلیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم وعدهٔ کافی، اما قوم بی‌سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می‌کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی‌شناسد.»

گوید: اما هشام سخن اورا نپذیرفت و کس به دارالضیافه فرستاد که شبیل ابن عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه‌آموز، پیش از ولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها وجنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد وچون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند وبی‌آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفتهٔ شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد وبدوخبرداد که نصر مرد. ونیز بدوخبر داد که حکم بن صلت را ولایتدار خراسان کرده است، وابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، وچون ابراهیم بن زیاد فرستادهٔ نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده وگفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملة بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، اورا ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر ودلیری و کاردانی نصر سخن آورد، ودراین باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا یك چیز را برای وی به جانهاده بود.»

هشام راست نشست وگفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قدوقواره نمی‌شناسد وتا بدونزدیك نشود، مطلبش را نمی‌فهمد وصدایش را به زحمت می‌شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حملهٔ کلبی برخاست وگفت: «ای امیرمومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که اومی گویدنیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: وچنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود واز کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود واز سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدونوشت که از گفتگوی مردکنانی دست بدار. وچون مغراء به نزدیوسف رسیدبدوگفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، دربارهٔ وی چنان کرده‌ام که می‌دانی، برای من درمصاحبت وی خیری نیست وجای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چگونه عیب او بگویم که منت و نیکی‌های وی را نسبت به من وقومم دانسته‌ای؟» امایوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: « از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد واز نصربه بهترین وجهی یاد کرد، آنگاه در آخرسخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست و گفت: «اگرچی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای توچه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نزدیك، آن هم از روی صدا، ازغزا و سواری وامانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملةبن نعیم سخن گفت.

گوید: وچون گفتهٔ مغراء به نصر رسید، هارون‌بن سیاوش را سوی حکم‌بن نمیله فرستاد که در محل سراجان بود وسپاه را از نظر می‌گذرانید که وی را از تشکش فروکشید وپرچمش را برسرش شکست وتشکش را به صورتش زد وگفت: «خدا با مردم خیانتکار چنین می‌کند.»

حارث‌بن افلح گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری وحکم‌بن نمیله را تقرب داد. مغراءبن احمر سرمردم قنسرین بود، نصر وی را برگزیدومنزلتش رابالابردوواسطهٔ امورخویش کرد پسرعموی‌وی حکم‌بن‌نمیله‌رانیز عامل گوزگان کرد، آنگاه‌برمردم بیرون شهر گماشت. پدرش‌نیزدر بصره به کارمردم بیرون‌شهر گماشته بود که‌عکابةبن نمیله پس از اوبود.

گوید: نصر، هیئتی از مردم شام وخراسان را فرستاد ومغراء را سالارشان کرد، حملةبن نعیم نیز جزوهیئت بود. پس ازآن نصر، نسبت‌به قیسیان خشمگین‌شد وازآنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونمیله، صالح ابار، وابستهٔ بنی‌عبس، با یحیی‌بن زید قیام‌کرده بود

وپیوسته با وی بود تا درگوزگان‌کشته شد به همین سبب نصر از اوآزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت وشعری خواند به‌این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده وغمین

«وعبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت

«ندایش دادم وبا خوشرویی

«به اوج بزرگواری رسید

«چونان‌آغاز بدرکه ظلمات را روشن می‌کند»

...تاآخر...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر بردکه‌گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای توباشد روایتگر مرا اجازه‌دهی ونصراجازه دادکه شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما

«مغراء درکوشش خود سفلگی کرد

«نمیر بیان‌کن وباز بیان‌کن

«که مغراء برده‌زاده است

«یا پسرآزاده؟

«اگر از شما باشد خیانت وکفران

«از خصایل بزرگان نیست

«واگر ریشهٔ او از برده باشد

«از خیانت‌وی‌برشما ناروایی نرفته .»

تاآخر...

وچون شعر را به سربرد نصرگفت: «راست‌گفتی» آنگاه قیسیان‌سخن‌آوردند وعذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده ودور کرد به سبب آنچه مغراء کرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته

«چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزیدبن هشام، سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته‌است.

عاملان ولایتها دراین سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش‌ازاین یادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صدوبیست‌وچهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که بسال صدو بیست‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی‌عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. ونیز به‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان، بکیربن ماهان، ابومسلم دعوتگر عباسیان را از عیسی‌بن معقل عجلی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیربن ماهان ابومسلم‌را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحهٔ سلمی گوید: بکیربن ماهان دبیر یکی‌از عاملان سند به کوفه آمد ودرآنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدندو کارشان فاش شدکه آنها راگرفتند. بکیر زندانی شد ودیگران را رها کردند. ابوعاصم یونس با عیسی‌بن معقل عجلی در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت اومی کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلك وی را پذیرفتند، به عیسی‌بن معقل گفت: «این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می‌فروشی؟»

گفت: «ازآن تو باشد.»

گفت: «خوش‌دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هربها که‌خواهی‌ازآن توباشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابومسلم‌را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع وحفظ کردن پسرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صدوبیست وچهارم، سلیمان بن کثیرومالك‌بن‌هیثم ولاهزبن قریظ وقحطبة‌بن شبیب از خراسان بیامدند وآهنگ مکه داشتند وچون به کوفه رسیدند پیش عاصم‌بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت‌برای‌بنی‌عباس به زندان بود. عیسی وادریس هردوان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف‌بن‌عمر جزودیگر عاملان خالدبن عبدالله‌آنها را به زندان کرده بود. ابومسلم نیز باآنهابود که خدمتشان می‌کرد. در اوآثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محلهٔ سراجان که همراه‌ماست.»

گوید: وچنان بود که ابومسلم می‌شنید که عیسی وادریس در این مسلك‌سخن می‌کردند وچون سخنشان را می‌شنید می‌گریست. وچون این را از اوبدیدند به مسلك خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان‌بن هشام به غزای تابستانی رفت وبا الیون شاه روم‌تلاقی کرد وبا سلامت وغنیمت باز آمد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در - گذشت.

در این سال، محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند واقدی‌نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیزبن حجاج‌بن عبدالملك به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام‌بن عبدالملك نیز با وی بود.

یزید، وابستهٔ ابوالزنادگوید: محمدبن هشام را دیدم بردر ام‌سلمه که سلام می‌گفت‌وهدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می‌کرد و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان‌که داشت ازپذیرفته شدن‌هدیهٔ‌خویش‌نومید می‌شد، آنگاه بگفت تاهدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوبیست ودوم وسال صدو بیست‌وسوم بودندکه از پیش یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدوبیست وپنجم‌درآمد.

سخن از حوادثی که‌بسال صدوبیست وپنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان‌بن یزیدبن عبدالملك بود.

وفات هشام‌بن عبدالملك‌بن مروان نیز در همین سال بودکه به‌گفتهٔ ابومعشر شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه وبیست ویك روز به‌گفتهٔ مداینی وابن‌کلبی، وهشتماه ونیم‌به گفتهٔ ابومعشر وهفتماه وده روز به‌گفتهٔ واقدی.

دربارهٔ مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام‌بن محمدکلبی‌گوید: به وقت وفات پنجاه وپنج‌ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه ودوسال داشت.

به گفتهٔ محمدبن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه وچهارساله بود. وفات وی در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن‌عبدالملك

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام‌بن‌عبدالملك برون شد که افسرده بود و این را از چهرهٔ اومی‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده‌بود، لختی برفت، آنگاه متوجه شد ولباس خویش را فراهم‌آورد وعنان اسب خویش‌را بگرفت وبه ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد وهشام میان من وابرش روان شد. ابرش گفت: «ای امیرمومنان، چیزی ازتودیدم که مراغمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون‌آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش‌چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش گفته‌اندکه من تاسی‌وسه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم‌گوید: به خانه رفتم ودرکاغذی نوشتم که امیرمومنان به روزفلان‌وفلان می‌پنداشت که پس از سی وسه روز سفر میکند.»

گوید: وچون شبی که سی‌وسه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی در زد و گفت: «پیش امیرمومنان بیا و دوای دردگلورا همراه‌بیار.»

گوید: یك بار دردگلو گرفته بودکه معالجه‌کرد وبهی یافت. برفتم و دوا را همراه بردم‌که باآن‌غرغره‌کرد ودرد سخت‌تر شد. آنگاه‌آرام‌گرفت.

هشام به من‌گفت: «ای سالم دردی‌که داشتم کمی آرام‌گرفت، پیش‌کسان

خویش بازگرد و دوا راپیش من‌واگذار.»

گوید: برفتم وچیزی نگذشته بودکه شنیدم براوشیون می‌کردند وگفتند: «امیرمومنان درگذشت.»

گوید: خزینه‌داران درها را ببستند، ظرفی می‌خواستندکه برای غسل وی آب درآن گرم کنند ونیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه‌گرفتند و یکی‌ازکسانی که‌آنجا حضور داشت‌گفت: «این برای کسی که‌عبرت‌گیرباشد،عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب دردگلوبود وچون درگذشت پسرش مسلمة بن هشام بر اونمازکرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال‌بن شبه‌گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنك به تن داشت، مرا سوی خراسان می‌فرستاد وداشت به من سفارش می‌کرد ومن قبارا می‌نگریستم که دریافت وگفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «پیش ازآنکه عهده‌دار خلافت شوی قبای فنك سبزی به تن تودیده بودم، داشتم تأمل می‌کردم‌که این همانست یا غیرآن است؟»

گفت: «قسم به خدایی‌که جز اوخدایی نیست این همانست‌که قبایی جز این ندارم، این مال که می‌بینید فراهم می‌کنم و حفاظت می‌کنم، ازآن شماست.»

گوید: عقال جزواطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال‌جزو اطرافیان عبدالملك ابن‌مروان بوده‌بود. عقال می‌گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان‌بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام‌بن عبدالملك بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می‌گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یك مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» واورا ناسزاگفتن گرفت.

گفتمش: «آرام‌باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می‌بری.»

گفت: «جز این کاری نمی‌شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه‌ای ازآن وی گفت: «من حسابش را می‌رسم» وبرفت‌و نصرانی راتازیانه‌زد. هشام خبریافت وخواجه راخواست که‌به محمد پناهنده‌شد. محمدبن‌هشام می‌گفت: «به‌تودستور ندادم.»

خواجه می‌گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تازیانه زد وپسر خویش را ناسزاگفت.

علی گوید: درایام هشام کسی بجز مسلمةبن عبدالملك‌با دنباله (موکب)سوار نمی‌شد.

گوید: یك روز هشام، سالم را دید که با دنباله می‌رفت‌که اورا توبیخ کرد گفت: «هروقت با دنباله بروی به من خواهندگفت.» وچنان شد که یك مرد بیگانه می‌آمد وبا وی به راه می‌افتاد سالم توقف می‌کرد ومی‌گفت: «چه می‌خواهی؟» و نمی‌گذاشت با وی راه رود. وسالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هرکس از بنی مروان که مقرری می‌گرفت می‌باید به غزا رود. بعضی از آنها شخصاً به غزا می‌رفتند وبعضی دیگرکسی را به جای خویش

می‌فرستادند.

گوید: هشام‌بن عبدالملك را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می‌گرفت، دویست دینار ویك‌دینار، که یك دینار علاوه بود. مقرری را می‌گرفت وبه غزا می‌رفت وچنان بود که کسان، خویشتن را جزو دستیاران دیوانمی کردند که ماندنشان روا شود وغزا ازآنها برداشته شود. داود وعیسی پسران‌علی‌بن‌عبدالله ابن‌عباس که‌از یك مادر بودند درعراق به دستیاری بودند. خالدبن عبدالله درکار مشرق بود وپیش وی ببودند وجایزه‌شان می‌داد واگر جز این بود نمی‌توانست نگاهشان بدارد،آنها را جزودستیاران نهاد که ندیم شدند وبا وی به‌گفتگووصحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که‌آنراآباد کرد و دخلی بزرگ‌آورد. بازآنراآباد کرد ودخل دوبرابر شد که‌آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام‌آورد وخبر ملك را با وی بگفت که برای وی پاداش خیر خواست وچون اوراگشاده روی دید گفت: «ای امیرمومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار برمقرریم افزوده شود»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یك بادام است نه، به دینم‌قسم نمی کنم.»

عبدالله‌بن علی‌گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم‌آوردم ودیوانی بهتر وبه صلاح عامه وسلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان‌بن عبدالحمید گوید: هیچیك از بنی‌مروان درکار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر و کنجکاوتراز هشام نبودند.

حماد ابح‌گوید: هشام به غیلان‌گفت: «وای توای غیلان، کسان دربارهٔ تو بسیار سخن می کنند. درکار تومناقشه کنیم، اگر حق باشد پیروتوشویم واگر باطل

باشد از آن‌چشم بپوشی.»

گوید: هشام، میمون‌بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت. هشام گفت: «خدا از من در نگذرد اگر از اودرگذرم» وبگفت تا دو دست و دوپای اورا ببرند.

بشرغلام هشام گوید: یکی راپیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب وبربط یافته بودند. گفت: «طنبور را برسروی بشکنید.» و اورا بزد که پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم وگفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می‌گریم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گریم که بربط را تحقیر کرد وآن راطنبور نامید.»

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: «حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترك کردی؟» ویکسال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام به‌پدر خویش نوشت: «استرم ازبردن من فرومانده، اگر رأی امیرمومنان باشد مرا اسبی فرماید.»

گوید: هشام بدونوشت: «امیرمومنان نامهٔ ترا باآنچه ازضعف‌مرکب‌خویش یادکرده بودی فهم‌کرد، امیرمومنان پندارد این به سبب‌آنست‌که مراقب علف‌آن کمتر بوده‌ای وعلف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت‌کن و امیرمومنان‌نیزدرکارمرکوب‌تو اندیشه خواهدکرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدونوشت: «یک سبد زردآلوبرای امیرمومنان فرستاده‌ام‌امیرمؤمنان وصول‌آنرابنویسد.»

هشام بدونوشت: «زردآلوهاکه فرستاده بودی به امیرمومنان رسید وآن را پسندید. برای امیرمومنان بازهم ازآن بفرست وظرف را محکم‌کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی‌که برای امیرمومنان فرستاده بودی رسیدکه چهل تابود، بعضی ازآن تباه شده بود واین تباهی از داخل ظرف‌آمده بود. وقتی قارچ برای امیرمومنان می‌فرستی داخل ظرفی راکه قارچ درآن می‌نهی از ریگ به‌خوبی پرکن تا تکان نخورد وبه هم نمالد.»

حارث‌بن ابی‌یزیدگوید: غلامی ازآن هشام مراگفت: یکی از غلامان هشام‌که به یکی از املاك وی‌گماشته بود، دو پرندهٔ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاشان‌کن.»

گوید: رهاشان‌کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیرمومنان‌جایزهٔ‌من؟»

گفت: «وای تو، جایزهٔ دوپرنده چه‌مقداراست؟»

گفتم: «هرچه‌باشد.»

گفت: «یکیشان رابگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان‌دویدم.

گفت: «چه می‌کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم‌بهترین‌را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می‌گیری وبدتررا برای من می‌نهی، ولشان‌کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تومی‌دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده‌بود که‌آن رادورین می‌گفتند. کس‌برای تصرف‌آن فرستاد که‌معلوم‌شد ویران‌است. به‌ذوید که‌دبیری بود در شام‌گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می‌دهی؟»

گفت: «چهارصددینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین ودهکده‌های‌آن، واین را در دیوانها ثبت کرد وهشام چیز بسیارگرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوید به نزد وی رفت، هشام‌گفت: «دورین ودهکده های‌آن! به خدا هرگز عهده‌دار کاری از جانب من نشوی» واورا از شام برون‌کرد.

ولیدبن‌خلید گوید: هشام‌بن‌عبدالملك مرا دید که بریك یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابوچیست؟»

گفتم: «جنیدآنرابه‌من‌داده .»

گوید: به من حسدآورد وگفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبدالملك درگذشت‌میان اسبانوی بجز یك‌یابوی طخاری ندیدیم که‌پسران‌عبدالملك برسرآن رقابت داشتند که کدامشان‌آنرا بگیرد وهرکدامشان می‌پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی ازعبدالملك به ارث نبرده .»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام‌گفته بود: «توکه بخیل وترسو هستی چگونه طمع خلافت می‌داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم‌که مردی بردبارم وعفیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش‌گفت: «بزان تو بچه‌آورده؟»

گفت: «آری به‌خدا»

گفت: «اما بچه‌آوردن بزان من تأخیر شده، ما را پیش بزان خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هریك از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یاد بگیر» من به‌هنگام دوشیدن بس‌بس[1] نگفتم.» آنگاه بگفت تا مقداری خاکستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیر شده را بیفکند و آنرا با چنگك زیر و رو می کرد و می گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می‌بینی» تا وقتی آماده شد و آنرا برون آورد و با چنگك می‌زد، و میگفت: «پیشانیت! پیشانیت.» و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها بر خاکستر نان میپزند و ابرش میگفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و باز گشت.

گوید: علیاء بن منظور لیثی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایهٔ سرگردانی است

«کجا می‌روی که خاندانت همگی

«از بزرگ و خردسال

«باردوش تواند؟

«خردسالانی همانند جوجگان شتر مرغ

۱ــ صدایی که برای رام کردن حیوان به‌کار می‌رفت.

«به دور ازمال واز کسان.
«گفتم: سوی شاه شام می‌روم
«که هربندهٔ محتاجی سوی‌اومی‌رود.
«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای
«که کارهای درخشان دارد
«ترا توانگر میکنم.
«ماکسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته
«واگر بخشش خلیفه یار شود
«از نوگشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی وبگفت تا پانصد درم به اوبدهند ومقرری اورا بیفزود.

گوید: محمد نوادهٔ عمربن خطاب پیش هشام آمد که بدوگفت: «به نـزدمن چیزی برای‌تونیست.» سپس گفت: «مباداکسی فریبت دهد وگوید که امیرمومنان ترا نشناخت تومحمد نوادهٔ عمر خطابی، مبادا اینجا بمانی وآنچه همراه داری خـرج کنی، جایزه‌ای برای توپیش من‌نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گویـد: روزی هشام نزدیك باغی ازآن خـویش که زیتون داشت بایستاد، عثمان‌بن‌حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود وسروی مقابل سرامیرمومنان بود وبا وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتـون شنید. به یکی گفت: «پیـش آنها بروو بگوزیتون را بچینند نتکانند که زیتون له شود وشاخه‌ها بشکند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دومخنث راگرفت که بربط همراه داشتند. هشام گفت: «به زندانشان کنید وکالایشان راکه نمی‌دانم چیست بفروشید وبهای آنرا در بیت‌المال نهید وچون به صلاح آمدند، بهارا به آنها بدهید.»

گوید: وچنان بود که هشام‌بـن عبدالملك در رصـافه می‌ماند که از سرزمیـن

قنسرین بود، سبب ماندن وی درآنجا، چنانکه از علی‌بن محمد آورده‌اندآن بود که خلیفگان وفرزندان خلیفگان از شهر دور می‌شدنـد واز طاعون می‌گریختند ودر صحرا دوراز کسان جای می‌گرفتند. وقتی هشام می‌خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی‌گیرند که تاکنون خلیفه‌ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می‌خواهید مرا وسیلهٔ آزمایش کنید؟» ودررصافه جای گرفت که‌صحرا بود ودرآنجا دوقصر بنیان کرد. رصافه یك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالدبن عبدالله، حدی[1] خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق
«همانند دیدهٔ لوچ
«روبه غروب دارد
«قصد دارد اما عمل نمی‌کند.»

وهشام خشمگین شد واورا بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسرهشام، درعرصهٔ[2] ابوشریك برمن گذر کرد که اورا می‌نگریستم، ابوشریك یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می‌پختم، به نزد من ایستاد،گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را درآوردم ودر شیر نهادم که بخورد، پس ازآن کسان آمدند. گفتم: «این

۱ـ آوازی که‌به‌آهنگ‌خاص در مایه‌رجز برای تحریك‌شتران دراثنای حرکت میخوانند درمجالس‌خاص نیزخوانده‌میشد. بگفته‌بعضی‌مورخان آهنگ حدی‌مایهٔ اصلی موسیقی عرب‌است . م
۲ـ کلمه‌متن: رحبه

کیست؟»

گفتند: «معاویةبن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند وبرنشست. روباهی پیش روی‌او می‌دوید به دنبال‌آن تاخت. به اندازهٔ یك میدان نرفته بودکه اسبش به سردرآمد و بیفتادکه مردهٔ اورا برداشتند. هشام‌گفته بود: «به خدا مصمم بودم اورا نامزدخلافت کنم و او دنبال روباه‌می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل‌بن جریر را به زنی داشت با زنی دیگر وهشام بابت یك نیمه هشتم، چهل‌هزار به‌آنها داد.

قحذم دبیر یوسف‌گوید: یوسف‌بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با یك‌یاقوت سرخ‌که دوطرف‌آن ازکف من بیرون می‌زد ویك دانه مروارید درشت‌که به‌درشتی مانند نداشت. به نزد وی درآمدم ونزدیك اوشدم اما از بلندی تخت وبسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ ودانه راگرفت وگفت:«وزن‌آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمومنان والاقدرتر ازآن است‌که وزنش را بنویسند که‌نظیرآن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست‌گفتی.»

گوید: یاقوت ازآن رایقه‌کنیز خالدبن‌عبدالله بودکه‌آنرا به هفتادو سه هزار دینار خریده بود.

عمروبن‌علی‌گوید: با محمدبن علی به خانه‌اش رفتم‌که به نزدیك حمام بود، بدوگفتم: «شاهی وسلطهٔ هشام طولانی شده ونزدیك بیست رسیده، کسان‌گویندکه سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست‌که در خورکسی پس از اونباشد و گفته‌اند که‌شاهی بیست ساله بود.»

به من‌گفت: «نمی‌دانم‌کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم‌آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیمبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

در این سال، ولید بن یزید بن عبدالملك، از پس مرگ هشام بن عبدالملك به خلافت رسید.

به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی این، به روزشنبه بود به ماه ربیع‌الاخر سال صدو- بیست و پنجم.

اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال صدو بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن عبدالملك بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبدالملك، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملك برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج ساله شد، و از اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هر وقت پسر خویش ولید را می‌دید می‌گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبدالملك درگذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می‌داشت و تقرب می‌داد و کارشان چنین بود تا از ولید بن یزید بی‌پروایی و شرابخوارگی نمودار شد و چنانکه در روایت جویریة بن اسماء و دیگران آمده عبدالصمد بن عبدالاعلی شیبانی که ادب‌آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می‌خواست آنها را از او جدا کند و به سال

صدو شانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد وچنانکه در روایت علی‌بن محمد آمده، یکی از صندوقها ازشتر بیفتاد که‌سگی در آن بود وتازیانه‌ها برضد کرایه‌بر به‌کار افتاد واورا به سختی زدند، و نیز ولید سراپرده‌ای همراه داشت که به اندازهٔ کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سراپرده را بر کعبه نهد ودر آن بنشیند اما یارانش اورا بیم دادند و گفتند: «از کسان، برتووخودمان بیم داریم» کـه آنرا به کارنبرد. تحقیر و بی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد و به‌گوش هشام‌رسیدوطمع آورد که‌وی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش کند وبرای مسلمه بیعت‌گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار مـی‌دهم که از پس مسلمه خلافت از آن تو باشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و اورا زیان زد ومحرمانه برای بیعت پسر خویش کار کرد که‌گروهی از اوپذیرفتند.

از جمله کسانی که پذیرفتند، دودایی‌اش محمد وابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند وپسران قعقاع‌بن خلید عبسی ودیگر کسان از خاصان وی.

راوی‌گوید: ولید در میخوارگی فرورفت ودر کارلذتجویی افراط کرد، هشام بدوگفت: «وای‌تو ای‌ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یانه؟ هیچ‌منکری نیست که بی‌پروا وعلنی،نکنی.»

ولید بدوشعری نوشت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی!

«ما پیرودین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«ومخلوط نیز، باآب‌گرم

«واحیاناً باآب‌ولرم.»

گوید: هشام برپسر خویش مسلمه کـه کنیهٔ وی ابـوشاکر بود خشم آورد و

گفت: «ولید به سبب تو ازمن‌عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» وبه سال صدونوزدهم اورا سالار حج کرد که وقار و نرمش ودینداری نمود ودر مکه ومدینه مالهایی تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

«ما پیرودین ابوشاکریم

«که اسبان را باطنابهای آن می‌بخشد

«ونه زندیق است ونه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسرهشام، ام حکیم دختر یحیی بن‌حکم‌بن‌ابی‌العاص‌بود، و کمیت شعری گفت‌به‌این مضمون:

«خلافت از ولید

«به پسر ام‌حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالدبن عبدالله قسری گفت: «من از خلیفه‌ای که کنیهٔ ابوشاکر دارد بیزارم.» ومسلمةبن هشام نسبت به خالد خشم آورد. وچون اسدبن‌عبدالله‌برادرخالد بمرد، ابوشاکر شعری راکه نوفل،هنگام مرگ اسد، به هجای اووخالدگفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را

«از اسدآسوده کرد

«از خالد نیز آسوده کند وهلاکش کند

«پدرش فرومایه‌ای بود

«بندهٔ زبون بندگان ناقص‌اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستاد که پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده وچون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیافت وگفت: «تسلیتی چون‌این ندیده بودم.»

گوید: وچنان بود که هشام عیب ولید می‌گفت واورا تحقیر می‌کرد چندان که سبك‌گرفتن وی ویارانش وکوتاهی دربارهٔ اوبه نهایت رسید وچون ولید چنین دید برفت وگروهی از غلامانش نیز با وی برفتند ودر ازرق مابین سرزمین بلقین وفزاره برسرآبی به اغدف نام جای‌گرفت ودبیر خویش عیاض‌بن مسلم وابستهٔ عبدالملك‌بن مروان را در رصافه به جای نهاد وگفت: «هرچه را به نزد شما رخ می‌دهدبرای من بنویس.»

گوید: عبدالصمدبن عبدالاعلی را نیز با خویشتن برده بود،روزی‌بنوشیدند وچون شراب‌بگرفتشان ولید به عبدالصمدگفت:«ای ابووهب، شعری چندبگوی.» واواشعاری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای که ستاره چون برود
«باشتاب سوی برج خویش بازآید
«درگذرگاه خویش حیران است
«که به غروبگاه رسد وآنگاه
«به جستجوی طلوعگاه برآید
«ازکار آن شگفتی کردم
«وچون نمودار شد
«امیدی‌برمن‌نمودارشد
«که شاید شاهی ولید نزدیك باشد
«وچنان شودکه براوفراهم‌آید
«چون خشکسالی زده‌که امید دارد
«که‌روزی سیراب شود.

«کارهای استوار را به اووابسته‌ایم
«که شایستهٔ آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید ومقرری‌ای را که به ولید می‌داد برید وبدونوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت وندیم‌خویش کرده‌ای، آنچه دربارهٔ توشنیده‌ام این را محقق می‌دارد وترا از بدی بری‌نمی‌دارم.عبدالصمد را برون کن که‌زشت باد ومطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«ابووهب را به‌کاری بزرگ
«بلکه بیشتر از بزرگ
«متهم داشته‌اند
«چونان کسی که‌آنها را نیك می‌شناسد
«شهادت می‌دهم که دربارهٔ او
«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت وخبر دادکه عبدالصمد رابیرون کرده وازندیمی وی که خبرآن به هشام رسیده بود عذر خواست واز اوخواست که به ابن‌سهیل اجازهٔ رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود وچندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص‌ولیدبود، هشام اوراتازیانه زدوتبعید کرد. عیاض‌بن‌مسلم‌دبیرولید را که دانسته بودخبرهارابه‌ولید می‌نویسدگرفت و تازیانه بسیارزد وپشمینه بدوشایند،خبر به ولید رسید وگفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می‌کند؟ دیگر کی نیکی می‌کند؟ پدرم این لوچ شوم را برخاندان خویش تقدم داد، واورا ولیعهد خویش کرد. اما اوبا من چنان می‌کند که می‌بینید. وقتی بداند به‌کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می‌کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدونوشتم که

اجازه دهد ابن‌سهیل پیش‌من آید، اوراتازیانه‌وتبعید کرد به‌سبب آنکه نظر مرادربارهٔ اودانسته بود. می‌دانست که عیاض‌بن مسلم از خواص من است، وابستهٔ من استو به نزد من‌محترم است که دبیرمن است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زبان بزنند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت‌بخش
«که نعمت به مردم ناکس دهد
«بیم می‌دهم
«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند
«واگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید
«شما که‌نعمت‌ازماداريد
«چگونه‌گردنفرازی می کنید؟
«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست
«بیندیش واگر برای وی
«مثلی بجز سگ‌نتوانستی یافت
«همان مثل را برای اوبزن
«که صاحبش برای شکار چاقش کند
«وچون از پس لاغری مایه‌گرفت بدونازد
«اما جستن وی صاحبش را زبان نزند
«اما اگر اورا توانست خورد
«می‌خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیرمومنان کرد، آنچه‌را از من برید وآنچه‌را ازیاران وحرم وکسان من بازگرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیرمومنان را به معرض این امتحان آرد، وازآن باکی ندارم. اگر ابن‌سهیل مرتکب چنان کاری شده باشدگورخر نیز خویش را به مقدارگرگ پندارد. عمل من دربارهٔ ابن سهیل و تقاضای صلاح او ونامه‌ای که در بارهٔ وی به‌امیرمومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بودکه امیرمومنان ترك من‌گوید. اگراین‌به سبب چیزی بوده که امیرمومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای‌من نهاده وچندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جزخدای‌چیزی‌ازآن را پیش از مدت‌قطع نتواند کرد وچیزی ازآنرا تغییر نتواند داد که تقدیر خدا دربارهٔ چیزها که مردم خواهند یانخواهند به‌مقدار روان می‌شود آنچه به‌شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد وآنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد ومردم دراین‌میانه یا برضد خویشتن مرتکب‌گناه‌خدا می شوند یا مستحق پاداش. امیرمومنان‌ازهمه امت خویش‌شایسته‌تراست که‌این را بداند وبه‌خاطرسپاردوخدای‌امیرمومنان‌راموفق‌بداردودرکارهاقضای‌نیك‌براومقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی‌الزبیرگفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای‌من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمومنان، خدا عمر ترادرازکند.»

گفت: «وای تو، از مرگ چاره نیست، پنداری که‌کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، ولید بیعتی به‌گردن مردم دارد.»

هشام‌گفت: « اگرکسان به ولید رضایت دهند، دانم‌که حدیثی که کسان آورده‌اندکه هرکه سه روز خلافت‌کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیرمومنان آنچه را دربارهٔ بریدن‌مقرری وچیزهای دیگر نوشته بودی فهم‌کرد. امیرمومنان از آنچه به توداده بود ازخدا بخشش می‌خواهدکه امیرمومنان برخویشتن ازگناه‌آن مقرریها که به توداده بیشتر بیم دارد تا عملی‌که دربارهٔ قطع‌آن‌کرده است. وآنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیرمومنان که‌می‌دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به‌ناحق‌خرج‌می کنی. ودیگر آنکه یاران تو به‌جای‌خویش‌بودند وروزیهایشان مرتب می‌رسیداما آنچه راهمه ساله مسلمانان‌هنگام‌تعیین سپاهها‌تحمل‌می کنندنمی کردند، با تو بودند که‌آنها را درسفاهت خویش می کشانیدی. امیرمومنان برخویشتن از این نگران است که در تنگ‌گرفتن با تو کوتهی کرده واین نگرانی را نداردکه بتو تعدی کرده باشد. خدا امیرمومنان را درکاربریدن مقرری تو توفیقی دادکه امیددارد گناهی راکه از پیش دربارهٔ تومی کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بودکه بود وشایستهٔ آنکه به سبب وی‌خرسند یاناخرسند شوی، خدا اورا چنین شایستگی‌نداده، پدرت‌خوب، مگر ابن سهیل بیش از یك نغمه‌گر رقاص است که به غایت سفاهت رسیده، با وجود این ابن‌سهیل از دیگر کسانی که همدم تواند، درکسارهایی که امیرمومنان خویشتن را برتر از تذکارآن می‌داند وبه دین خداقسم به سبب‌آن استحقاق توبیخ داری، بدتر نیست.

«اگرامیرمومنان چنان که پنداری راغب تباه‌کردن توباشد، توآن حرمت نداری‌که ازدلخواه‌امیرمومنان مصون مانی. ازآنچه خدا برای توآماده کرده سخن‌کرده بودی، خدای این را پیش از توبه امیرمومنان داد ووی را برای‌آن برگزید، وخداکار خویش را به انجام می‌برد. امیرمومنان از جانب پروردگار خویش یقین داردکه در این‌کرامت که بدوعطا شده مالك سودوزیان خویش‌نیست واین مربوط به خدا است. و نیز یقین داردکه به ناچار ازآن کناره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر ورحیمتر ازآنست که‌کارشان را به‌کسی سپاردکه مورد رضایت اونباشد. امیرمومنان از حسن ظنی‌که به پروردگار خویش دارد، امیدکامل داردکه سپردن این‌کار را به‌کسی‌که شایستهٔ آن باشد ومورد رضایت خدای ومسلمانان باشد، به عهدهٔ وی‌گذاردکه نعمت خدای به نزد امیرمومنان بیش

ازآنست که بی کمك خدای یاد تواندکرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیرمومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی‌می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیرمومنان نوشته بودی وآنچه در آن بود، از سفاهت وحمق توبعید نبود. آرام باش واز جای‌مروکه خدا راسطوتهاست ودگرگونیها، که به‌هرکه خواهد رساند، وبه هرکه خواهد دربارهٔ‌آن اجازه دهد. امیرمومنان از خدا خواهان برکناری ازخطاست وتوفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست‌دارد وازآن‌خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم

«که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی‌کردی

«کینه‌ای برای باقیماندگان برمی‌انگیزی

«گویی می‌بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش»است

«وگویند:«ای کاش.»

«اما درآن هنگام‌ای کاش بی‌حاصل است

«نعمت نعمت رسانی راکفران کرده‌ای

«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی

«رحمان که صاحب فضل ومنت است

«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان درآن صحرا ببود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس ازپی ابوالزبیر، منذربن ابی‌عمرو،فرستادکه بیامد و بدوگفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد وبا خویشتن از کار این مرد سخن می کردم که با من در افتاده ــ مقصودش هشام بود ــ بیا سوار شویم ونفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت وبر تپهٔ کوتاهی بایستاد وبنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید وگفت: «اینان فرستادگان هشامند ازخدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابومحمد سفیانی ودیگری جردبه بود وچون نزدیك شدند، سوی ولید آمدند وپیاده شدند وهمی دویدند تا نزدیك وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تو مگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامهٔ تو از طرف کیست؟»

گفت: «وابستهٔ تو سالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، وبازگشتند، آنگاه ولید غلام ابومحمد سفیانی را را پیش خواند ودربارهٔ دبیر خویش عیاض‌بن مسلم از او پرسش کرد که گفت: «ای امیرمومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای برهشام نازل شد وچون به‌جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به‌خود آمدو چیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه‌داران ولید بوده‌ایم» وهماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد ودر خزینه‌ها را مهر زد وبگفت تا هشام را از تشك به زیر کشیدند وظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند وآن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش اورا کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس‌بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال

هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند وعاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می‌کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می‌داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام واطرافیان وی را گرفته واموال هشام را شمار کرده است. و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود ومی‌دید
«که شیردوش بزرگترش پرشده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود ومی‌دید
«که پیمانهٔ بزرگترش پر شده است
«با همان ظرفی که می‌پیموده بود
«برای او پیمودیم
«وبه‌اندازهٔ یك انگشت به اوستم نکردیم
«این را از سر بدعت نکردیم
«که فرقان همه آنرا برای من
«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد وبیعت وی از آفاق بیامد وعاملان بدو نامه نوشتندوهیئت‌ها سوی وی آمد.

مروان‌بن محمد به اونوشت: «خدای زمامداری بندگان‌خویش ومیراث ولایت‌ها را که به امیرمومنان داد براومبارك کند. غلبهٔ سرمستی‌خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیرمومنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچك شمارد و

و کاری سخت دشوار می‌خواست کرد و کسانی که رأی‌ودینشان خلل داشت‌اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع‌می‌داشت سخت دشواریافتند وحوادث مقدرباسخت‌ترین عوامل خود به جلوگیری از اوبرخاست. وامیرمؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تاگرامی کمربند خلافت را بدوبست و کاری که خدا وی را شایسته‌آن می‌داشت عهده کرد و به تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که در کتب سلف ثبت شده بود وخدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق‌آن را به وی‌آویخت و عنان خلافت وحفظ کارها را بدوسپرد. حمد خدای که امیرمؤمنان را برای خلافت واستحکام‌دستگیره‌های دین خویش برگزید و کید ستمکاران را از اودفع کرد،وی را برآورد و آنها را زبون داشت. هر که بدین‌گونه کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هر که را توبه پس‌آرد واز باطل به حق‌آید خدا را توبه پذیر ورحیم بیند.

«امیرمؤمنان را که خدایش‌گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته برمنبر خویش برخاستم، با دوشمشیر آویخته که برای مردم دغل‌آماده کرده بودم. آنگاه کسانی را که به نزدمنند خبر دادم که خدای به خلافت امیرمؤمنان بر آنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بود که بیشتر از خلافت امیرمؤمنان از آن امید داشته باشیم وبدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت توگشودم وآن را تجدید کردم و به قیدپیمانها و تکرار میثاقها وقسمهای سخت مؤکد کردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیرمومنان، به سبب اطاعتشان ازمال خدای که به توداده پاداششان ده که تو از همگان بخشنده‌تری وگشاده دست‌تر، که در انتظار توبوده‌اند وبه سبب

خویشاوندی امید کرم تو می‌داشته‌اند. آنها را زیادتی ده که از پیشینیان تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می‌خواهم این مرز را که بر آنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیرمؤمنان وادارم کند که بی‌فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیرمؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هرچه بزرگ باشد با آن برابری نمی‌کند. اگر رأی امیرمؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی آیم تا چیزهایی را که نوشتن آنرا خوش نداشتم روبروباوی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به خلافت رسید بیماران صعب العلاج و کوران مردم شام را مقرری داد و بپوشانید و هر کدامشان را خادمی فرمود. عیال کسان را بوی خوش و جامه داد و بر آنچه هشام می‌داده بودشان بیفزود، مقرری همگان را ده درم افزود آنگاه پس از این ده درم، مردم شام را بخصوص ده درم افزون داد. جایزهٔ هیئت‌هایی را که از خاندان وی می‌آمدند دو برابر کرد. چنان بود که وقتی ولیعهد بود کسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می‌آمدند و نیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مدت سه روز غذا می‌داد، اسبانشان را نیز علف می‌داد. دربارهٔ هیچ چیزی که از او می‌خواستند نه نمی‌گفت.

بدو گفتند: «این سخن که گویی «به بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می‌بندد.»

گفت: «زبانم را به چیزی که عادت نکرده‌ام، عادت نمی‌دهم.» وشعری خواند به این مضمون:

«تعهد می‌کنم که اگر موانع
«جلوگیرم نشود
«آسمان حاجت از شما بگردد
«ومقرریها واضافه‌ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولیدبن یزید برای دوپسرش حکم وعثمان بیعت‌گرفت، از پی خویش، وآنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را برعثمان مقدم‌داشت‌ودر این‌باب به ولایتها نوشت. ازجمله کسانی که بدانها ونوشت‌یوسف‌بن عمر بود که‌درآنوقت‌عامل ولید برعراق بود.

یوسف دراین‌باب به‌نصربن‌سیار نوشت، نسخهٔ‌نامه به‌نصربن‌سیار چنین‌بود:

«به نام خدای‌رحمان رحیم، از یوسف‌بن عمر به نصربن‌سیار. اما بعد، نسخه نامهٔ امیرمؤمنان راکه به مردم نزدیك من نوشته وحکم پسر امیرمؤمنان وعثمان پسر امیرمؤمنان را از پس وی ولی‌عهد کرده، همراه عقال‌بن‌شبه تمیمی وعبدالملك قینی برای توفرستادم ودستور دادم در این باب سخن کنند. وقتی‌آمدند کسان را برای خواندن نامهٔ امیرمومنان فراهم آر. بگوتا برای‌آن جمع شوند ومیان‌آنها برای خواندن نامهٔ امیرمومنان به‌پاخیز، وچون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان وهرکه خواهد برای سخن کردن به پاخیزد اجازه‌اش ده. آنگاه با مردم برای‌آنها بیعت کن، به نام خدا وبرکت وی، وازآنها پیمان بگیر، طبق نسخه‌ای که درآخر این مکتوب برای تونوشته‌ام وهمان است که امیرمومنان برای مادرنامهٔ خویش نوشته، آنرا فهم کن ومطابق‌آن بیعت بگیر. از خدا می‌خواهم که‌کاری را که به زبان امیرمومنان برای رعیت مقرر داشته برای امیرمومنان و رعیت وی، مبارك کند وحکم وعثمان را قرین صلاح بدارد وآنها را برای ما مبارك کند.

«نضرنوشت، به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان‌سال صدوبیست وپنجم»

* * *

«به نام‌خدای رحمان رحیم، با بندهٔ خدا ولید امیرمؤمنان بیعت می کنی وبا حکم پسر امیرمومنان اگر از پس وی ببود وبا عثمان پسر امیرمومنان اگر از پس حکم ببود، برشنوایی واطاعت، واگر برای یکیشان حادثه‌ای رخ داد امیرمومنان برفرزند ورعیت خویش سلطه دارد، هرکه را خواهد تقدم دهد وهرکه را خواهد

مؤخر دارد. در این‌باره عهدوپیمان خدا به‌گردن تواست»

علی گوید: عقال‌بن‌شبه وعبدالملك‌بن نعیم به نزد نصر رفتند ونامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارك باد وثنای وی جلیل ویاد وی والا، دین اسلام را خاص خویش کرد وآنرا بهترین برگزیدهٔ مخلوق خویش کرد، آنگاه از فرشتگان، رسولان برگزید واز کسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستاد وبدان دستور داد ومابین آنها وامتهای گذشته ونسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر بود وبه راه راست می‌کشانید می‌خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت‌خدای به‌محمد رسید، صلوات‌الله‌علیه، بهنگامی که علم‌متروك مانده بود ومردم به‌کوری افتاده‌بودند وهوسها ما به تفرقه بود وراهها مختلف شده بود ونشانه‌های حق نهان. خدای هدایت را به وسیلهٔ اوعیان کرد ونابینایی را ببرد وبه سبب آن از ضلالت و هلاکت نجات‌آورد ودین را رونق داد واورا رحمت جهانیان کرد و وحی خویش را بدو خاتمه داد وهمه چیزها راکه موجب کرامت پیمبران پیشین‌کرده بود در او فراهم آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و امین آن بودوسوی آن‌می‌خواندوبدان‌دستورمی‌داد تا چنان شد که کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند وبه دینی که خدا به وسیلهٔ آن کرامتشان داده بود درآمدند. انبیای گذشته را درآن چیزهاکه قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می کردند و در بارهٔ چیزها که آورده بودند نیکخواهی می‌کردند و از محرماتشان را که قومشان روا میداشته بودند ممنوع میداشتند وآنچه راکوچك‌میشمرده بودند بزرگ می‌داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای‌سلف را بشنود وتکذیب کند یا برآن طعن‌آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به سفاهت‌یا رد وی‌آزار کند وآنچه را خدای به وی نازل کرده بود انکار کند. وچنان شد که کافری‌نماند، مگرآنکه خونش به سبب کفر روا شد وروابط وی باکسان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یافرزندانشان یاعشیره‌شان، وچون اوصلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم درگذشت وخدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد برروش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنندوسنت و حدود وی به پادارند و فرائض‌و حقوق وی‌را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند ودستگیره‌های آنرا استوار بدارد وریسمان محکم اسلام را به وسیلهٔ آنها نیرودهد واز حریم آن دفاع کند وبه سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد واو که مبارك باد و والا فرماید:

«ولولا دفع‌الله‌الناس بعضهم ببعض لفسدت‌الارض ولکن‌الله ذوفضل‌علی‌ـ العالمین»[1]

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی‌کرد زمین تباه می‌شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب‌کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان وارثان کار پیمبران خویش کرده بود وجانشین آنها قرار داده بود از پی‌یکدیگر آمدند که هر که متعرض حقشان شد خدایش از پای درآورد وهر که از جماعتشان ببرید، خدایش هلاك کرد، و هر که خلافتشان را تحقیر کرد وحکم خدای را، دربارهٔ آنها به دیدهٔ تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد وبراوتسلطشان داد و وی را مایهٔ عبرت و اندرز دیگران کرد، هر که از اطاعتی که مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها وزمین به اطاعت وابسته‌است. خدای که مبارك باد و والا، فرماید:

«ثم‌استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا اوکرها قالتا اتیناطائعین»[2]

یعنی: آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود وبه‌آن و به زمین گفت: به

۱ـ سوره بقره‌آیهٔ ۲۵۲ ۲ـ حم‌سجده‌آیهٔ ۱

رغبت یا باکراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم.

وهم او که یادش عزیز بادگوید:

«واذقال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیهاویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدس لك؟ قال انی اعلم مالا- تعلمون»[1]

یعنی: وچون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پدید می‌کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند وخونها بریزد وما ترا به پاکی می‌ستاییم وترا تقدیس‌گوییم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به‌وسیلهٔ خلافت نگهداشته وآنها را به خلافت سپرده وبندگان ملهم ومنصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز والاداند که هیچ چیز قوام نگیرد وبه صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیلهٔ وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می‌کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد واز محارم خویش باز می‌دارد واز حریمهای خویش دفاع می‌کند، هرکه نصیب خویش را ازاطاعت‌داشته‌باشد، دوست‌خداست ومطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده واز نیکی حال و آینده بهره وراست و هرکه ازآن بگردد وازآن بیزاری‌کند ودربارهٔ آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده وعصیان پروردگار خویش کرده ودنیا وآخرت خویش را به باد داده و از جملهٔ آن کسان است که تیره روزی براوچیره شده و دستخوش اسباب گمرهی شده که صاحب‌خویش رابه‌آبگاههای هول‌انگیز وهلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت ونکبتشان می‌دهد وسوی عذاب وحسرت می‌برد. ازپس کلمهٔ اخلاص

۱- بقره آیه ۲۶

که خدا به وسیلهٔ آن بندگان را از همدیگـر امتیاز داده اطاعت، سرواوج وبـالا و زمام وملاك وحافظ وقوام خلافت است که رستگاران به وسیلهٔاطاعت به‌نزدخدای منزلت یافته‌اند و به سبب آن مستحق ثـواب شده‌اند، نقمت خـدای که به دیگـران می‌رسد ودستخوش آن می‌شوند واستحقاق خشم وعـذاب وی می‌یابند، به سبب عصیان است که اطاعت را سست می کند و به تباهی می‌برد واز آن بیرون می‌برد و موجب ادبار وتغییر می‌شود. خداگمراه متکبر کوردل افراطگررا که‌از طرق‌نیکی وپرهیزکاری بگشته هلاك کند. درکارهایی که رخ می‌دهد و به شما می‌رسد ودچـار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید ونیکخواه‌آن باشید وبدان چنگ زنید وسوی‌آن بشتابید ودربارهٔ آن اخلاص کنید و به سبب آن به خدا تقرب جویید کـه شما ترتیب مقرر خدا را دربارهٔ اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن کرده و باطل مخالفان ودشمنان ومزاحمان را که‌آهنگ خاموش کردن نورخدا داشته‌اند از آنها بگردانیده وعصیانگران دچار توبیخ وتحقیر شده‌اند و کارشان بـه هلاکت وزبونی وذلت ونابودی کشیـده، واین برای مـردم صاحب رای واندرز-پذیر عبرت‌آموز است که از بداهت آن سودگیرند و به حرمت‌آن‌چنگ زنند وتقدیر نیك خدا را دربارهٔ اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد ومنت وفضیلت خـاص اوست از پس خلافت که مایهٔ نظام‌کار وقوام امور امت است امت را به بهتـرین چیزی که مایهٔ سلامت وحفظ خونها وپیوستگی الفت و وحدت نظر واستقرارستون واصلاح توده وذخیرهٔ نعمت دنیا وآخرت است هدایت فـرمود وآن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که‌آنرا استوار بدارند وبرای فیصل امـور مسلمانان دربارهٔ آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خـطر باشد ومرجع کار وترمیم دریدگی و اصلاح فیمابین وثبات قلمـرو اسلام وقـطع وسوسه‌های شیطان که یاران خویش را بـه‌کار تلف این دین وتوسعهٔ شکاف مـیان مردمش واختلاف‌جماعتشان وامی‌دارد وبرمی‌انگیزد اما از خدای جزمکروه نبینند

آرزوهایشان برنیاید وبدانندکه خدای به ارادهٔ خویش رشتهٔ امور بندگان خویش را محکم کرده وهر که را بخواهد درآن خیانت ودغلی کند یاآنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یاآنچه را خدا محکم کرده وبه سستی برد ازآنها به دور داشته‌و به سبب آن کار خلیفگان وحزب نیکوکار خویش راکه امانتدار اطاعت اویند بکمال برده وموجب حرمت عزت وکرامت و رفعت وثباتشان شده. کار این پیمان مایهٔ عافیت اسلام‌است واکمال منتهای عظیم که خدا را براهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجراکنندهٔ آن به عمل یا به زبان وهرکه توفیق تعهدآن باید به نزد خدای ذخیرهٔ نیکودارد، وبه نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت آن به مسلمانان می‌رسد وبه نیروی آن تکیه می‌کنند و به پناه آن در می‌شوند که خداآن را وسیلهٔ حفاظشان می‌کند واز هلاکت مصون می‌دارد و مسلمانان را از اختلاف وپراکندگی برکنار می‌کند، خدای مهربان پروردگار خویش‌را ستایش کنید، که شما را درکارهایتان بدین‌گونه پیمان هدایت کردکه مایهٔ آرامش شماست وتکیه‌گاهی است که بدان اعتماد می‌کنید وبه سایهٔ آن پناه می‌بریدکه‌مرجع اطاعتتان ومحل‌توجهتان وتلاقیگاه پیشانیهایتان‌را معلوم‌می‌داردکه این نعمتی بسیار بزرگ است وبرای‌بسط عافیت، ترتیبی‌نکوست که صاحبان‌همت‌وخردکه‌درعواقب اعمال خویش‌تأمل‌می‌کنندوطرق‌روشن‌رشادرامشخص‌میدارندآنرامیشناسند. حقابایدستایش خدا را بداریدکه بدین سبب دین شما وکار جماعتتان را محفوظ می‌دارد وکنه‌حق مسلم وی را بشناسید و اورا حمد گویید ومی‌باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان‌شاءالله، که‌نیرویی جزبه‌وسیلهٔ خدا نیست.

امیرمؤمنان ازآن هنگام‌که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می‌دانست وبرای خویش ومسلمانان به‌اندازهٔ توان خویش

برمی‌گزید وبرای خویش ومسلمانان از خدای ومولای خویش که حکومت به دست اوست و غیب به نزد اوست وبرهمه چیز تواناست هدایت‌می‌جست ومسئلت داشت که در این باب وی را به روشی که برای اوبخصوص وبرای مسلمانان‌عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمك کند.

«پس، امیرمومنان چنان دید که برای شما پیمانی کند از پس‌پیمانی که شما نیز به سبب‌آن چون پیشینیان خویش امیدوار وآسوده خاطر باشید وبه‌حال صلاح فیمابین، وجایگاه خلافت را که خدای‌آنرا مایهٔ حفظ ونجات وصلاح‌وحیات‌اهلش کرده بشناسید وبرای منافقانی که در پی‌نابودی این دین وتباهی مسلمانانند مایهٔ‌ذلت و واماندگی وخسران شود. بنابراین امیرمومنان خلافت را به حکم پسرامیرمومنان داد وبه‌عثمان پسر امیرمومنان‌از پی وی، وهردوان چنانند که امیرمومنان امید دارد خدایشان برای این کارآفریده باشد وبرای‌آن‌آماده کرده باشد وبهترین صفات خلیفگان‌را ازوفای به‌عهد وصحت‌دین ومروت ومعرفت‌مصالح‌امور درآنها به‌کمال رسانیده باشد. امیرمومنان برای شما وخویشتن ازکوشش‌در این‌باره کوتهی‌نکرده است.

«پس به نام وبرکت خدای با حکم‌پسر امیرمومنان وبا برادرش از پی وی بیعت کنید، برشنوایی واطاعت وبا این‌کار بهترین نمونهٔ‌گشایش وسیع وخیرعام وفضل بزرگ راکه خدای درگذشته‌ها در اینگونه‌موارد به شما می‌نموده ومی‌داده و می‌رسانیده ومی‌شناسانیده ودر امید ورفاه وامنیت و نعمت وسلامت وحفاظ وی بوده‌اید دخیره نهید، که این‌کار را دیر شده می‌دانستید وبه شتاب می‌خواستید و خدای راستایش می‌کردید وسپاس‌می‌داشتید که‌آنرا روان دارد وبرایتان مقرر کندو این را اقبال خویش می‌دانستید که بدان راغب بودید ومی‌کوشیدید که حق خدا را که برعهده داشتید اداکنید، که در این‌باب سابقهٔ نعمت وکرامت وقسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید وجای‌آن هست که رغبت وعلاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی باشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

«با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیرمومنان حادثه‌ای رخ دهد، امیرمومنان تواندکه به جای وی ومقامی که اورا بوده، هرکس از امت یا فرزندان خویش راکه خواهد نهد واگر خواهد اورا برولیعهد به جا مانده مقدم‌داردیامؤخر کند. پس این را بدانید وفهم کنید.

«از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار راکه برزبان وی مقرر داشته ومقدر فرموده برای وی و شما مبارك بدارد وعاقبت آنرا سلامت ومسرت وخرمی کندکه این به دست اوست وجز اوکسی قدرت آن‌ندارد وجز ازوی‌نمی‌توان خواست. وسلام برشما با رحمت خدای.»

«سمال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده‌از رجب سال صدوبیست و پنجم.»

در این سال، ولید، نصربن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف‌بن عمر به‌نزد ولیدآمد ونصروعمال وی را از اوخرید و ولید ولایت خراسان را بدوپس داد.

در این سال، یوسف‌بن عمر به نصربن سیار نوشت ودستور داد پیش وی رود و هرچه می‌تواند هدیه ومال با خویشتن ببرد.

سخن از خبررفتن نصربن سیار به نزد یوسف وبردن هدایا و اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش‌گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور داد که همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامهٔ وی به نصر رسید برمردم خراسان وعاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کنیز وغلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یکهزار غلام خرید وسلاحشان داد و براسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد وبگفت تا کاسه‌ها ومجسمهٔ آهوان و سردرندگان وقوچ وحشی وچیزهای دیگر از طلاونقره بسازند وچون از این کارها فراغت یافت ولید بدو نوشت که شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد ونخستین قسمت آن به بیهق رسید. ولید بدو نوشت که چند بربط وطنبور برای وی بفرستد ویکی از شاعران شعری گفت به این مضمون:

«ای امین خدای، بشارت
«به شترانی که مال‌ها برآن باراست
«به مقدارانبارها
«واسترانی که شراب برآن باراست
«که مشکهای آن چون طنبورهاست
«وعشوهٔ کنیزان بربر
«با صدای زیروبم
«وزدن دفها ودمیدن در مزمارها
«اینها را در دنیا داری
«ودربهشت شادمانیهاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدو گفت: «ولیدبن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عسل نوشید و چیزی از آن را به

من داد.»

گوید: نصر چهارهزار دینار بدوسپرد با یك جامه واو را پیش ولید فرستاد وبدونامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت ومال وجامه را بداد، ولید از این خرسند شد وبرای نصر پاداش نیك مسألت کرد. ازرق، بازگشت وپیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدورسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق بیامد وخبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به‌ازرق وبه‌نصر نامه نوشت وبه فرستادهٔ خویش دستور داد وگفت از ازرق آغاز کند ونامهٔ وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت ونامهٔ وی را با نامهٔ نصر بدوداد، ازرق نامهٔ خویش را بخواند، وهردونامه را پیش نصر برد. در نامهٔ ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بود که برای وی چند بربط وطنبور وکاسه‌های طلا و نقره مهیا کند و هرچه کنیز سنج زن در خراسان‌به‌دست می‌آورد و هرچه بازو یابوی خوب، فراهم‌آرد، وخود وی با همهٔ این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبرمی‌دادند که در پیش است. نصر کس فرستاد وصدقةبن وثاب را پیش خواند که منجمی‌بود در بلخ وبه نزد وی ببود.

گوید: یوسف اصرار می کرد که نصر حرکت کند، اما اوهمچنان تأخیر می کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد ودستور داد با وی باشد واورا به‌حرکت وادارد ویا میان مردم ندا دهد که نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به اوچیز داد وخشنودش کرد وسوی قصر خویش رفت که اکنون دارالاماره است وچیزی نگذشت که فتنه رخ داد ونصر به قصر خویش در ماجان رفت وعصمةبن عبدالله اسدی را برخراسان جانشین کرد،

مهلب‌بن ایاس عدوی را برخراج گماشت. موسی‌بن‌ورقاء ناجی را عامل‌چاچ کرد. حسان اسدی را که از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد وبه‌آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به طرف‌خویش کشانند که‌برماوراءالنهر حمله‌آرندکه پس از حرکت به‌این‌دستاویز سوی آنها بازگردد.

گوید: درآن اثناکه به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای از آن‌بنی‌لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به‌کسان اجازه داد و کس از پی‌فرستادگان ولید فرستاد وحمد خدای‌گفت وثنای او کرد آنگاه‌گفت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم‌و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من‌آمد و خبر دادکه ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده ومنصوربن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمرگریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته‌اید ودشمن بسیار است.»

آنگاه، آن‌کس راکه‌آمده بود پیش خواند و وی را قسم دادکه آنچه خبر آورده راست است و اوقسم یادکرد.

گوید: سلم‌بن احوزگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم‌یاد کنم راستگو باشم که این از حیله‌های قرشیان است که خواسته‌اند اطاعت تراخلل‌دار کنند، برو ومارادر بلیه میندازی.»

نصرگفت: «ای سلم تومردی هستی‌از کارجنگ مطلع، ودرعین حال کاملاً مطیع بنی‌امیه‌ای؛ اما رأی تودر این گونه کارها همانند رأی یک کنیز دندان شکسته‌است.»

پس از آن‌نصرگفت: «از پس ابن‌خازم هرحادثهٔ هول‌انگیزی رخ داد مطابق رای من کار می‌شد.»

کسان گفتند: «رأی رأی‌تواست.»

در همین سال، ولیدبن یزید دایی خویش یوسف‌بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، وابراهیم ومحمد دوپسر هشام‌بن اسماعیل مخزومی راکه جبه به‌تن داشتند وبه‌بند بودند بدوتسلیم کرد که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صدوبیست‌و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم بپای داشت.

آنگاه ولید بدونوشت ودستور داد که‌آنها را پیش یوسف‌بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه‌شان کرد تا جان دادند. دربارهٔ آنها به ولید خبر داده بودندکه مالی بسیار گرفته‌اند.

در همین سال، یوسف‌بن محمد، سعدبن محمدرا از قضای مدینه برداشت و یحیی‌بن سعید انصاری را به کار قضای آنجاگماشت.

وهم در این سال، ولیدبن یزید، برادر خویش عمربن یزید را به غزا فرستاد واسودبن بلال محاربی را سالار سپاه دریاکرد وبدودستور داد که سوی قبرس‌رود وکسان‌آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی‌شام روند واگر خواهند سوی‌رومیان شوند. گروهی ازآنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند واسودآنها را سوی شام فرستاد ودیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

درهمین سال، سلیمان‌بن کثیر ومالك‌بن هیثم ولاهزبن قریظوقحطبة‌بن‌شبیب به مکه رفتند وبه‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان محمدبن علی رادیدند وحکایت‌ابومسلم را باوی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به‌آنهاگفت: «وی‌آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پنداردکه اوبرده است، اما خود او می‌گوید که‌آزاد است.»

گفت: «بخرید وآزادش کنید.»

گوید: دویست هزار درم وسی‌هزار درم جامه به محمدبن علی‌دادند که‌بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم‌بن محمد است که من بدواعتماد دارم ودربارهٔ وی به شما سفارش نیك می‌کنم. سفارش شما را نیز به‌وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی درآغاز ذی قعده در شصت وسه سالگی درگذشت. مابین در گذشت وی‌ودرگذشت پدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف‌بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این‌سال، یحیی‌بن زیدعلوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن یحیی‌بن‌زیددرخراسان

پیش از این، حکایت رفتن‌یحیی‌بن‌زیدرا به‌خراسان با سبب آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابومخنف‌گوید: یحیی‌بن‌زید در بلخ به نزد حریش‌بن‌عمروبماند تا هشام‌بن عبدالملك درگذشت وولیدبن یزید به خلافت رسید. یوسف‌بن عمر حرکت یحیی ابن زید را بامنزلگاهها که داشت برای نصربن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است وگفت: «کس بفرست واورا بگیر، به سختی‌تمام.»

گوید: نصربن سیار کس پیش عقیل‌بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش‌رابگیرد واز اوجدا نشود تاجانش بدرشود،یا یحیی‌بن‌زید را پیش وی‌آرد. عقیل کس‌پیش حریش فرستادودربارهٔیحیی‌پرسش کرد که‌گفت:«من‌از اوخبرندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی برنمی‌دارم.» وچون قریش‌بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد وگفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تو نشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان دادکه دراطاقی‌بود در دل اطاقی که اورا بگرفت. یزیدبن عمر وفضل وابستهٔ عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی‌آمده بود، با وی بگرفت وپیش نصربن سیارآورد که او را بداشت وبه یوسف‌بن‌عمر نوشت واورا از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولیدبن یزید نوشت. ولید به نصربن سیار نوشت ودستور دادکه یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصربن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواندو از فتنه بیم داد وبگفت که پیش ولیدبن یزید رود وبگفت تا دوهزار درم به اودادند بادواستر که با یاران خویش برفت تابه سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله‌بن قیس بود، نصربن سیار بدونوشت که یحیی را ازآنجاروانه کند. به‌حسن ابن‌زیدتمیمی سالار بنی‌تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی‌بن زیدباش و وقتی برشماگذشت نگذارش که در طوس بماندکه باید ازآنجا حرکت کند. وبه آنها دستور دادکه وقتی یحیی برآنهاگذشت از اوجدا نشوند تا در ابرشهربه‌عمرو ابن‌زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کردکه برحسن‌بن‌زید گذشت که بدودستور دادحرکت کند وسرحان‌بن فروخ عنبری را بر اوگماشت که با یکدسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصربن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بودکه‌گویی آنرا کم می‌دانست، از امیرمومنان ولیدبن یزید سخن آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به این سبب آنها را با خودآورده که بیم داشته مسموم یا بداشته‌شود.» از یوسف به تعریض سخن‌آورد و گفت از او بیم داردگویی می‌خواست از او بدگویی کند اما خود-داری کرد.

بدو گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، هرچه می‌خواهی بگوی که من‌خبر چنین تو نیستم، باتوچنان کرده‌اند که حق داری دربارهٔ آن سخن کنی.»

آنگاه گفت: «این که کشیك بان‌می نهد، و کار کشیك بانان، عجیب است.»

گوید: آنروز صریح سخن می‌گفت، به خدا اگرمی‌خواستم کس‌می‌فرستادم و اورا در بند می‌آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با توروانیست. ولی این کار را از آنرومی کنند که‌بیت‌المال اینجاست.»

گوید: از اینکه‌همراه اومی‌رفتم، عذرخواهی کردم، با یك فرسخ فاصله از پی وی می‌رفتم. برفتیم تابه قلمروعمروبن زراره رسیدیم که بگفت تا یکهزار درم به‌او دادند. آنگاه اورا روانه‌کرد تا به‌بیهق رسید و بیم کرد یوسف اورا به‌غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان ونزدیك قومس بود، برفت وبا هفتاد کس پیش عمروبن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان براوگذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفت: «بهای آن به عهدهٔ ماست.»

گوید: عمروبن زراره به نصربن سیار نوشت، نصر به عبدالله‌بن قیس و حسن‌بن زید نوشت که سوی عمروبن زراره روند که سالارآنهاست وبا یحیی‌مقابله کنند وبا وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمروبن زراره رسیدند وفراهم آمدند که ده‌هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتادکس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمروبن‌زراره را بکشت واسبان بسیارگرفت.

گوید: یحیی برفت تا به هرات گذشت که عامل آن مغلس‌بن زیاد عامری بود وهیچکدامشان متعرض دیگری نشدند ویحیی از هرات گذشت. نصربن‌سیار سلم ابن احوزرا ازپی‌یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی ازآنجا برون شده بود وبه تعقیب وی رفت‌تادر یکی‌از دهکده‌های‌گوزگان بدورسید که‌حمادبن‌عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی‌حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی‌بن‌زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس ازدی نیزبدوپیوست وپس‌ازآن‌نصر دست‌وپای اورا برید.

گوید: سلم‌بن‌احوز، سورةبن محمد کندی را بر میمنهٔ خویش نهاد و حمادبن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابستهٔ عیسی‌بن سلیمان عنزی‌تیری به یحیی زد که به‌پیشانی وی خورد.

گوید: محمد آنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود وسورةبن محمد کندی سپاه را بیاراست. پس ازآن‌نبرد کردند ویاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی‌بن‌زیدگذشت وسر اورا برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی‌را برگرفت، اما سوره سررا به‌اونداد.

گوید: وقتی یحیی‌بن زیدکشته شد وخبرآن به ولیدبن یزید رسید چنانکه‌در روایت موسی‌بن‌حبیب آمده به‌یوسف‌بن عمر نوشت: «وقتی این‌نامه به تورسید در کارگوسالهٔ عراق بنگر وآنرا بسوزان ودرشط بریز.»

گوید: یوسف،خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنهٔ درخت فرود آورد وبه‌آتش بسوخت آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت ودر کشتی‌ای‌نهاد ودر

فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال‌صدوبیست وششم درآمد.

سخن‌ازخبرحوادث مهمی که به سال صدوبیست وششم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که یزیدبن ولید که اورا ناقص می‌خواندند ولیدبن یزید رابکشت.

سخن از اینکه چرا یزیدبن ولید، ولیدبن یزید راکشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید وبی‌پروایی و سبکسری وی را با آنچه از بی‌اعتنایی ولاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته‌اند، یاد کرده‌ایم. وقتی به خلافت رسید و کار خلافت با وی شد افراط وی در کار بیهوده سری ولذتجویی و اشتغال به شکار و می‌خوارگی و همدمی فاسقان بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رهاکردم‌که نخواستم‌کتاب با تذکار آن دراز شود. این رفتار وی بر رعیت وسپاه گران بود وکار وی‌را ناخوش داشتند. ونیزاز جمله بزرگترین کارهاکه برضد خویش‌کرد این بودکه پسر عموهای خویش فرزندان هشام وفرزندان ولید، هردوان پسرانعبدالملك‌بن مروان، را برضد خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دوعموزادهٔ خویش: هشام وولید را

منهال‌بن عبدالملک گوید: ولید مرد عیاشی وشکار ولذتجویی‌بود، وقتی به‌خلافت رسید جاهایی راکه مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی همچنان جابه‌جا می‌شد وشکار می کرد تا برمردم وبر سپاه خویش‌گران شد. با پسران هشام سختی کرد. سلیمان‌بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را بسترد وبه عمان فرستاد وآنجا بداشت وهمچنان‌آنجا به زندان بود تا ولید کشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمربن ولید دربارهٔ کنیز با وی‌سخن کرد که‌گفت: «اورا پس‌نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه‌کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»

گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم رابه زندان کرد و می‌خواست برای دوپسر خویش حکم وعثمان بیعت بگیرد، با سعیدبن بیهس مشورت کرد،بدو گفت:«مکن، که‌آنها دوپسر نابالغند، برای عتیق نوادهٔ عبدالملک‌بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کردکه در زندان بمرد. می‌خواست خالدبن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادارکند که نپذیرفت گروهی از قومش بدوگفتند: «امیرمؤمنان می‌خواست که‌با دوپسرش بیعت کنی وتو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه باکسی که پشت سرش نماز نمی کنم وشهادتش را نمی‌پذیرم بیعت کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی‌پروا وفاسق است می‌پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی‌دانم، بلکه گفتهٔ کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید برخالد خشم آورد.

عمروبن سعید ثقفی گوید: یوسف‌بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان‌بن‌جبیر طلاقی باشد اگر تا وقتی زنده‌ام گوشم آنرا بشنود»، واوبخندید.

گوید: ولید برکسان گران شد، پسران هشام وپسران ولیدوی‌را به کفر ودر-آمیختن باکنیزان فرزندار پدر خویش منسوب داشتند وگفتند: «یکصد غل آماده کرده وبرهرغلی نام یکی از بنی‌امیه را نوشته که وی را باآن غل بکشد.» وی را به زندقه منتسب داشتند. یزیدبن ولیدبن عبدالملك سخت‌تر از همه از اوبد گویی می‌کرد و کسان به‌گفتار اومتمایل‌بودند که زاهدی می‌نمود وتواضع می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌توانیم به ولید رضایت دهیم،» تا مردم‌را به کشتن وی وادار کرد.

عمروبن شراحیل گوید: هشام‌بن عبدالملك ما را به دهلك تبعید کرده بود و آنجا ببودیم تا هشام بمرد وولید به خلافت رسید. دربارهٔ ما با وی سخن‌کردند که نپذیرفت وگفت: «به خدا هشام‌کاری نکرده‌که به نظر من بیشتر ازکشتن قدریان و تبعیدشان موجب‌غفران وی تواندشد.»

گوید: حجاج‌بن‌بشربن‌فیروزدیلمی برماگماشته بود وپیوسته‌می‌گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده‌نیست وکشته می‌شود وکشته شدنش مایهٔ فنای خاندانش می‌شود.»

گوید: جماعتی از قبیلهٔ قضاعه ومخصوصاً یمانیان دمشق دربـارهٔ کشتن وی همسخن شدند. حریث وشبیب‌بن ابی‌مالك غسانی ومنصوربن جمهور ویعقوب‌بن‌ـ عبدالرحمان‌وحبال‌بن عمرو وحمیدبن نصرلخمی و اصبغ‌بن ذواله وطفیل‌بن حارثه و سری‌بن زیاد پیش خالدبن عبدالله رفتند واو را به‌کـار خویش خوانـدند، امـا اجابتشان نکردواز اوخواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیك از شما رانام نمی‌برم.»

گوید: ولیدآهنگ حج کرد. خـالدبیم‌کـرد کـه در راه او را به غافلگـیری بکشند، پیش ولید رفت‌وگفت: «ای امیرمؤمنان، حج را به سال‌آینده واگذار.»

گفت: «چرا؟»

گوید: اماخالد چیزی نگفت وولیدبگفت تا اورابدارند وآنچه‌رااز‌مال‌عراق به عهده داشت مطالبه‌کنند.

حکم‌بن نعمان‌گوید: ولید مصـمم شد یوسف را معزول‌کند وعـبدالملك‌بن‌ـ محمدبن حجاج را عامل‌کند وبه یوسف نوشت: «توبه امیرمؤمنان نوشته بـودی و از ویرانی ولایت به وسیلهٔ پسر زن نصرانی سخن آورده بـودی، وبا وجودآنـچه گفته بودی خرج‌چندانی پیش هشام نفرستادی، می‌باید ولایت را آبادکرده باشی و چنان‌کرده باشی‌که بود. پیش امیرمؤمنان‌آی وبا مالی‌که از نتیجهٔ‌آبادکردن ولایت به نزد وی می‌آوری انتظار وی را از خویشتن برآر که امیرمؤمنان برتـری ترا بر دیگری بداند، که میان تووامیرمؤمنان خویشاوندی هست، تودایی اویی وبرعایـت صرفهٔ وی از همه شایسته‌تر، می‌دانی که امیرمؤمنان دستور داده مـقرری های مـردم شام ودیگران را بیفزاینـد وخاندان خویش را جایزه‌ها داده، ازآنروکه هشام‌بسیار مدت باآنها جفاکرده بود واین‌کار بیت‌المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت‌کرد وپسر عموی خویش یوسف‌بن محمد را جانشین کرد واز مال وکالا وظروف چندان همراه بردکه مانندآن از عراق حمل نشده‌بود.

وقتی آنجا رسید خالدبن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شبانگاه یوسف را بدید وبدوخبر داد که ولیدآهنگ آن دارد که عبدالملك‌بن محمدبن حجاج راولایتدار کند ویوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت:«یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزاردرم پیش من هست،اگرخواهی از آن تست اگرخواستی وقتی میسر بود پس‌می‌دهی.»

یوسف گفت: «توقوم ومنزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می‌شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ رامیان‌آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می‌رفت، قوم وی را بزرگ می‌داشتند، حیان بدوگفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو واز زبان جانشین خویش نامه‌ای به خودت بنویس به این‌مضمون که وقتی این نامه را می‌نویسم فقط برقصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می‌روی، نامه را مهرزده وسر- بسته همراه ببرو برای وی بخوان وبه ابان‌بن‌عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را باچهل‌هزار هزار از اوبخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدوگفت: «سوی عمل‌خویش بازگرد.»

ابان بدوگفت: «خالد را به من تسلیم کن ومن چهل هزارهزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می‌شود؟»

گفت:«یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می‌شوی؟»

گفت: «خالد را به‌من بده‌ومن‌اورابپرداخت‌پنجاه هزارهزار وادار می کنم.»

گوید: پس ولید، خالدرا به یوسف داد که او را در محملی بی فرش ببرد.

محمدبن محمدگوید: بر او رحمت آوردم وچیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشك وديگر چیزها فراهم‌آوردم، در دستمالی. برشتری تیزروبودم یوسف را غافل‌کردم وبا شتاب برفتم وبه خالد نزدیك شدم ودستمال را درمحمل وی انداختم.

گوید: به من‌گفت: «این ازکالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است وباز هم ازاین، در-نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شدوگفت: «به پسرزن نصرانی چه‌گفتی؟»

گفتم:«گفتمش اگرحاجتی داردانجام‌دهم.»

گفت: «خوب کردی وی‌اسیر است.»

گوید: اگر چیزی راکه به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به‌کوفه رسید خالد را زیر شکنجه‌کشت.

گوید: به‌گفتهٔ هیثم‌بن‌عدی، ولیدبن یزید اشعاری به ملامت‌مردم یمانی‌گفته‌بودکه چرا از یاری خالدبن عبدالله بازمانده بودند.

اما به روایت محمدبن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان اوگفته بودکه یمانیان را بر ضد وی تحریك کند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای‌که وصال را

«با رشته‌ای که پیوسته بود اما ببرید

«یاد کنی؟

«چرا، زیرا اشك توپیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
«از یادآوری خاندان سعدی چشم بپوش
«که ما به شما رومال بیشتریم
«ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
«وذلت وزبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
«با نیروی‌قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
«که آثار آن هرگز از میان نرود
«اینك خالد است که میان ما اسیر است
«اگر مرد بودند
«چرا از اودفاع نکردند
«به روزگار پیش بزرگ وسرورشان بود
«که زبونی را چون سایه براوافکندیم
«اگر قبایل نیرومند بودند
«برآوردگان آن یاوه نمی‌شدند
«وبی‌سلاح واسیر
«در زنجیرهای سنگین‌ما
«رها نمی‌شدند
«کنده وسکون چاره‌جویی نکردند
«وسوارانشان از جای خود برون نشدند
«به کمك آنها کسان را در هم کوفته بودیم
«ودشت وکوه را به ویرانی داده بودیم
«ولی حوادث آنها را بلرزانید
«ودرهم شکست واز کار بینداخت»

عمران بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:

«ای حلال برمرکب خویش به‌جا باش

«ورشتهٔ کسی را که وصال را برید،

«قطع کن

«مگر غمگین نشدی

«که کشتن سرور یمانیان را

«ناروا ندانسته‌اند

«از پس جنگ مرج

«برای قبایل نزاری

«روزهای دراز پدید آوردیم

«به کمك ما بود که شاهان قریش

«پادشاهی یافتند

«ونیروی مخالفان نابود شد واز جای برفت

«وقتی قبیلهٔ سکون و کلب را خشمگین بینی

«پادشاهی‌ای خطرزوال دارد

«مرد چنین است که وقتی همسنگ نبیند

«گفتارش مایهٔ وبال اوشود

«ای آل حمیر اکنون که شما را خوانده‌اند

«شمشیرهای هندی ونیزه‌های دراز را

«مهیا کنید

«با شتران درشت پیکر

«واسبان یال آویخته وشیران نر

«که در هرنبردگاهی

«کشتگان به جای نهند

«که پرندگان بر آن نشیند

«اگر آنچه را ما کرده‌ایم برما عیب گیرید

«به بختتان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید

«برادران اشعث را که کشتند

«نه تعرض دیدند و نه عقوبتی

«در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم

«که کوشیدیم وشما کوششی نکردید

«جذامیان برضد برادر خویش بودند

«ولخمیان را دسته دسته می کشتند

«نخواستیم شما را برضد آنها کمك کنیم

«ویاران شما خطا کردند وزبون شد

«اگر باز آیید مارا شمشیرهای بران هست

«که از نو آنرا صیقل می‌دهیم

«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت

«وپروردگان وی یاوه نخواهد شد

«مگر خالد نبود که هرکجا

«یتیمان بودند مایهٔ امیدشان بود

«همانها که تولاغرشان کرده بودی

«خالد مردگان نزار را کفن می‌داد

«وزندگانشان را خواسته ومال می‌داد

«اگر ستمگران وی در قلمروقوم او بودند

«عبرت کسان میشدند

«اگر بمانی اسبان داغ زده خواهی دید
«چون گرگان که از نبردگاه نروند»

علی‌بن محمدگوید: وقتی این شعر در دهانها افتادکینهٔ‌کسان نسبت به ولید افزون شد وابن ابیض شعری‌گفت به این مضمون:

«از آن پس که‌گفته بودی
«آسمان سختی از ما برداشته می‌شود
«آسمان سختی را، به سختی پیوستی
«ای‌کاش هشام زنده بود ومارا به راه می‌برد
«وهمچنان‌که بودیم
«امید وطمع می‌داشتیم.»

وچنان بودکه‌هشام، ولیدبن قعقاع را برقنسرین‌گماشته بودوعبدالملك بن‌ـ قعقاع را برحمص، ولیدبن قعقاع، ابن‌هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی‌قعقاع از اوگریزان شدند وبه‌قبر یزیدبن عبدالملك پناه بردند. ولیدکس فرستاد وآنها را به یزیدبن عمروبن هبیره تسلیم‌کردکه عامل قنسرین‌بود. یزیدآنها را شکنجه‌کرد. ولید وعبدالملك پسران قعقاع با دوکس از خاندان قعقاع زیر شکنجه جان دادند وخاندان ولید وخاندان هشام وخاندان قعقاع کینهٔ ولید را به دل‌گرفتند ویمانیان نیز، به‌سبب آنچه دربارهٔ خالدبن عبدالله کرده بود.

راوی‌گوید: پس یمانیان پیش یزیدبن ولیدآمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمروبن یزید حکمی مشورت کرد که‌گفت: « با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی‌کنند، با برادرت عباس‌بن ولیدمشورت‌کن که‌سروربنی‌ـ مروان است و اگر با توبیعت‌کند یکی با تومخالفت نکند واگر با تومخالفت‌کند مردم‌اطاعت اومی‌کنند، اگر درکار خویش اصرار داری چنان وانمای‌که عباس با

تو بیعت کرده است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزیدبن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت وخبر را با وی بگفت وبااو مشورت کرد وعیب ولید گفت. عباس بدو گفت: «ای یزید، آرام‌باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین‌ودنیاست.»

گوید: یزید به جایگاه خویش بازگشت، کسان نهانی‌سوی وی‌آمدند وبیعت کردند. یزیدبن احنف کلبی ویزیدبن عنبسه‌سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران وبزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش‌عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

دربارهٔ بیعت‌باوی مشورت کرد و گفت که گروهی پیش‌وی‌می آیندومی‌خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس اورا ملامت کرد و گفت: «اگر دیگر از این‌گونه سخن کنی ترا به‌بند می کنم وپیش‌امیرمؤمنان‌می‌فرستم.»

گوید: یزید وقطن بیرون شدند، عباس کس به‌طلب قطن فرستاد و گفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می‌بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین‌گمان ندارم، اما از رفتار ولیدبابنی‌هشام‌وبنی‌ولید وآنچه از کسان دربارهٔ تحقیر وبی‌اعتنایی وی نسبت به دین می‌شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغالهٔ بنی‌مروان است، اگر ازشتابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به‌بند می کردم وپیش وی می‌فرستادم.وی را از کارش بازدار که از توشنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توچه گفت؟» قطن بـا وی بگفت که گفت: «به‌خدا دست بر نمی‌دارم.»

گوید: معاویةبن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیـر مؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده‌ای اما من از مهابت تو، زبان بازداشته‌ام، چیـزها می‌شنوم که تو نمی‌شنوی از چیزها بر تو بیم دارم که می‌بینمت از آن اطمینان‌داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت خاموش مانم که هردو از تو پذیرفته‌باشد. خدای غیبی معلوم دربارهٔ ما دارد که سوی آن می‌رویم. اگر بنی‌مروان می‌دانستند که سنگها را داغ می‌کنند ودرشکم خویش می‌افکنند چنین نمی‌کردند، به خداپناه می‌بریم و شنوای توایم.»

گوید: مروان‌بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی‌انگیزد و به خلع ولید دعوت می‌کند ونامه‌ای به سعیدبن‌عبدالملك نوشت وبدو گفت که مردم را منع کند وبازدارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامهٔ مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هرخاندانی رکنها نهاده که بر آن تکیه کنند وبه وسیلهٔ آن از خطرها به‌دور مانند. حمد خدای که تو یکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده‌ام جمعی از کم‌خردان مردم‌خاندانت کاری‌پیش گرفته‌اند که اگر مقصودشان‌دربارهٔ شکستن بیعت‌خویش که بر آن اتفاق کرده‌اند انجام‌گیرد، دری راگشوده‌اند که خدای‌بر آنـها نخواهد بست تا خونهای بسیار از آنها بریزد. من به بزرگترین مرزمسلمانان‌مشغولم. اگر مرا باآنها فراهم می‌نشاندی، تباهی کارشان را به دست وزبان خویش ترمیم می‌کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم‌دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هرقومی به سبب پراکندگیشان منقـرض می‌شود که‌چـون پراکنده شدند دشمنشان درآنها طمع آرد. تو از من به‌آنها نزدیك‌تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به‌آنها چنان وانمای که پیرویشان می‌کنی وچون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن واز
عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین وعقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهـد
که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است واز دست رفتن دولت. تا ریسمان الفـت
استوار است ومردم آرامند ومرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت
در معرض پراکندگی است، وفقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می‌رود
وحادثات وتغییر ایام وزیادت ونقصان برمردم دنیا روان است. ما خاندان چنـدان
نعمت پیاپی داشته‌ایم که همه امت‌ها ودشمنان نعمت‌ها وحسودان متوجه آنند. آدم در
نتیجهٔ حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید درفتنه بسته‌اند که شاید جانشان
پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هرخانـدانی را شئامت پیشگان اسـت
که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر مـی‌دهد. خـدایت از این، درپناه بـدارد، مر
از کـار آنها مطلع کـن، خدا دین ترا بـرایـت مـحفوظ بـدارد واز آنچـه در آن
افتاده‌ای برون آرد وخردمندیت، وسوسهٔ نفس را مغلوب دارد که بزرگترین نیکروزی
همین است.»

گوید: سعیداین را سخت اهمیت داد ونامهٔ مروان را پیش عباس فرستاد، عباس
یزید را پیش خواند وملامت کرد وتهدید کرد. یزید از او بیم کرد وگفت: «برادر، بیم
دارم یکی ازدشمنان که برنعمت ما حسد می‌برد. خواسته میان ما اختلاف افکند» وقسم
یاد کرد که کاری نکرده وعباس ازاو باور داشت.

پسر بشربن ولیدگوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس درآمد، ودربارهٔ خلع
ولید وبیعت یزید با وی سخن کرد. عباس وی را منع می‌کرد وسخنش را ردمی‌کرد
من خرسند بودم وبا خویشتن می‌گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم
سخن کند وسخن اورا رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب درآن است کـه پدرم می‌گوید، درصورتی
که صواب آن بود که عمویم می‌گفت. عباس گفت: «ای بنی مروان، چنان پندار کـ

خدا اجازهٔ هلاك شما را داده‌است.» وشعری به تمثیل خواند به این‌مضمون:

«به‌خدا پناهتان می‌دهم
«از فتنه‌هائی که چون کوهها
«اوج می‌گیرد، آنگاه به‌جنبش می‌آید
«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند
«به ستون دین تکیه زنید واز ناروا بازآیید
«گرگان جمع با شما در نیاویزند
«که گرگان وقتی‌در آویختند جایگیری‌شوند
«با دستهای خویش شکمهاتان را پاره می‌کنند
«که آنوقت دیگر حسرت وزاری‌سودندهد.»

گوید: وقتی کار یزید سامان‌گرفت ـ و آنوقت در بیابان بود وتا دمشق چهار روز فاصله داشت ـ ناشناس سوی دمشق‌آمد با هفت‌کس که برخران بودند، و در جرود، یکمنزلی دمشق فرودآمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمع به غلام عباد ابن‌زیادگفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان کنم.» ویك مرغ و چند جوجه وعسل و روغن وادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد وشبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم‌دمشق نهانی با یزیدبیعت کرده بودند،مردم مزه‌نیز بیعت کرده بودند. بجزمعاویة‌بن مصادـ کلبی که سرورمردم آنجابود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویة‌بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یك میل یا بیشتر راه بود. بارانی سخت به‌آنهاگرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را برآنهاگشود و وارد شدند، به یزیدگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،روی تشك بیا.»

یزیدگفت: «پایم‌گل‌آلود است وخوش ندارم بساطترا تباه‌کنم.»
گفت: «آنچه از ما می‌خواهی تباه‌تر است.»

گوید: یزید با وی سخن‌کرد ومعاویةبن مصاد و به قولی هشام‌بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق باز گشت وراه قنات‌گرفت، برخری سیاه بود و به‌خانهٔ ثابت‌بن‌سلیمان‌خشنی فرود آمد. دراینوقت‌ولیدبن‌روح برون شد وقسم‌یادکرد که‌وارد دمشق نشودمگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن‌کرد وآنرا زیرلباس نهان داشت وراه نیرب‌گرفت، براسبی‌ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبدالملك‌بن محمد ثقفی بودکه از بیم وبا برون شده بود، پسرخویش را بردمشق‌گماشته بود وسالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیربن عبدالله‌بن‌سلمی بود. یزید مصمم شد قیام‌کند، به عامل شهرگفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب وعشاء به‌سال صدوبیست‌وششم یزیدکس پیش یاران خویش فرستادکه به نزدباب‌الفرادیس‌کمین‌کردند وچون اذان نماز عشاءگفته شد وارد مسجد شدند ونمازکردند. کشیکبانانی در مسجد بودندکه مأمور بودند کسان را از مسجد برون‌کنند. وقتی‌کسان نمازکردند کشیکبانان به‌آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتندکه از در اطاقك برون می‌شدند واز در دیگر به‌درون می‌شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان ویاران یزیدکس‌نماند که‌کشیکبانان‌راگرفتند. یزیدبن‌عنبسه پیش یزیدبن‌ولید رفت وبدوخبرداد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز واز یاری وکمك خدای خوشدل‌باش.»

گوید: یزیدبرخاست و گفت: «خدایا اگراین، مورد رضای تواست مرایاری کن واستواریم ده واگر جز این است مرا به مرگ از آن‌بازدار.»

گوید: آنگاه با دوازده‌کس بیامد وچون به نزد بازارخران‌رسید به‌چهل‌کس از یاران خویش برخوردند وچون به نزد بازارگندم رسیدند نزدیك به‌دویست‌کس

از یارانشان به‌آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و واردآنجا شدند ودر اطاقك را گرفتندو گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را برآنها گشود که اوراگرفتند ووارد شدند و ابوالعاج‌را که مست بودگرفتند وخزینه‌داران بیت‌المال ومتصدی‌برید راگرفتند. یزیدکس فرستاد و هرکس را بیم خطر از اومی‌رفت‌گرفتند. همان شب کس پیش محمدبن‌عبیده وابستهٔ سعیدبن‌عاص فرستاد که عامل بعلبك بود واو را گرفت ونیز همان شب کس سوی عبدالملك بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس‌سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش‌که سوی وی‌آیند. به دربانان‌گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر واگذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بودکه سلیمان‌بن هشام از جزیره‌آورده بودو خزینه‌داران هنوز ضبط نکرده بودند وسلاح بسیار به دست‌آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بودکه‌کسان بیعت‌کردند ویزید شعری به تمثیل خواند به‌این‌مضمون:

«وقتی خواهندآنها را برای‌نبردفروآرند
«چونان شترانسرکش
«سوی مرگ‌شتابند.»

یاران یزید شگفتی می‌کردند ومی‌گفتند: «این را ببینید که پیش ازصبح تسبیح می‌گفت‌واینك شعرمی‌خواند.»

رزین‌بن‌ماجدگوید: صبحگاهان با عبدالرحمان‌بن مصاد روان شدیم نزدیك هزاروپانصدکس بودیم. وقتی به درجابیه رسیدیم‌آنجا را بسته یافتیم، فرستادهٔ ولیدآنجا بودکه‌گفت: «این وضع واین‌گروه چیست، به خدا به امیرمؤمنان خبر

می‌دهم» ویکی از مردم مزه اوراکشت. از درجابیه درآمدیم، آنگاه راه کوچهٔ کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازارگندم گرفتند، آنگاه بردر مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدوسلام نگفته بود که مردم سکاسك آمدند، در حدود سیصد کس، وازدر شرقی وارد شدند، وچون به مسجد رسیدند از باب‌الدرج واردشدند. پس از آن یعقوب بن‌عمیرعبسی با مردم داریا بیامد که از در کوچك دمشق وارد شدند. عیسی بن شبیب تغلبی نیز با مردم دومه‌و حرستا بیامدکه از در توما وارد شدند. حمیدبن حبیب لخمی با مردم دیرالمران وازره وسطرا بیامدکه از باب‌الفرادیس وارد شدند نضربن عمر جرشی با مردم جرش وحدیثه ودیرزکا بیامدکه از در شرقی وارد شدند. ربعی بن‌هاشم حارثی با جماعت بنی‌عذره وسلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه‌ومجاورانشان باطلحة بن‌سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری‌گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند

«مردم سکاسك اهل خاندانهای معتبر

«ونیز کلبیان که با اسبان ولوازم آمدند

«چه گرامی تجدیدکنندگان سنت بودند

«که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند

«دوقوم آمدند با ازدیان پیاپی آمدند

«وعبس ولخم که حمایتگر بودند ومدافع

«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند

«وگردنفرازان سرکش را زیرتسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجدگوید: یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را با دویست‌سوار، یا در این حدود، سوی قطن فرستادکه عبدالملك بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصاری شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون‌آمد وما وارد قصر شدیم ودو کیسه به دست‌آوردیم که درهر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصادگفتم: «یکی از این دو کیسه یا هردو را به خانهٔ خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» وآن را پیش یزیدبن ولید برد.

گوید: یزیدبن ولیدکس از پی عبدالعزیزبن حجاج فرستاد وبدودستور داد که بردر جابیه بایستاد وگفت: «هر که مقرری دارد بیایدآنرا بگیرد وهر که مقرری ندارد، هزار درم کمك دارد»، پسران ولیدبن عبدالملك راکه سیزده کس از آنها به نزدوی بودندگفت: «میان کسان پراکنده شویدکه شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولیدبن روح نیزگفت: «به محل راهب رو» واوچنان کرد.

ابوعلاقةبن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزیدبن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود وهزار درم بگیرد» کمتر ازهزارکس به نزد اوفراهم آمدند ویکی‌راگفت که نداداد:«کی به‌طرف فاسق می‌رود وهزاروپانصد درم‌بگیرد.» در آن وقت یکهزار وپانصدکس داوطلب شدند

گوید: یزید،منصوربن‌جمهورراسالارگروهی کرد.یعقوب‌بن‌عبدالرحمان‌کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم‌بن عبدالله‌بن دحیه را سالارگروه دیگر کرد، حمیدبن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن‌حجاج بن عبدالملك راسالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و درحیره اردو زد.

یعقوب‌بن ابراهیم‌بن ولیدگوید: وقتی یزیدبن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، براسب خویش بیامد وهمانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد وخبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد وبه زندانش کرد. آنگاه ابومحمد نوادهٔ معاویه را پیش خواند وجایزه داد وسوی دمشق فرستاد.

گوید: ابومحمد حرکت کرد وچون به ذنبه رسید آنجابماند. یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را سوی اوفرستاد که با وی مسالمت کرد وبا یزیدبن‌ولیدبیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس‌بن‌زمیل کلابی وبه قولی یزید نوادهٔ معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان بروتابه حمص برسی که آنجا استوار است وسپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.»

عبدالله‌بن عنبسهٔ عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش ازآنکه نبرد کند وکوشش خویش‌راکرده باشد سپاه و زنان خویش را رهاکند، خدا مؤید امیرمومنان است.»

یزیدبن خالدگفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیزبن حجاج‌سوی وی می‌آید که پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن ابن عنبسه راگرفت، ابرش بن سعیدکلبی گفت: « ای امیرمؤمنان تدمر استوار است وقوم من آنجا هستندکه از توحفاظت می‌کنند.»

گفت: «رأی من آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی‌عامر آنجا هستند، همان‌کسانی‌که برضد من قیام کرده‌اند، جایگاه استواری را به‌من نشان بده.»

گفت: « رأی من این است که در دهکده‌جای‌گیری.»

گفت: «آنجا را خوش‌ندارم.»

گفت: «اینك هزیم.»

گفت:«نام آنرا خوش ندارم.»[1]

گفت: «اینك بخراء، قصر نعمان‌بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»[2]

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد
«نیکخواهی نخواهی یافت
«و نه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد
«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را
«پدیدآورند
«سرخویش را برهنه کنم
«وسلاح برندارم.»

گوید: آنگاه برچاههای ضحاك‌بن قیس فهری گذشت که چهل کس از فرزندان ونوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند وگفتند: «بی‌سلاحیم، چه شود اگرگویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر ونیزه‌ای به‌آنها نداد.

گوید: بیهس‌بن زمیل بدو گفت: «اکنون‌که نخواستی سوی حمص و تدمر روی اینك قلعهٔ بخرا که استوار است وبنای عجمان است، آنجا فرودآی.»

گفت: «ازطاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعهٔ بخرا فرودآمد.

گوید: یزیدبن ولیدکسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱ـ ازآنروز که همسنگ هزیمت بود (م)

۲ـ بمعنی زنی‌که‌دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزاربگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزارودویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده‌گاهتان آبگیر بنی‌عبدالعزیز بن‌ولید در صحرا» که‌هشتصدکس آنجا آمدند واو حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند ونزدیك ولید فرودآمدند.

گوید: فرستادهٔ عباس‌بن ولید، بیامد که من سوی تورروانم،ولیدگفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست وگفت: «کسان برمن می‌تازند؟ من به‌شیر می‌تازم وافعی‌ها را به دست می‌گیرم.»

گوید: دراین اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز باآنهانبردکرد عمروبن-حوی سکسکی برپهلوی راست بود، منصوربن جمهور برمقدمه بود عمارةبن ابی-کلثوم ازدی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست وبرنشست وزیادبن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به‌کتاب خدا وسنت پیمبر وی دعوتشان کند،اماقطری غلام ولید اورا بکشت ویاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده‌ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بردر قلعهٔ بخراء بود وپرچم مروان‌بن-حکم راکه در جنگ جابیه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران‌ولیدبن یزیدعثمان-خشبی کشته شد، جناح‌بن نعیم کلبی اوراکشت. جناح فرزند یکی از خشبیان‌بودکه با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس‌بن ولید خبر یافت ومنصوربن‌جمهور را باگروهی سوار فرستاد وگفت: «با عباس در دره تلاقی می‌کنید، فرزندانش نیز با وی‌هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندانش آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به‌آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: « به خدا اگر پیش بروی حرزترا ـ یعنی زره‌ات را ـ می‌درم.»

نوح‌بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابلهٔ عباس بن ولید رفت یعقوب‌بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر- آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم‌بن عبدالله نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفت: «یعقوب‌بن‌عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلوافتاده بود. عباس اناللهٔ گفت، وقتی اورا پیش‌عبدالعزیز بردند بدوگفت: «با برادرت یزیدبن ولید بیعت کن» که بیعت کرد وبایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس‌بن ولید است، که باامیرمؤمنان‌بیعت کرده است.»

عباس گفت: «اناالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی‌مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند وسوی عباس وعبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. باآنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید » و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را ببست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند ولید

نزدیك درآمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شماهست که با وی سخن کنم؟»

یزیدبن‌عنبسهٔ سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی‌هستی؟»

گفت:«من یزیدبن عنبسه‌ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران‌صعب‌العلاج‌نگرفتم.»

گفت: «ما دربارهٔ خودمان به تواعتراض نداریم، اعتراض مادربارهٔ ارتکاب محرمات خداست ونوشیدن شراب و درآمیختن باکنیزان فرزنددار پدرت وتحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس‌کن‌که بسیارگفتی وافراط کردی‌آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به‌آنچه‌گفتی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت ونشست ومصحفی برگرفت وگفت: «روزی است همانند روز عثمان» ومصحف راگشود وخواندن‌آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی‌که از دیوار بالارفت،یزید بن‌عنبسهٔ سکسکی بودکه به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدوگفت:«شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگرآهنگ‌شمشیرداشتم من وترا حالتی جز این‌بود.»

گوید: پس دست ولید راگرفت که می‌خواست اورا بدارد تا دربارهٔ وی مشورت‌کنند. ده‌کس از دیوار پایین‌آمدند: منصوربن جمهور وجبال‌بن عمروکلبی وعبدالرحمان‌بن عجلان وابستهٔ یزیدبن عبدالملك وحمیدبن نصر لخمی وسری‌بن زیاد، وعبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر اوزد وسری ضربتی به صورتش زد پنج کس اورا کشیدند که بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد بر آورد که از اودست بداشتند وبیرونش نبردند. ابوعلاقهٔ قضاعی سرش را ببرید وزهی برگرفت وزخمی را که برچهرهٔ وی بود بدوخت. روح بن مقبل سر را پیش یزید برد وگفت: «ای امیرمومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد وهمه کسانی که با وی وعباس بودند اسیر شدند»

گوید: درآنوقت یزید ناشتا می‌خورد. وی و کسانی که با وی بودند سجده کردند. یزیدبن عنبسهٔ سکسکی برخاست ودست یزید راگرفت وگفت: «ای امیرمومنان به پاخیز واز نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید وگفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» وبه یزیدبن عنبسه گفت: «ولید با شماسخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت دربا من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و توبیخش کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی و بسیار گفتی، به‌خدا دریدگیتان رفو نشودو کارتان‌سامان نگیرد وجمعتان قوام نگیرد.»

نوح بن عمروسکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که‌مهتاب‌نبود، من ریگها را می‌دیدم وسیاه‌آنرا از سفید می‌شناختم.

گوید: ولیدبن خالد برادر زادهٔ ابرش کلبی برپهلوی چپ ولیدبن یزید بود با مردم بنی‌عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیز بنی‌عامریان بودند،از اینرو پهلوی چپ ولید باپهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیزبن حجاج رفتند.

گوید: روزی‌که ولیدبن یزید کشته شد، خادمان واطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می‌گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی‌بن معاویه‌گوید: ولید بیامد و در لولوه فرودآمد به حکم پسرخویش و مومل‌بن عباس گفت که برای هر که سوی‌آنها می‌آید شصت دینار مقرری معین کنند، من وپسر عمویم سلیمان‌بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب‌داد و نزدیك برد وگفت: «ترا پیش امیرمومنان می‌برم وبا وی سخن می‌کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد ودر ملیکه فرودآمد، فرستادهٔ عمروبن قیس از حمص پیش وی‌آمد وخبر دادکه عمروپانصد سوار به سالاری‌عبدالرحمان ابن‌ابی‌الجنوب بهرانی سوی اوفرستاده است. ولید ضحاك‌بن ایمن راکه از مردم بنی عوف بود پیش خواندو گفت: پیش ابوالجنوب رودکه در غویر بودو او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولیدآید.

گوید: وقتی صبح شدکسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر وعمامه حریر داشت، پارچهٔ نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچهٔ زردی برشانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم‌بن کیسان‌با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمودو پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس ازآن ولید برادر زادهٔ ابرش با مردم بنی‌عامر کلب پیش وی‌آمد، ولید بدومرکب داد وجامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت‌وبه نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه‌کج کرد. ابن‌ابی‌الجنوب همراه مردم حمص بدورسید. پس ازآن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند وگفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا دادکه امیرمومنان کشتهای این دهکده را خریده است.

گفتند: «قصیل را چه می‌توانیم کردکه‌مایهٔ ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم

می‌خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده درآمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله‌بن یزید به‌نام عمروبن‌مره بیامد وبدوخبر داد که عبدالعزیزبن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس ازآن خالدبن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی‌حارثةبن جناب را پیش وی‌آورد که‌گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای توخبر آورده‌ام، این هزاروپانصد را گرفتم» وکیسه‌ای را از کمر خویش بگشود وبدونشان داد و گفت: «اینك در لولوه فرودآمده وفردا ازآنجا سوی تومی‌آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد وبه یکی که پهلوی وی بود روکرد وسخنی با وی‌گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟

گفت: «از نهری که در اردن حفر می کند پرسش‌کرد که چه مقدار ازآن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت‌کرد و سوی ملیکه‌آمد وآنجا را به تصرف‌آورد. منصوربن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها راکه تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار برراه نهیا و بخراء بگرفت. عباس‌بن ولید با حدود یکصدو-پنجاه کس از غلامان وفرزندان خویش مهیا شده بود ویکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید وبا وی بباشد، یا پیش یزیدبن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بد گمان شد و کس پیش او فرستاد ودستور داد که پیش وی‌آید و با وی باشد. منصوربن جمهور به فرستاده برخورد وقضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: « بدوبگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می‌کشم وچون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می‌شد وچون سحرگاه شد تکبیر یاران‌عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می‌آمدند. خالدبن عثمان ملقب به مخراش بیامد وکسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید برآمد. نوشته‌ای همراه یاران یزیدبن ولید بود که برنیزه‌ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر او صلی‌الله علیه وسلم دعوت می‌کنیم واینکه کار به شوری شود.

گوید: پس ازآن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولیدنزدیك شصت کس کشته شدند. منصوربن جمهور از راه نهیا روان شد واز پشت‌سراردوی ولید درآمد، وقتی‌پیش‌ولید رسید وی‌در سراپرده خویش بود ومیان وی ومنصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی‌منصور را بدیدم من وعاصم بن‌هبیره‌معافری، جانشین مخراش، برون‌شدیم،یاران‌عبدالعزیزهزیمت‌شدندویاران منصورعقب‌نشستند،سمی بن‌مغیره از پا بیفتاد وکشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش براسب خویش بود به نام ادیم،کلاه دوگوشی به سرداشت که‌آنرا زیر ریش خویش محکم کرد وبناکرد به برادر زادهٔ خویش بانگ می‌زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی‌یابم، اینان‌بنی‌عامریانند.»

در این وقت عباس‌بن ولید بیامد ویاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلا[م] سلیمان‌بن عبدالله به نام ترکی به حارث‌بن عباس حمله بردوبانیزه ضربتی به او ز[د] که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت ویاران ولید درکار خویش فرو ماندند وشکسته شدند. ولیدبن یزید، ولیدبن خالد را پیش عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد وتا وقتی که هست ولایتداری حمص ازآن وی باشد

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد.که بازگردد ودست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت وجواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی باز گرد وبار دیگر با اوبگوی» ولیدبن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید وبازآمد و چندان دور نشده بودکه اسب خویش را بگردانید وبه عبدالعزیز نزدیك شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می‌دهی وهمانند آن به ابرش ومن از همه قوم خویش منزلتی خاص داشته باشم وبا تودرکاری که وارد شده‌ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویةبن ابوسفیان‌بن یزید، برپهلوی راست ولید بود، به‌عبدالعزیز گفت: «بیست‌هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می‌دهی که‌جزوشما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولیدحمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد ویاران ولید هزیمت شدند. ولید برخاست و وارد بخراء شد، عبدالعزیز بیامد وبردر ایستادکه زنجیری برآن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن‌گرفتند، عبدالسلام‌بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می‌گوید به حکم توتسلیم می‌شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» وچون برفت بدوگفتند بیرون‌آمدن‌اوچه لازم، بگذار کسان‌کار اورا بسازند. پس عبدالسلام را خواست وبدو گفت: «مرا بدانچه‌پیشنهاد کرده نیازنیست.»

گوید: نگاه کردم،جوانی بلندقدکه براسبی بود به دیوار قصر نزدیك شدو بالای‌آن رفت وبه درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای‌نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشربن‌شیبان وابستهٔ کنانةبن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون‌آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت‌گمان دارم‌می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستادهٔ عمروبن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان باشمشیرهای خود بدوتاختند که‌کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند وسرش را می‌برید.

گوید: یزیدبن ولید برای سرولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالاسد، وابستهٔ خالدبن عبدالله قسری به اندازه یك کف دست از پوست ولید بکند وآنرا پیش یزیدبن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید وخزینه‌های وی‌راغارت کردند. ابوالبطریق یزید علیمی‌که دخترش زن حکم‌بن ولید بود پیش من‌آمد وگفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» وهیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمروبن مروان کلبی‌گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدندوپیش یزیدبن ولید فرستادند که ازسر زودتررسید. شب‌جمعه‌آنرا رسانیدندکه‌پس ازنماز برای دیدن مردم نصب کرد، وسر روز بعدرسید. وچنان بود که مردم دمشق دربارهٔ عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند وچون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند وخودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب‌کنند.

یزیدبن فروه وابسته بنی مروان‌گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این پسر عموی توبود وخلیفه بود، بیم‌دارم اگر آن را نصب‌کنی دل مردم نسبت بدو رقت‌آرد ومردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خداآنرا نصب می‌کنم» وسر رابرنیزه‌ای نهاد. آنگاه‌گفت: «آنرا ببر ودر شهر دمشق بگردان وبه خانهٔ پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان و اهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آنرا به‌خانهٔ خویش ببر.» ونزدیك یکماه سر به نزد وی ببود. آنگاه گفت: «آنرا به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادرخویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سررا بشست ودر جعبه‌ای نهاد وپیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست وگفت: «دورباد، شهادت می‌دهم که میخواره ولاابالی وفاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن‌فروه از خانه درآمد، زنی وابستهٔ ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدوناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگردرباره‌وی قصدی‌داشته‌بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت‌نداشت.»

عبدالرحمن‌بن مصادگوید: یزیدبن ولید مرا پیش ابومحمد سفیانی فرستاد، وچنان‌بود که وقتی ولید ازکار یزید خبریافته بود، ابومحمد را به ولایتداری دمشق فرستاده‌بود که سوی ذنبه‌آمد وخبر اوبه یزید رسید ومرا سوی اوفرستاد که به نزد وی‌رفتم ومسالمت کرد وبا یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ماآوردند که از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که اورا به نزد من‌آوردند وخبر داد که ولیدکشته شده. من سوی یزید بازگشتم ودیدم که پیش‌ازآنکه‌من به نزد او رسم، خبربد بدو رسیده است.

دکین‌بن شماخ کلبی عامری‌گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشربن هلباء عامری با شمشیر به در بخراء می‌زد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت

«وپروردگان وی یاوه‌نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سرولید را به دست وجه‌الفلس دیدم که می‌گفت: «من اورا کشتم واین پوست را کندم.» یکی آمد و سررا برید واین پوست به دست من‌ماند.» نام وجه‌الفلس عبدالرحمان بود.

حکم‌بن نعمان وابستهٔ ولیدبن‌عبدالملك گوید: منصوربن‌جمهور سرولید را با ده کس پیش یزیدآورد که روح‌بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: « ای امیرمؤمنان از کشته شدن فاسق واسارت عباس خوشدل‌باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سرآمده بودند عبدالرحمان وجه‌الفلس بود وبشر، وابستهٔ کنانهٔ کلبی، که یزید به هریك ازآنها ده‌هزار داد.

گوید: آنروز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می‌کرد گفت: «هر که‌سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی‌آوردند، ولیدگفت: « نامهایشان رابنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری‌آورده بودگفت: «ای امیرمؤمنان اکنون روزی نیست که نسیه کار کنند.»

گوید: مالك‌بن ابی‌السمح نغمه‌گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالك به عمروگفت: «برویم.»

عمروگفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض‌ مانمی‌شود که ماکسی نیستیم که نبردتوانیم کرد.»

مالك گفت: «وای تو! به‌خدا اگر برما دست یابند هیچکس پیش از من وتو کشته نمی‌شود، سراورا میان سرهای ما نهند وبه کسان‌گویند: ببینید درآن‌حال کیها با وی بوده‌اند!» وعیبی سختتر از این براونتوانندگرفت.

گوید: پس هردوبگریختند.

به‌گفتهٔ ابومعشر، ولیدبن‌یزید به‌روز پنجشنبه‌دو روزمانده ازجمادی‌الآخرسال صدوبیست وششم کشته شد.

هشام‌بن محمد ومحمدبن‌عمر واقدی وعلی‌بن محمد مداینی نیزچنین گفته‌اند. اما دربارهٔ مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند : ابومعشرگوید: مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: خلافت وی یکسال ودوماه وبیست و دو روز بود.

ونیز دربارهٔ سن وی به روزی‌که کشته شد اختلاف هست:

هشام‌بن محمدکلبی‌گوید: وقتی کشته شد سی‌وهشت ساله بود. محمدبن‌عمر گوید: وقتی کشته شد، سی‌وشش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی‌کشته شد چهل‌ودوساله‌بود. به قولی دیگر: چهل‌ویکساله بود. بعضی دیگرگفته‌اند: چهل‌و-پنجساله بود.

کنیهٔ ولید، ابوالعباس بود. مادرش ام‌الحجاج، دختر محمدبن یوسف‌ثقفی بود. مردی نیرومند بود وانگشتان پایش دراز بود. چنان بودکه تیغه‌ای‌آهنین را به‌زمین می‌کوفتندوریسمانی‌بدان بودکه به پای وی می‌بستند، روی اسب‌می‌جست وتیغه را می‌کند وبراسب می‌نشست ودست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن‌ابی الزنادگوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، ازولید سخن‌آوردند ونکوهش اوکردند وبه سختی عیب وی‌گفتند، من چیزی ازآن باب نگفتم، ولید اجازهٔ ورود خواست‌که اجازهٔ ورود داد ومن خشم را در چهرهٔ ولید بدیدم. کمی نشست‌آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، دربارهٔ من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش‌آمدگفت وگفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلطف از من همی‌پرسید. آنگاه‌گفت: «روز لوچ را به یاد داری‌که زهری فاسق‌نیزپیش

وی بود وعیب من می‌گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، واز آن‌باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست مـی‌گویی، غلامـی را که بالای سرهشام ایستـاده بود به یاد داری؟»

گفتم:«آری.»

گفت: «وی‌آنچه راگفته بودند به من خبرداد، به‌خدا اگر فاسق زنده مانده بود،می‌کشتمش.»

گفتم: «وقتی‌درآمدی خشم را در چهرهٔ تودیدم.»

سپس‌گفت:«ای‌ابن‌ذکوان، اوچ، عمرمرا تلف‌کرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، خدا عمرت را درازکند وامت را از بقای‌توبهره‌ور کند.»

گوید:آنگاه شام خواست‌که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکـردیم و او بنشست،گفت: « شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه‌کنیز بیامدند ومـیان من واوجای‌گرفتندآنگاه بنوشید وکنیزان برفتند باز شراب خواست وچنان‌کردند که بار اول‌کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می‌کردوشراب می‌خواست وچنان می‌کردند تا صبح دمید ومن جامهای اورا شمارکردم‌که هفتاد بود.

در این سال، خالدبن عبدالله قسری‌کشته شد.

سخن ازکشته‌شدن‌خالدبن‌ـ عبدالله قسری وسبب آن

ازپیش‌گفتیم‌که هشام‌خالد را از عمل ولایتداری عراق وخراسان معزول‌کرد ویوسف‌بن‌عمر را بر عراق‌گماشت. چنانکه گویند: وی پانـزده سال، چند ماه کـم

عامل هشام بر این ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صدوپنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صدوبیستم معزول شد. وقتی هشام اورا معزول کرد ویوسف در واسط به نزد وی آمد اورا بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف بن‌عمر به‌حیره رفت‌وخالدهیجده ماه تمام‌با برادرخویش اسماعیل وپسرش یزید وبرادر زاده‌اش منذربن‌اسد در زندان بود.

راوی گوید: پس از آن یوسف از هشام اجازه خواست که دربارهٔوی‌مختار باشد و اورا شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته واموال از دست رفته که هشام برای یکبار به او اجازه داد و کشیك‌بانی را فرستاد که شاهدآن باشد وقسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی که در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالدرا پیش‌خواند، درحیره برسکویی‌نشست و کسان‌حضور یافتند. باوی سخنان سبك‌گفت‌اما‌او یك کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد و گفت: «ای پسر کاهن!» که شق‌بن‌صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تواحمقی که شرف مرا عیب میگیری‌ولی‌تو‌ای‌پسر شراب‌فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس از آن هشام در شوال صدوبیست‌ویکم بدونوشت ودستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای گرفت. یزیدبن‌خالد به تنهایی روان‌شد وراه دیار طی‌گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان‌بن عنبسهٔ عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد وبنه‌ها را سوی‌قصربنی‌مقاتل‌فرستاد. یوسف سوارانی‌فرستاده‌بود که توشه وبنه‌ها وشتران و وابستگان خالدراکه آنجابودندگرفتند که‌تازیانه‌شان‌زد وآنچه را از آنها گرفته بود بفروخت‌وبعضی‌وابستگان‌رابه بردگی‌بازبرد.وقتی‌خالد به‌قصرمقاتل‌رسیدهمه‌چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که‌مقابل باب‌الرصافه بود وبقیهٔ ماه شوال وذی‌الحجه ومحرم وصفر راآنجا بود که هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند وابرش با خالد مکاتبه می کرد. در این‌اثنا زیدبن‌-علی قیام کرد و کشته شد.

هیثم‌بن‌عدی گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان‌بنی‌هاشم‌چنان بودند که ازگرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت‌عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان دادکه بدان نیروگرفتند و در اندیشهٔ خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای‌گرفته که‌گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم‌بن‌-حزن قینی که سالار گروه فرستادگان بود ویوسف بدو گفته بود، مضمون نامهٔ وی‌را تأیید کند وچنان کرد، بدوگفت: «دروغ‌گفتی وآنکه‌ترا فرستاده نیز دروغ‌گفته، هر بدگمانی‌ای که دربارهٔ خالد داشته‌باشیم دربارهٔ اطاعت اوبدگمانی نداریم.» وبگفت تاگردن اورا بکوفتند.

گوید: خبربه خالد رسید وبرفت تا وارد دمشق شد وآنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید وبه غزا رفت. یزید وهشام وپسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم‌بن‌عیاض‌قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد وپسرانش برفتند، هرشب در خانه‌های دمشق حریقی روی‌می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس ویاران وی به وجود می‌آوردند و چون حریق رخ می‌داد به غارت وسرقت دست می‌زدند. اسماعیل‌بن عبدالله ومنذربن‌-اسد، وسعیدبن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که ازطرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت واز حریق سخن‌آورد وگفت که

هرگز نبوده واین کار وابستگان خالد است که می‌خواهند بر بیت‌المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت ودستور داد خاندان خالد را از کوچك و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر ومحمد و سعید را در ساحل گرفت وآنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان وکودکان به زندان کرد.

گوید: پس ازآن به‌ابی‌العمرس دست یافت واورا با یارانش بگرفت. ولید ابن‌عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت وگرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد ویکایك آنها را نام برد وبه قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت وهیچیك از وابستگان خالد را جزوآنها نام نبرد.

گوید: هشام به‌کلثوم نامه نوشت واو را دشنام داد وسرزنش کرد ودستور داد که همه محبوسان خاندان خالد راآزادکندکه همه راآزادکرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امیدکه وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت دربارهٔ آنها با وی سخن کند.

گوید: وچون کسان بیامدند واز سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی-شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن-خالد جزو مردم عادی بیامد تا به‌حمص رسید وخالد بیامد تا در دمشق جای‌گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند وی دو دختر خویش زینب وعاتکه را پیش‌خواند وگفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» وآنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد ویزید و سعید پسرانش به نزد وی‌آمدند. خالد بگفت تاکسان‌را اجازهٔ ورود دهند. دو دخترش برخاستندکه بروند گفت: «آنهاکه هرروز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل وپسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالدگفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بودم ومطیع، به‌باقیماندگانم کس گماشتم، حرم من وحرم خاندانم‌راگرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می‌کنند چراگروهی از شما به پا نخاستید وبگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده‌اید؟ بیم‌داشتید همه‌تان را بکشند؟ خدایتان‌ترسان کند.»

پس از آن‌گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بدارد یا به سوی یك عراقی مسلك شامی‌مسکن‌حجازی‌الأصل دعوت می کنم(منظورش محمدبن‌ـ علی‌بن عبدالله بن‌عباس بود) اجازه می‌دهم این را به هشام خبر دهید.»

گوید: وچون‌گفتار وی به هشام رسیدگفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

ابوالخطاب‌گوید: خالدگفت: « به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود) بدی‌کند شامی حجازی‌عراقی‌را منصوب می‌داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ‌آید.»

گوید خبر به هشام رسید وبدونوشت: «توبدگوی یاوه گویی، مرا از بجیلهٔ اندك زبون می‌ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یاگفتار اورا یاری نداد مگر یکی از مردم عبس که شعری‌گفت به این مضمون:

«بدانیدکه دریای جود تیره شد
«که اسیر ثقفیان است وبسته در زنجیرها
«اگر قسری را به زندان‌کنید
«نام وی را
«ونیکی‌ای راکه با قبایل‌کرده
«به زندان نمی‌توانیدکرد.»

گوید: خالد ویزید ومردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم‌بن‌عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد واو راپیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود وبه سواران حمله برد که راه برای او گشودند واوبراسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدوخبردادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان برآوردند. یکی ازآنها گفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بندهٔ بنی‌قسر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت ودر زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل همانروز برفت تا در رصافه‌بنزد هشام رسید وبه‌نزد ابی‌الزبیر حاجب وی‌رفت. ابوالزبیربه نزدهشام رفت وبدو خبر داد که‌به کلثوم نوشت واورا سرزنش کرد وگفت: «کسی را که‌گفته بودم به زندان کنی رها کردی، وکسی راکه نگفته بودم به زندان کنی‌به زندان کردی.» ودستور داد که خالد را رها کند که اورا رها کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد. ابرش بدونوشت که به امیرمؤمنان خبر رسیده که عبدالرحمان‌بن‌ـ ثویب ضنی سعدی پیش تو به‌پا خاسته وگفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم‌است، تو نیز کریمی، خدای بخشنده‌است، تونیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تونیز رحیمی، خدای بردبار است تونیز بردباری وتا ده‌صفت را برشمرده. امیرمؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می‌کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر-مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «درآن مجلس بیشتر ازآن، کس‌بود که یکی از مردم سرکش وبدکار بتواند آنچه را درآن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبدالرحمان‌بن ثویب‌روی به‌من کرد. وگفت: ای خالدمن‌ترا به‌سبب ده‌صفت دوست دارم، خدای کریم است وهمه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست‌دارد، تا ده صفت را برشمرد ولی ازاین بدتر آن بود که شقی‌زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان‌به‌پای‌خاست وگفت: ای امیرمؤمنان جانشین تومیان‌کسانت به نزد توگرامی‌تر است، یا فرستاده‌ات؟ وامیرمؤمنان‌گفت: جانشینم میان کسانم. وشقی‌زاده‌گفت: توجانشین خدایی ومحمد فرستادهٔ اوست. قسم به دینم‌گمراهی یکی از مردم بجیله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص،آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامهٔ وی را به هشام داد‌که بخواند وگفت: « ابوالهیثم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق ببود تا هشام درگذشت،وچون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیك ازآنها را اجازهٔ ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا ببود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیرمؤمنان‌کیفیت پنجاه‌هزار هزار را می‌داند، توهم می‌دانی،با فرستادهٔامیرمؤمنان به نزد وی بیاکه بدودستور داده شده‌که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم بازندارد؟

گوید: خالدکسانی از معتمدان خویش وازآن جمله عمارةبن ابی‌کلثوم

ازدی را پیش خواند ونامه را بداد تا بخواندند وگفت: «مرا مشورت دهید.»

گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق شوی و بیت‌المال‌ها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان از قوم تواند ودو کس باتومخالفت نمی کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می‌گیری ومی‌مانی تا برای خویش پیمان‌گیری؟»

گفت: «دیگرچه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که گفتید: سوی‌هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه واختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می‌گیری، اکنون که گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید داریدکه وقتی بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز ازبیم کسی سر خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم واز خدای کمك می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد وبه نزد ولید رفت، اما اورا نخواست وبا وی‌سخن نکرد،خالد با وابستگان وخادمانش درخانهٔ خویش ببود تا وقتی که سریحیی بن‌ـ زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در رواقی فراهم‌آوردند وولید به مجلس نشست.حاجب‌نیز بیامد وبایستاد.

خالد بدوگفت: «حال من چنین است که می‌بینی وتوان راه رفتن ندارم، مرا برکرسی‌ای‌می‌برند.»

حاجب گفت: «هیچکس که به پای نرود به‌نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس‌گفت: «ای خالد برخیز.»

خالدگفت: «حال من‌چنانست که با توگفتم.»

آنگاه به یك یادو کس اجازه داد وبازگفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست که باتو گفتم.»

گوید: وچنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گـفت: «ای خالدبرخیـز.» سپس اجازه داد وبگفت تا خالد را باکرسیش برداشتند وبه نزد ولید بردند که بر-تخت خویش نشسته بود وخوانها نهاده بود وکسان پیش روی وی دوصف‌بودند، شبه‌بن عقال یا عقال بن‌شبه سخن می‌کرد وسریحیی‌بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دوصف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولـید برخاست و کسان را روانه‌کردند وخالدرا نیزپیش‌کسانش‌بردند.

گوید: همینکه خالدجامهٔ خویش را درآورد، فرستادهٔ ولید بیامد واورا پس برد و چون به در خیمه‌گـاهها رسید بایستاد. فرستادهٔ ولیـد پیش وی‌آمد وگـفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یزیدبن خالد کجاست؟»

گفت:«هشام‌براو دستی یافته بود،آنگاه ازپی وی برآمد که از اوگریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیرمؤمنان است تا وقتی که خدا اورا به خلافت‌رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراة و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی بازآمدوگفت: «نه،تواورا به جای نهاده‌ای به‌منظور فتنه.»

خالد به فرستاده‌گفت: «امیرمؤمنان داند که ما خاندان اطاعت بوده‌ایم، من‌و پدرم‌وجدم.»

خالدگوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که‌ولیدنزدیك است،چنانکه گفتهٔ مرامی‌شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یا اورا بیار یاترا به زحمت‌می‌اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می‌خواهی واز پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او برنمی‌دارم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش‌را به‌گوش من برسان.»

گوید: غیلان‌اورا ببرد و با زنجیر شکنجه‌کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: « به خدا آدمی‌ای را شکنجه نمی‌کنم، به خدا نه سخن می‌کند نه مینالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشتن‌بدار.»

گوید: پس غیلان اورا بداشت تا وقتی که یوسف‌بن عمر، با مالی از عراق بیامدوباهمدیگرزیرورویکاررانگریستند.پس‌ازآن‌ولیدبه‌مجلس‌نشست‌یوسف‌نیزبه نزد وی بود، ابان‌بن عبدالرحمان نمیری دربارهٔ‌خالدسخن‌آورد، یوسف‌گفت: «من اورا به پنجاه‌هزارهزارمی‌خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزارهزار می‌خرد، اگر این مبلغ را تعهد می‌کنی که هیچ، وگرنه ترا به اوتسلیم می‌کنم.»

خالدگفت: «رسم نبود که عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم ـ و چوبی از زمین برداشت ـ تعهد نمی‌کنم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه‌اش را درآورد وجبه به تن وی‌کرد وجبه‌ای دیگر روی‌آن، و درکجاوه‌ای بی‌فرش‌جا داد. ابوقحافهٔ مری برادر زادهٔ ولیدبن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده‌بود، هم‌کجاوهٔ وی‌بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، یك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش‌خواند واز مادرش سخن‌آورد.

خالدگفت: «چرا از مادران سخن می‌کنی، به خدا هرگز یك‌کلمه با تو

نخواهم گفت. پس اورا به شکنجه کشید وبسختی عذاب داد اما یك کلمه با وی نگفت آنگاه وی را ببرد، در راه زیدبن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط، شربت سویقی از دانهٔ انار برای اوفرستاد که خبر به یوسف رسید وزید را پانصد تازیانه زد وسالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم ومحمد دوپسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم‌بن هشام صبوری کرد ومحمدبن هشام بنالید. خالد یك روز زیر شکنجه بود آنگاه ابزار دندانه‌دار[1] را روی سینه‌اش نهاد که تا شب اورا کشت وبیرون حیره در جبه‌ای که به‌تن‌داشت به گور شد. واین به‌گفتهٔ هیثم‌بن عدی در محرم سال صدوبیست وششم بود.

گوید: عامربن سهلهٔ اشعری بیامد و اسب خالد را برقبرش پی کرد و یوسف هفتصد تازیانه بدو زد.

ابونعیم گوید: یکی، مراگفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم، چوبی خواست وبردوپای وی نهاد، آنگاه کسان برآن ایستادند تا دوپایش بشکست به خدا یك کلمه نگفت وچین به چهره نیاورد. پس ازآن بردو ساق وی نهادند تا بشکست، آنگاه بررانهایش نهادند، آنگاه برتهیگاههایش، آنگاه برسینه‌اش تا بمرد، به‌خدا نه‌یك کلمه گفت، نه‌چینی به‌چهره آورد.»

گوید: وقتی ولیدبن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«کلب وپیشروان مذحج

«روحی راکه همه شب بانگ می‌زد

«وخواب‌نداشت خاموش کردند.

۱ـ کلمهٔ متن: مضرسه، پیداست که ازلوازم‌شکنجهٔ آنروزگاربوده ازمشخصات آن‌درمتونی که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. م

«امیرمؤمنان را به جای‌خالد
«چنان وانهادیم که بربینی خویش
«افتاده بود، اما به سجده نبود
«اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
«به جای‌آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
«اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
«ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزندار
«بازداشتیم
«اگر قسری به سفر هلاك رفت.
«ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان‌بن جعدهٔ جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
«دعوی کشتن اورا داشته باشد
«شخصی است که جانش پراز دروغ است
«وی مردی بود که مرگش رسیده بود
«وبنی مروان باعربان‌سوی‌اورفتند.»

ابومحجن وابستهٔ خالد شعری‌گفت به این مضمون:

«از ولید ومردم اردوی اوبپرس
«صبحگاهی که‌باران‌سرد ما براوریخت
«هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
«آیا کسی از مضریان‌آمد که از اودفاع کند؟
«هر که بیخبر از شعر، ماراهجاگوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم
«که ما به وسیلهٔ آن هجا می‌گوییم
«وقصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزیدبن ولید، ملقب به‌یزید ناقص(کاستی‌آور)بیعت کردند. وی را یزید ناقص ازآنرو گفتند که آنچه را ولیدبن یزید برمقرری‌کسان افزوده بود وهرکس‌را ده بیشتر داده‌بود،پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان رابا وضعی که در ایام هشام‌بن عبدالملك بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن‌محمد بود.

علی‌بن محمدگوید: مروان‌بن محمد، یزیدبن ولید را دشنام داد وگفت: «ناقص‌بن ولید» وکسان به این سبب اورا ناقص نامیدند.

در همین سال، کاربنی‌مروان آشفته شد وکار فتنه بالاگرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال‌صدو بیست‌وششم رخ‌داد

از جمله فتنه‌ها آن بود که، از پس کشته شدن ولیدبن یزید، سلیمان‌بن هشام در عمان به‌پاخاست.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ولیدکشته شد، سلیمان‌بن هشام که در عمان‌به‌زندان بود، از زندان درآمد واموالی راکه‌آنجا بود بگرفت وسوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و اورا به‌کفر منسوب می‌داشت.

وهم در این سال، مردم حمص به‌کسان عباس بن ولید تاختند و خانهٔ او را ویران کردند وبه خونخواهی ولیدبن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص
به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبدالملك از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم و عقل وجمال، از سران بنی‌مروان بود. وقتی ولید کشته شد وخبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را ببستند وگریه کن و نوحه‌گری نهادند واز چگونگی کشته‌شدن‌وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته باقوم مقاومت می‌کردیم وبر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس بن‌ـ ولید بیامد وبه‌طرف عبدالعزیزبن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پاخاستند وخانهٔ عباس را ویران کردند وبه‌غارت دادند وحرمتهای وی‌را شکستند وپسرانش را بگرفتند وبه زندان کردند واز پی وی برآمدند که سوی یزیدبن ولید رفت.

گوید: پس ازآن با ولایتها مکاتبه کردند وآنها را به خونخواهی‌ولیددعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیایند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند باآنها بیعت کنند وگرنه خلافت را به‌بهتر کسی دهند که می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویة‌بن یزیدبن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان‌بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواند گفت: «این نامه‌ایست که به رضای خدا نوشته شده.» و درآنچه می‌خواستند پیروآنها شد.

گوید: وقتی یزیدبن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب‌بن‌هانی‌از آن جمله بود و به‌آنهانوشت که به‌خویش‌دعوت نمی‌کندبلکه به شوری دعوت می‌کند.

عمروبن قیس سکونی گفت: «به‌ولیعهد خویش رضایت می‌دهیم» منظورش پسر ولیدبن‌یزید بود.

گوید: یعقوب‌بن عمیرریش وی را بگرفت و گفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می‌گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی‌توروا نبود که مالش را بدوتسلیم کنی، تاچه رسد به‌کار امت.» مردم حمص به‌فرستادگان یزیدبن‌ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویةبن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان‌بن‌عبدالله نبود.

گوید: سمط‌بن‌ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی بامعاویةبن‌یزید گرم نبود، ابومحمد سفیانی نیز باآنها بودکه‌گفتشان: «اگر سوی دمشق روم ومردم آنجا رابنگرم، کسی بامن مخالفت‌نمیکنند.»

گوید: یزیدبن ولید، مسروربن ولید و ولیدبن روح راباگروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی‌عامربن کلب بودند ودر حوارین جای‌گرفتند. پس از آن‌سلیمان ابن‌هشام پیش یزیدرفت که اورا حرمت‌کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن‌عبدالملك را به زنی‌گرفت و آنچه راکه ولید از اموالشان گرفته بود بدوپس داد و اورا پیش مسروربن ولید و ولیدبن روح فرستاد ودستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز بیامدند ودر دهکده‌ای ازآن خالدبن یزیدبن معاویه فرود آمدند.

یحیی‌بن عبدالرحمان بهرانی‌گوید: مروان‌بن عبدالله به‌پاخاست و گفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنتان و خونخواهی خلیفه‌تان برون شده‌اید وبه راهی آمده‌اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکوشود. اینك شاخی ازآنها برای شما نمایان شده وگردنی ازآنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنبالۀآن از

پی آید و برای آن آماده‌تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید واین سپاه را پشت سرخویش به جای‌نهید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیك است و می‌خواهد جمع شما را بشکند، وی به قدریان متمایل‌است.»

گوید: پس، کسان به‌مروان‌بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند وسرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویة‌بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان‌بن عبدالله کشته شد ابومحمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان‌بن هشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و اوبه جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند وسوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت وبا شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان‌بن عبدالملك آن سوی عذرا که چهارده میل بادمشق‌فاصله داشت.

ولیدبن‌علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیز بن‌ـ حجاج را پیش خواند وبا سه هزار کس روانه کرد وبدو گفت که در ثنیةالعقاب توقف کند. هشام‌بن‌مصاد را نیز پیش‌خواند وبا هزار وپانصد کس روانه کرد و گفت در عقبة السلامه بماند وبه‌آنها گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزیدبن مصادگوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرودآمده بودند. زیتون را برسمت راست خویش نهاده بودند و کوه را سمت چپ وچاهها را پشت‌سر، وجز از یك سوی به‌طرف‌آنها راه نبود. آغاز شب فرودآمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به‌آنها رسیده بودیم. چون روزبرآمد وگرما شدت‌گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن برما سنگینی می‌کرد. نزدیك مسروربن‌ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می‌شنید بدوگفتم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این‌حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش‌آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدافرودنمی‌آیم تا خدا هرچه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل‌بن حارثهٔ کلبی برپهلوی راست وی بود. طفیل‌بن زراره حبشی برپهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دوتیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود واز جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس‌راندند. آنهاهمچنان به‌ما حمله می‌بردند ومایپاپی به‌آنها حمله می‌بردیم. نزدیك به دویست کس ازآنها کشته شد که حرب‌بن‌عبدالله‌بن یزیدبن معاویه از آن جمله‌بود از یاران سلیمان نیز نزدیك پنجاه کس کشته‌شد.

گوید: ابوالهلباء بهرانی که یکه‌سوار مردم حمص بود بیامد وهماورد خواست، حیةبن‌سلامهٔ کلبی سوی وی رفت وبا نیزه ضربتی‌بدوزد که‌ازاسب‌بیفتاد، ابوجعده وابستهٔ قریش از مردم دمشق بدوحمله برد و خونش را بریخت. پس ازآن ثبیت‌بن یزید بهرانی بیامد و هماورد خواست. ایراك سغدی‌که از شاهزادگان سغد واز خاصان سلیمان‌بن هشام بود به مقابلهٔ اورفت. ثبیت کوتاه‌قامت بود وایراك تنومند، و چون ثبیت دید که سوی وی می‌رود، پشت بکرد. ایراك بایستاد وتیری سوی وی انداخت که عضلهٔ ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیةالعقاب بیامد وبه‌آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد وکسان بکشت وبه نزد ما رسید.

سلیمان‌بن زیاد غسانی گوید: من با عبدالعزیزبن‌حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده گاه شما تپه‌ای که‌میان اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای ماند گردنش را می‌زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، ما نیز با وی حمله بردیم وهر که راه ما را گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت وهزیمت شدند.

گوید: یزیدبن خالدبن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، دربارهٔ قوم خویش بیاد آر.» و کسان دست بداشتند ورفتار سلیمان وعبدالعزیز را ناخوش داشت. نزدیك بود میان ذکوانیان وسلیمان با بنی‌عامر کلب شری رخ دهد اما دست از آنها بداشتند به شرط آنکه با یزیدبن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان بن هشام کس سوی ابومحمد سفیانی ویزیدبن خالد فرستاد که گرفتندشان و بر طفیل بن حارثه گذر دادند که بدو بانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خداوخویشاوندی قسم می‌دهیم.» طفیل با آنها سوی سلیمان رفت که آنها را بداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشدشان وجمعی از آنها بیامدند وبامحمد ویزیددرسرا- پرده بماندند. سپس آنها را سوی یزیدبن ولید فرستاد که آنها را با دوپسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نوادهٔ ابوسفیان، دایی عثمان بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان وعبدالعزیز سوی دمشق آمدند ودر عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم آمد وبا یزیدبن‌ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق وحمص رفتند، یزید آنها را مقرری داد وبزرگانشان را جایزه‌داد که‌معاویة‌بن- حصین وسمط‌بن ثابت و عمروبن قیس وابن‌حوی و صقربن‌صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم‌حمص، معاویة‌بن یزید را عامل کرد، باقیمانده دردمشق‌ببودند. که‌پس از آن به مقابلهٔ‌مردم اردن‌وفلسطین رفتند.

در آن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند واورا بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن و کار یزیدبن ولید باآنها

رجاء نوادهٔ روح‌بن زنباع گوید: سعیدبن عبدالملک از جانب ولیدعامل فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزیدبن سلیمان‌سرور برادران‌خویش‌بود، پسران سلیمان‌بن عبدالملک در فلسطین مقیم بودند ومردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد،سعیدبن روح‌بن زنباع، که‌درآن وقت سرمردم فلسطین بود، به یزیدبن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ماآی که کار خویش را به تو سپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم‌آورد، به‌سعیدبن عبدالملک که درآنوقت‌درسبع مقیم‌بودنوشت که‌ازپیش‌مابرو که کار آشفته‌شده و ماکارخویش را به کسی سپرده‌ایم که به‌کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزیدبن‌ولید رفت.

گوید: پس از آن یزیدبن سلیمان مردم فلسطین را به نبزد یزیدبن‌ولید دعوت کرد. مردم اردن از کار آنهاخبریافتند و کارخویش‌را به‌محمدبن‌عبدالملک‌سپردند کار مردم‌فلسطین‌نیزباسعیدبن‌روح‌وضبعان بن‌روح بود. یزیداز کارشان‌خبریافت‌وسلیمان بن‌هشام را بامردم دمشق‌ومردم حمص که با سفیانی‌بوده بودند به مقابلهٔ‌آنها فرستاد.

محمدبن راشد خزاعی‌گوید: مردم دمشق هشتادوچهارهزار کس بودند. پس، سلیمان‌بن هشام به مقابلهٔ آن‌جمع‌روان‌شد.

گوید: وچنان بود که سلیمان‌بن هشام مرا سوی ضبعان وسعید، دو پسر روح وسوی‌حکم و راشد، دوپسر ابن جروبلقینی فرستاد که وعده دادم‌وامیدوارشان‌کردم که به اطاعت یزیدبن ولید درآیند، وآنها پذیرفتند.

عثمان‌بن داود خولانی گوید: یزیدبن ولید مرا به همراهی حذیفةبن سعید سوی محمدبن عبدالملك ویزیدبن‌سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت‌خویش دعوت کرد و وعده داد و امیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن ومحمدبن عبدالملك آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد فراهم‌آمدند، من با وی سخن کردم. یکی‌شان گفت: «خدای امیرراقرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به‌پاشد ومن با وی خلوت کردم و گفتم: «من فرستادهٔ یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی‌شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم توبود ودرمی از بیت‌المال برون نمی‌شد مگر به دست یکی ازآنها می‌رسید، برای تونیز چنین وچنان‌می‌فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم وپیش ضبعان‌بن روح رفتم وبدونیزهمانند این‌گفتم ونیزگفتم: «تاوقتی که وی‌باشدولایتداری فلسطین رابه‌توامیگذارد.» از من‌پذیرفت ومن باز گشتم. هنوز صبح نشده بودکه مردم فلسطین برفتند.

محمدبن سعید ازدی‌گوید: در اردن خبرگیر یزیدبن‌ولید بودم وقتی آنچه می‌خواست سامان‌گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزیدبن ولیدمخالفت کردند، پیش سلیمان‌بن هشام رفتم واز اوخواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که‌کسی را همراه من بفرستد. پیش یزیدبن ولید برفتم وخبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه‌ای به سلیمان نوشت و دستور داد هرچه‌خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم‌بن ذکوانرابا پنج‌هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به‌بطیحه رسیدیم و در دهکده‌هاپراکنده شدند، من باگروهی ازآنها سوی طبریه رفتیم وآنهابه‌سپاه‌خویش

نامه‌نوشتند. مردم‌طبریه می‌گفتند: «برای‌چه‌بمانیم که سپاهیان‌واردمنزلهای‌مامی‌شوند وبه‌کسان ما تعرض می‌کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمدبن‌عبدالملك رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گـرفتند و به دهکده‌ها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبره رفت ومردم اردن پیش وی‌آمدند وبا یزیدبن ولید بیعت‌کردند وقتی روز جمعه‌شدسلیمان سوی طبریه روان شد وبردرياچه به زورقی نشست وباآنها همراه بود تا به طبریـه رسید وباآنها نماز جمعه بکرد وبـاکسانی‌که حـاضر بودند بیعـت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان‌بن داودگوید: وقتی‌سلیمان در صنبره فرودآمد مرا سوی یزیدبن ولید فرستاد وبه من‌گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته‌ای.خدا زحمت ایشان را بس‌کرد، قصد دارم ابن‌سراقه را به فلسطین‌گمارم واسود بن‌بلال محاربی را به اردن‌گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم وآنچه را سلیمان به من دستور داده بودبدوگفتم.

به من‌گفت: «به من بگوی که به ضبعان‌بن روح چه‌گفتی؟»

گوید: بدوخبر دادم.

گفت: «چه کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن‌جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفا کنیم، بازگرد وبه اوبـگوباز بگردد تابـه رمله رود وبا مردم‌آنجا بیعت‌کند، ابـراهیم بـن‌ولید را عـامل اردن‌کـردم، ضبعان ابن‌روح را عامل فلسطین، مسروربن ولید را عامل قنسرین وابن حصین را عامـل حمص.»

راوی‌گوید: پس از کشته شدن ولید، یزیدبن ولید سخن‌کرد وپس از حمـد

سخن از خبر عزل یوسف‌بن عمر ازعراق وولایتداری منصوربن جمهور

وقتی مردم‌شام به اطاعت یزیدبن‌ولید استوارشدند، چنانکه‌گویند عبدالعزیز نوادهٔ دحیهٔ‌کلبی را برای ولایتداری عراق درنظرگرفت.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر سپاهی بامن‌بود می‌پذیرفتم» ویزید اوراواگذاشت ومنصوربن‌جمهور را ولایتدارعراق کرد.

ابومخنف‌گوید: ولیدبن یزیدبن عبدالملك به روزچهارشنبه دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم‌کشته شد. کسان در دمشق با یزیدبن ولید بیعت کردند. منصوربن جمهور همانروزکه ولیدبن یزیدکشته شد از بخراء سوی‌عراق روان شد با شش‌کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف‌بن عمر رسیدکه بگریخت. منصوربن جمهورچند روز رفته از رجب به حیره رسید وبیت‌المالها را بگرفت ومقرری بگیران‌رامقرری و روزی داد، حریث‌بن ابی‌جهم را برواسط‌گماشت. عامل‌آنجا محمدبن نباته بود. حریث شبانه براو وارد شد و وی را بداشت وبه‌بندکرد، جریربن یزید را بربصره گماشت. منصورآنجا ببودوعاملان‌گماشت ودر عراق و ولایتهای‌آن برای‌یزیدبن‌ولید بیعت‌گرفت.

گوید: منصور باقیماندهٔ رجب وشعبان ورمضان را در عراق ببود وچندروز مانده از رمضان ازآنجا برفت.

اما غیر ابومخنف‌گوید: منصوربن جمهور بدوی‌ای‌بود خشن از تیرهٔ‌غیلان. اهـل دین نبود وبـه سبب نظری که یزید بهٔ‌باغیلانیان داشت وهم به‌سبب تعصب ... بسته بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضـور داشت

روان شو، از خدا بترس وبدان که من‌ولید را بـه سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری‌می‌نمود. روا نیست‌تو‌مرتکب چیزهایـی شوی که ما به‌سبب آن ولید را کشته‌ایم.»

گوید: یزیدبن‌حجرهٔغسانی به نزد یزیدبن‌ولید آمد، وی مردی‌بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردیـن بـا ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده‌ای؟»

گفت: «آری به‌سبب سخت کوشی ونیکیاری که‌داشت.»

گفت: «وی درخور این‌کار نیست‌که بدوی‌است واز کاردین‌بی‌خبر.»

گفت: اگرمنصور راکه سخت کوش بوده‌ولایتدار نکنم پس‌کی راولایتدار کنم؟»

گفت: «یکـی از اهـل دین وصلاح را که ازشبهات بپرهیزد و از احکام و حدود مطـلع بـاشد، چـرا هیچکس از مـردم قیس پیش تو نمی‌آید و بر در تو نمی‌ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی‌شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی‌دادم. به خدا هروقت قیسیان نیرو گرفته‌اند اسلام به‌زبونی افتاده‌است.»

گوید: وقتی یوسف بن‌عمر ازکشته شدن ولید خبر یافت به‌کسانی ازمردم یمانی که به‌نزد وی‌بودندپرداخت‌ودر زندانهااز آنها دیدن می‌کرد، آنگاه با یکایك مضریان خلوت‌می‌کرد و می‌گفت: «اگرآشفتگی ای‌پیش آید یا حادثه‌ای رخ دهد چه‌می کنی؟»

و اومی‌گفت: «من‌یکی ازمردم شامم، باهرکه‌بیعت کنند بیعت می‌کنم وهر- چه عمل کنند من نیزعمل می‌کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می‌خواست پیش آنها نیافت وهمه مـردم یمانی را که درزندانها بودند رهاکرد وکس پیش حجاج بن‌عبدالله بصری ومنصوربن‌نصیر

فرستاد که‌اخبار مردم شام را برای او می‌فرستادند. برراه شام نیز دیده‌بانها نهادیکی را نیز درحیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به‌جمع‌رسید نامه‌ای به‌سلیمان‌بن‌سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی راکه نزد گروهی هست تغییر ندهدتا آنچه‌را درضمیر- شان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلوگیرندارد»[1] ولید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را باشتاب به جهنم برد و خلافت او را به‌کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزیدبن‌ولید، کسان باوی بیعت کرده‌اندو حارث بن‌عباس‌بن‌ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ابیض فرود آمده، یوسف و عاملان وی رابگیر که‌هیچیك از آنها متروك‌نماند، آنها رابه‌نزدخویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به‌تووخاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین،یاواگذار.»

گویند: وقتی منصور درعین‌القمربود، به‌کسانی‌از سرداران شام که درحیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف وعاملان وی را بگیرند و همهٔ نامه‌ها را پیش سلیمان‌بن‌سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی‌گوید: سلیمان نامه‌ها را بگرفت و پیش یوسف برد ونامهٔ منصور راکه برای وی نوشته بود به‌یوسف‌دادکه بخواند وازآن حیرت کرد.

حریث‌بن‌ابی الجهم گوید: مقیم‌واسط بودم ناگهان نامهٔ منصوربن‌جمهور

---

[1] ـ ان‌الله‌لایغیرما بقوم حتی یغیر واما بانفسهم و اذا اراد‌الله بقوم سوء فلامردله (رعد آیه ۱۳)

پیش‌من آمد که عاملان یوسف رابگیر. من‌درواسط عهده‌دار کاروی بودم، وابستگان ویاران خویش را فراهم آورد، نزدیک به‌سی کس برنشستیم باسلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه‌بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریث‌بن‌ابی‌الجهم.»

گفتند: «به‌خدا قسم یاد می‌کنیم که حریث‌برای کاری مهم آمده است.» ودر را بگشودند که وارد شدیم وعامل راگرفتیم که از در تسلیم درآمد، صبحگاهان ازکسان‌برای یزیدبن‌ولید بیعت‌گرفتیم.

عمربن شجره گوید: عمروبن محمد بن‌قاسم عامل سغد بود، محمدبن‌غزان، یاعزان، کلبی را بگرفت و تازیانه‌زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه‌زد و مالی‌گزاف به‌گردن‌اونهاد که‌هرجمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج‌تازیانه به او بزنند.

گوید: دست‌وبعضی‌انگشتان محمدبخشکید وچون منصوربن‌جمهورولایتدار عراق شد وی را ولایتدار سند و سیستان کرد. وی سوی سیستان رفت و برای‌یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت وعمروبن محمد را به‌بند کرد وکشیکبانان به مراقبت اوگماشت و برای‌نماز برخاست. عمروشمشیری ازآن کشیکبانان راگرفت وبی‌نیام روی آن تکیه داد که درشکمش فرورفت. کسان بانگ برآوردند ابن‌غزان بیامد وگفت: «چراچنین کردی؟»

گفت: «ازشکنجه‌بیم کردم.»

گفت: «هرگز باتو چنین نمی‌کردم که باخویشتن کردی.»

گوید: عمروبن محمد سه روزببود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی‌گوید: وقتی یوسف بن‌عمر، نامهٔ منصوربن جمهور را خواند به‌سلیمان ابن‌سلیم کلبی گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم‌شام همراه توباحارث ابن‌عباس‌نبرد نمی‌کنند. اگر منصوربن جمهوربیاید، ازاو برتوبیمناکم، رای‌درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیزهمین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت‌به‌یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعای وی می‌گویی وچون منصور نزدیك شد کسی راکه ما معتمد من باشد همراه تو می‌کنم».

گوید: وقتی منصور به‌جایی فرود آمدکه صبحگاهان به‌بلد می‌رسید، یوسف به منزل سلیمان بن‌سلیم رفت‌و سه‌روز آنجا ببود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی رااز راه سماوه ببرد تابه‌بلقاء رسید.

به‌قولی: سلیمان گفت: «مخفی می‌شوی ومنصورراباولایت وامی‌گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به‌نزدمن‌وترا به‌نزد معتمدی جامی‌دهم.»

گوید: پس ازآن سلیمان به‌نزد عمروبن‌محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و ازاو خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تویکی از مردان قریشی ومردم‌بکربن‌وائل دائیان تواند.» وعمرو اورا پناه داد.

عمروگوید: هیچکس را ندیده بودم‌که چون اوگردنفراز باشد و از حادثه ترسان. کنیزکی گرانقدر پیش وی‌بردم بکینز گفتم: «او را گرم می‌کنی وخوشدل می‌کنی.» به‌خداهرگز نزدیك او نشدوبدو ننگریست. پس ازآن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکوکردی و رفتار دلپذیر داشتی، مرا یك حاجت‌مانده است.»

گفتمش: «بگوی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصور بن‌جمهور بیامد از ولید یاد کرد وعیب او گفت، از یزید بن‌ولید یاد کرد و ستایش‌او کرد، ازیوسف و تسلیم‌او‌سخن‌آورد. سخنوران به‌پا خاستند ونکوهش ولید و یوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم وقصه آنها را برای وی‌نقل کردم و هر کس را نام می‌بردم که بد او گفته بودمی‌گفت: «به‌نزد خدا ملتزم می‌شوم که یکصد تازیانه به‌او بزنم. دویست تازیانه، سیصدتازیانه.» ومن درشگفت بودم که‌هنوز طمع ولایتداری دارد و کسان راتهدیدمی‌کند.

گوید: سلیمان‌بن‌سلیم اورا واگذاشت. پس ازآن وی را سوی شام فرستاد که درآنجا نهان شد، سپس به‌بلقا انتقال یافت.

علی‌بن‌محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزیدبن ولید برشماگذشت نگذاریدش عبور کند.»

گوید: منصوربن جمهور سوی آنهاآمدکه معترض اونشدند و منصورسلاح آنها رابگرفت و وارد کوفه‌شان کرد.

گوید: ازکوفه کسی همراه یوسف‌برون نشد بجز سفیان‌بن‌سلامه وغسان‌بن‌قعاس‌عدوی وشصت‌تن از فرزندان صلبی‌وی از مردوزن. منصور چند روز رفته ازرجب واردکوفه‌شدوبیت‌المالها راگرفت و مقرریهارابداد وعاملان‌وخراجگیرانی راکه در زندانهای یوسف بودند رهاکرد.

گوید: وقتی یوسف به‌بلقا رسید خبروی به یزیدبن‌ولید رسید.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: ازمحمدبن سعیدکلبی که از سرداران‌یزیدبن‌ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف‌بن‌عمر در بلقا میان‌کسان

خویش است، او را به‌طلب یوسف فرستاده بود.

محمدگوید: باپنجاه سوار یا بیشتر برفتم ودر بلقا خانهٔ اورا در میان‌گرفتم، همچنان تفتیش[1] کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی‌گوید:یوسف جامهٔ زنان‌پوشیده بودوبازنان‌ودختران خویش‌نشسته‌بود وچون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت واورا دربند بیاورد بادونوجوان پسران ولید، در زندان بداشت که‌درهمه‌ایام‌خلافت‌یزید و دوماه و ده‌روز ازخلافت ابراهیم در زندان ببود. وقتی مروان به‌شام‌آمدونزدیك دمشق رسید، کشتن آنها را به‌عهدهٔ یزید بن‌خالد نهاد، یزید، وابستهٔ خالد راکه‌کنیهٔ ابوالاسد داشت باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شدو سر دو نوجوان رابا گرزها بکوفت ویوسف‌بن عمر رابرون‌آورد و گردنش رابزد.

به‌قولی: وقتی یزیدبن‌ولید خبر یافت که یوسف‌بن‌عمر سوی بلقا رفته‌پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی ازبنی نمیر بدو رسید وگفت: «ای عموزاده به خدا کشته می‌شوی، از من بشنو و مقاومت کن وبه من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترابکشم و این یمانیان ترا نکشند که‌مارا از کشتن‌تو خشمگین کنند.»

گفت: «هیچیك از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی‌پذیرم.»

گفت: «تو بهتردانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدوگفت: «چراآمدی؟»

گفت: «منصوربن‌جمهور به ولایتداری‌آمد و اورابا آنکارواگذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» وبگفت تا او را بــه زندان

۱ــ کلمه متن: نفتش

کردند.

به‌قولی یزید، مسلم بن ذکوان ومحمدبن سعیدبن‌مطرف کلبی را پیش‌خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف‌بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی‌گوید: پس برفتند و او رابجستند و نیافتند. یکی از پسران او راتهدید کردند که گفت: «اورا به‌شمانشان می‌دهم.»، آنگاه گفت: «وی‌سوی‌مزرعه‌ای از آن خویشتن رفته که‌در سی‌میلی‌است.»

گوید: پس‌آن دوکس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند و او را بیافتند که نشسته بود وچون متوجه آنها شد بگریخت وپاپوشهای‌خویش را به‌جا گذاشت وچون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه‌سربر کناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پای وی را کشیدند، از محمدبن‌سعید تقاضا می‌کرد که طایفهٔ کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به‌اوبدهد باخونبهای کلثوم بن‌عمیر وهانی ابن‌بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیك بود یوسف را بدید وریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی ازآن را بکند که ریشی بزرگ داشت و جثه‌ای کوچك. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش‌می‌گذشت گرفت ومی‌گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان ریشم را کندند ویك مو ازآن نماند.»

گوید: پس اورا درالخضراء بداشتند، محمدبن راشد پیش وی رفت وبدو گفت: «آیا بیم‌نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید وسنگی برتوافکند؟»

گفت: «نه، به‌خدامتوجه این نشده بودم، ترا به‌خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جزاین انتقال دهد وگرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبردادم گفت: «آن قسمت از حمق وی که از تو نهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به‌زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلمه‌ها را از مال وخون وی بگیرند.»

راوی گوید: وقتی یزیدبن‌ولید، ولیدبن یزید را بکشت و منصوربن جمهور را به عراق فرستاد در بارهٔ عیوب ولیدنامه‌ای بمردم عراق‌نوشت واز جمله چیزها که درآن‌نوشته بود چنانکه در روایت علی بن‌محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش‌کرد وپاکیزه داشت و در آن حقها نهادکه بدان فرمان داد و از چیزها نهی کردکه حرام داشته بود تا اطاعت ومعصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیرو فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی‌شد که حدود آن را به‌پادارندکه آنها را به‌فضیلت اسلام احاطه وشهره می‌کند، هرکه را خدای به‌خلافت کرامت دهد وپای‌بند فرمان خدای باشد وبدان کارکند هرکه به‌مخالفت او برخیزد یابخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یاپیمان شکنی کند، کید وی‌سست باشدومکروی ناچیز، تاخدا عطای خویش راکامل کند وپاداش وثواب خویش را ذخیرهٔ وی‌نهدودشمنش رادرگمراهی وخسران عمل‌نهد.بدینسان خلیفگان‌خدای وسرپرستان دین وی‌پیاپی بودند ودرکاردین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و دراین باب پیرو کتاب خدابودند و به‌سبب آن مشمول دوستی ونصرت وی بودند که‌موجب اکمال نعمت خدای در بارهٔ آنهابود و خدا ازکارشان رضایت داشت تا وقتی که‌هشام بمرد وکار به‌ولید دشمن خدا افتاد و حرمتهایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باك دارند.

«وچون‌این‌کار از اوشهره شد وعلنی شد وبلیه دربارهٔآن سخت‌شد و به‌سبب آن خونها ریخته شد واموال به ناحق‌گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای

عاملان آن را بجز مدتی اندك به جای نمی‌گذاشت. من سوی وی رفتم ومنتظر بودم باز آید وعذر به‌پیشگاه خدای و به نزد مسلمانان آرد واز عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد واز این کار اکمال مقصود خویش می‌خواستم که استقامت ستون دین بود وروان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه‌هاشان از کینهٔ وی پربود که دشمن خدای می‌خواست همهٔ شرایع اسلام را مبدل کند و به خلاف آیات منزل خدای دربارهٔ آن عمل کند واین از وی شایع وعام وبی‌پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی دربارهٔ آن شك نداشت، اعتراض خویش را باآن بیم که از تباهی دین ودنیا داشتم باآنها بگفتم وترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند وازآن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند وبیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به‌گناه افتاده باشند وچون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند وخدای گروهی مردم دیندار وپسندیده‌شان را برانگیخت که خبرشان دهند. من عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملك را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای بر کنار دهکده‌ای به نام بخراء مقابل شد واورا دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد ومسلمانان برای خویشتن یکی را بجویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت وجز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی‌اعتنایی به خدای در کار حمله به‌آنها پیشدستی کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت ومواخذهٔ وی را سخت. پس خدای اورا به سبب اعمال بدش بکشت با گروهی از یاران وخواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی که سوی آن دعوت می‌شدند در شدند وخدا آتش وی راخاموش کرد وبندگان را از او آسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بر طریقت وی بود. خواستم این را برشما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال آمده‌اید که نیکانتان، زمامداران

شمایند وعدالت برایتان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. دربارهٔ آن حمد خدا بسیار گویید وپیرو منصور بن جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان ومیثاق خدا ومحکمترین عهد وپیمانی که بر کسی از مخلوق وی مقرر شده به‌گردن شما است که شنوا ومطیع من باشید وجانشینانی که ازپی‌خویش معین کرده‌ام وامت دربارهٔ آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به‌گردن من این حق هست که‌میانتان مطابق دستور خدای وسنت پیمبراوصلی‌الله‌علیه عمل کنم واز روش نیکان گذشتهٔ شماتبعیت کنم. ازخدا، پروردگار ومولای خویش توفیق‌نکومی‌خواهم وتقدیرخوب.»

در این سال نصربن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل‌منصور ابن‌جمهور امتناع کرد که یزیدبن‌ولید ولایتداری خراسان را نیز با عراق به‌منصور داده بود.

ابوجعفر گوید: پیش از این‌خبر نصرونامهٔ یوسف‌بن‌عمر راکه‌بدونوشته بود که باهدیه‌های ولیدبن‌یزید پیش‌وی رود یادکردم واین که‌نصر از خراسان به‌آهنگ عراق حرکت کرد ودر سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن‌ولیدبدو رسید.

باهلی گوید: بشیربن‌نافع وابستهٔ سالم لیثی که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد، یوسف بن‌عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظوربن‌جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری‌رفتم وبا خویش‌گفتم پیش نصرروم وخبر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابستهٔ نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش‌من‌عبورنخواهی کردمگر آنکه خبر را بامن‌بگویی.» من‌نیزخبر راباوی بگفتم، اما به قید قسم از اوتعهدگرفتم که به‌کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم وخبر را با وی بگویم واوتعهد کرد.

گوید: باهم برفتیم تا پیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود در ماجان، اجازهٔ ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد و دست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم و از من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید وابستهٔ خویش گفت: «اورا ببر وجایزه‌ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبدربه وعبدالله بن بسام به نزد من آمدند وخبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید اورا نگهداشت و او کس پیش من فرستاد، وچون خبر را با آنها بگفتم تکذیبم کردند، گفتم: «اینان را نگهدار.» وچون سه روز براین گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، وچون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنانکه من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد وبگفت تا یابویی با زین ولگام به من دادند. یك زین چینی نیز به من داد وگفت: «بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان وخاصان خویش تقسیم کرد، وظرفها را میان عامهٔ کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد وگفت نیکرفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد ودر سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دو دست ودو پای اورا می‌بریم.»، پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای واماندهٔ بی‌کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیعه ویمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را برطخارستان

بالاگماشت. مسعدة بن‌عبدالله یشکری را برخوارزم‌گماشت. هموبود که خلف دربارهٔ اوشعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش‌گفتم
«که مسعدهٔ بکری مایهٔ امید بیوه زنان است»

پس از آن ابان‌بن حکم زهرانی را به‌جای وی‌گماشت.مغیرة‌بن شعبهٔ‌جهضمی را نیز برقهستان‌گماشت و به‌آنها دستور نیکرفتاری داد.

گوید: نصر کسان را به‌بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملك‌بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می‌کرد ودر سخنرانی خویش می‌گفت: «من نه اعرابی‌جلفم‌و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده ومن نیز آنرا معتبر کرده‌ام، به خدا شمشیر را به جایش می‌نهم وتازیانه را به جایش می‌نهم وزندانرا به محلش‌می‌برم، به خدا مرا سخت‌سر خواهید یافت که اختلاف را محو می‌کنم یا با من به راه‌آیید ودرسنت‌های بزرگ‌بدعت را واگذارید، یا چنانتان بکوبم که عقاب شترمرغ آبجو را می‌کوبد که آنرا پهلو به پهلو می‌کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان‌آمد که منصوربن جمهور اورافرستاده بود، یکی‌ازوابستگان نصربه‌نام حمید که برراههای نیشابورگماشته‌بودوی رابگرفت وتازیانه زد وبینی‌اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصربگفت تا بیست‌هزار بدودادند ووی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته وابستهٔ من است وهمسنگ تو نیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی‌مگوی.»

عصمة‌بن‌عبدالله اسدی نیز بدوگفت: «ای برادر بلقینی! به‌کسی که‌پیش‌وی می‌روی خبربده که ماقیس رابرای مقابلهٔ ربیعه‌آماده کرده‌ایم وتمیم برای‌ازد و کنانه به جای مانده که کسی برای مقابلهٔ‌آن‌نیست.»

نصر گفت: «هروقت کاری را به صلاح آوردم آنرا تباه کردید.»

ابوالخطاب گوید: قدامة‌بن‌مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصوربن‌جمهور پیش نصربن‌سیار آمد که گفت: «امیرمؤمنان درگذشته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «منصوربن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن‌عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هردو را بداشت و آنها را درگشایش داشت و یکی را فرستاد که منصوربن‌جمهور را بدید که‌درکوفه‌سخنرانی‌می‌کرد ونصرآنها را رها کرد و به قدامه‌گفت: «یکی از مردم‌کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم ومردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی‌شود؟»

گفت: «برای‌آنکه ما چنانیم‌که شاعرگوید:

«وقتی از ستم امیری بیم‌کنیم

«روزی،ابوغسان را بخوانیم

«که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید واورا به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصوربن جمهور به عراق‌آمد عبیدالله‌بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدارآنجا بودکه به جایش نگهداشت. شمامة‌بن حوشب را برنگهبانی خویش‌گماشت. حجاج‌بن‌ارطاة نخعی را نیز ولایتدارکرد.

در این سال، مروان‌بن محمد به غمربن یزید برادر ولیدبن یزید نامه نوشت واورا به خونخواهی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان‌ـ ابن‌محمد به‌غمربن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به غمربن یزید نوشت:

«اما بعد، : این‌خلافت از جانب خداست‌برطرق‌نبوت پیمبران واقامهٔ‌شرایع دین وی که به‌عهده کردن‌آن حرمتشان داده وعزیزشان می‌دارد وهر که را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد ومخالفانشان را که راهی جز راه‌آنها‌گیرند، مرگ می‌دهد، وهمچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به‌آنها سپرده که قائمی به‌کمك یارانی از مسلمانان به‌حق‌آن‌قیام‌کند».

وچنان بود که مردم شام درکار اطاعت ومنع از حرمتهای خدا ووفا به‌عهد وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند وبا بیدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای برآنها پیاپی شد که اسلام به‌آنها معمور شد وشرك مشرکان به سبب‌آنها از پای افتاد، اماکار خدای را رها کردند و به پیمان‌شکنی پرداختند کسانی بدین‌کار قیام‌کردند وشعلهٔ‌آنرا افروختند، اما دلهااز آن بیزار بود. خونبهای خلیفه کسانی از سران بنی‌امیه‌اند که اگر چه فتنه‌آرام‌شود وکارهاشان سامان‌گیرد خون وی متروك نماند. این چیزی است که‌خدای‌می‌خواهد وتخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را دربارهٔ آنچه کرده‌اند نوشته بودی، من خاموشم تا تغییری ببینم وبه انتقام برخیزم وبه خاطر دین خدای‌که از دست رفته وفرایض آن‌که متروك ومهمل مانده انتقام بگیرم‌کسانی بامنند که خدای‌اطاعت‌مرادردلهاشان جای داده وسوی هرچه ببرمشان بیایند و نظیرشان هستند کسانی‌که اگر فرصتی بیابند سینه‌هاشان‌آکنده است وپر، انتقام را نوبتی هست‌که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد ومروان نباشم اگر تغییری رخ نماید وبه مخالفت‌قدریان

جامهٔ خویش‌رامحکم‌نکنم وآنها رابا شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هرجاکه خواهد برد یا عقوبت خدای به‌آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تواست دربارهٔ انتقام برادرت سستی میار که خدا پناه وتکیه‌گاه تواست وارادهٔ ونصرت خدای بس.»

مسلم‌بن ذکوان‌گوید: یزیدبن‌ولید با عباس‌بن‌ولید دربارهٔ طفیل‌بن‌حارثهٔ کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیرهٔ خویش دربارهٔ‌آن تقاضا کند.»

گوید: وچنان بودکه مروان به‌کسان اجازه نمی‌دادبه هنگام‌پرداخت‌مقرری چیزی از این باب تقاضاکنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد وچنان بودکه نامهٔ‌عباس‌وهرچه می‌نوشت درآفاق می‌رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت‌که وی از ابوعبیدة‌بن ولید ملکی‌خریده به هیجده‌هزار دینار وبه چهارهزار دینار نیازمند است.

مسلم‌گوید: یزید مرا پیش خواند وگفت:«باطفیل این‌نامه‌هارابیرید وبا وی در این‌باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن‌حارثهٔ‌کلبی‌را بدیدیم‌که ازکار ما پرسید، بدوخبردادیم. گفت: «دروغ‌گفتید شما را با مروان قضیه‌ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می‌خواستم حرکت‌کنم با من خلوت‌کرد وگفت: «جمع مردم مزه هزارکسند؟»

گفتم: «و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی رسد.»

گفت: «شمار بنی‌عامر چقدر است؟» مقصودش بنی‌عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست‌هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: وچون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم واز زبان یزیدبدو نوشتم: «اما بعد، من ابن‌ذکوان وابستهٔ خویش را فرستادم با چیزها که‌می‌گوید وبه تومی‌رساند هرچه می‌خواهی با وی بگوی که از نخبه‌کسان و وابستگان‌معتمد منست، صندوق بسته است ومحرمی مطمئن. ان‌شاءالله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل،نامهٔ عباس را به حاجب داد وگفت که‌نامهٔ یزیدبن ولید نیز همراه‌آنست. نامه را بخواند، حاجب برون‌آمد و گفت: «نامه‌ای جز این همراه نداری؟ چیزی به تونگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم‌بن‌ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگووابستهٔ اوبرود»

مسلم گوید: برفتم وچون مغرب رسید، سوی اطاقك رفتم وقتی مروان‌نماز کرد، برفتم تا نمازم را تجدیدکنم که به نماز وی اعتبار نمی‌نهادم[1] وقتی به‌جای ایستادم، خواجه‌ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم‌بن‌ذکوان وابستهٔ‌یزید.»

۱ـ وقتی نماز گزار به پیشنماز اعتبار ننهد، نمازی‌که به وی اقتدا کرده‌معتبر نیست. م

گفت: «وابستهٔ عتق یا وابستهٔ تبعیت[1]؟»

گفتم: «وابستهٔ عتق»

گفت: «این بهتر است وهمه اقسام‌آن نیکست، هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا دربارهٔ هرچه می‌گویم موافق او باشم یا مخالف‌امان‌دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای‌گفتم وصلوات پیمبراو،وازآن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به‌بنی مروان داده بود سخن آوردم واینکه چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته ودلهای‌کسان را تباه‌کرده و عامه نکوهش او می‌کنند. همه‌وضع اورا بگفتم.

گوید: وچون سخن خویش را به سربردم، مروان سخن‌کرد به خدا نه‌حمد خدا کرد ونه شهادت‌گفت. گفت: «آنچه راگفتی شنیدم نکوگفتی‌وصواب‌گفتی،نظر یزیدبسیارنیکواست. خدارا به‌شهادت‌می‌گیرم که‌باوی‌بیعت کرده‌ام،جان‌ومال‌خویش را در این راه بذل می‌کنم واز این‌کار جز ثواب خدای نمی‌خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی‌خواهم، رعایت من‌کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می‌دهم که به روز حساب ایمان‌ندارد.»

گوید: آنگاه مرا از کار یزید پرسید که‌کسار وی را بزرگ نمودم ومهم شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده‌دار، حاجت یارترا برآوردم وکار قرض وی را سامان دادم‌وگفتم هزار درم‌به‌اوبدهند.»

گوید: چند روز ببودم،آنگاه یك روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و گفت: پیش یار خویش رو وبدوبگوی: «خدایت‌استوار بدارد به فرمان خدای کار

[1] ــ مطابق رسوم وقتی‌کسی، بنده‌ای راآزاد می‌کرد، بندهٔ‌آزاد وابستهٔ وی بود (مولی) ونیزمردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می‌دادند واین را وابستگی تبعیت‌می‌گفتند (م)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامهٔ مرا نوشت و گفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش و هفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می‌کند و بیم دارم کارشان به درازا کشد و عبور نتوانی کرد»

گفتم: «امیر این را از کجا می‌داند؟»

بخندید و گفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته‌ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان می‌نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر توچنین کرده‌ای خالدبن یزیدبن معاویه را نیز گفتند به‌این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم وبا آرای آنهاهماهنگی کردم و هرچه را داشتند به من بذل کردند ومکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم وبرون شدم. وچون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیاپی می‌رسید، با خبر کشته شدن ولید، وناگهان عبدالملك‌بن مروان‌به‌عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را از آنجا برون راند ودیده بانان برراه نهاد، برید را رها کردم واسبی وبلدی اجیر کردم وپیش یزیدبن ولید رفتم.

در این سال یزیدبن ولید، منصوربن جمهور را از عراق معزول کرد وعبدالله ابن عمربن‌عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل منصوربن جمهور از عراق وولایتداری‌عبداللہ‌بن عمربن عبدالعزیز‌ـ ابن‌مروان

گویند: یزیدبن ولید به عبداللہ‌بن عمرگفت: «مردم عراق به پدر توتمایل دارند، آنجا بروکه ترا ولایتدارعراق کرده‌ام»

ابوعبیده گوید: عبدالله‌بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصوربن‌جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصوربن‌جمهور نیز تسلیم وی شد وسوی شام بازگشت. عبدالله بن‌ـ عمر عاملان خویش را برگماشت وروزیها ومقرریهای کسان را بداد، سرداران مردم شام با وی مشاجره کردند وگفتند: «غنیمت ما را براینان تقسیم می‌کنی که دشمنان ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند وفراهم آمدند. سرداران مردم شام، کس پیش آنها فرستادند وعذر خواستند وانکار کردند وقسم یاد کردند که چیزی از آنچه به آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغاییان دو گروه برجستند وزدوخوردهایی کردند و کسانی از آنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر در حیره بود وعبیدالله‌بن‌عباس کندی در کوفه بود که منصوربن جمهور اورا در کوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه خواستند او را از قصر برون کنند. عبیدالله کس به طلب عمربن غضبان‌بن قبعثری فرستاد که بیامد وکسان را ازاو دور کرد وآرامشان کرد وسرزنش کرد تا برفتند واز همدیگر در امان ماندند. عبدالله‌بن عمر خبریافت، ابن‌غضبان را پیش خواند وجایزهٔ نکوداد وجامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد ومحاسبات[1] بدوسپرد و بدوگفت برای قوم خویش مقرری معین کند که آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی ها کرد.

۱ــ کلمهٔ متن.

در این سال در خراسان میان یمانیان ونزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصربن سیار مخالفت کرد و به یاری هریك از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان درخراسان واختلاف کرمانی و نصربن‌ـ سیار وسبب این رخداد

علی‌بن محمدگوید: وقتی عبدالله‌بن،عمر از جانب یزیدبن‌ولید به‌ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان‌نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.

گوید: به قولی نامهٔ وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر درآمده بودو منجمان به نصرگفتند: «در خراسان فتنه‌ای خواهد بود.»

ونصربگفت تا موجودی بیت‌المال را بدوخبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهایی که برای ولیدبن‌یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این‌باب سخن کرد، یکی از مردم‌کنده بود،مردی بودگشاده زبان وبلند قامت که‌گفت: «مقرری! مقرری!»، وچون جمعهٔ دیگر بیامد، نصرکسانی ازکشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن‌کردند، وآنها را در مسجد پراکنده کرد، مباداکسی سخن‌کند. کندی برخاست وگفت: «مقرری! مقرری!»

گوید: یکی، وابستهٔ ازدیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست‌وسخن‌کرد،حماد ریخته‌گروابوالسلیل بکری به‌پا خاستند وگفتند: «مقرری! مقرری!»

نصرگفت: «نافرمانی مکنید، قرین اطاعت وجماعت باشید، از خدابترسید و اندرزی راکه به شما می‌دهندگوش گیرید.»

گوید: سلم‌بن‌احوزبه طرف نصر رفت‌که برمنبر بود وبا وی سخن‌کرد، گفت: «این‌گفتهٔ توکاری برای ما نمیسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین‌شد وگفت: «از پس این روزتان پیش من‌مقرری‌ای ندارید.» آنگاه گفت:«چنان‌می‌بینم که‌یکیتان به‌نزد برادرش‌یاپسرعمویش‌رود و به‌سبب شتری که به اوهدیه کنندیاجامه‌ای که‌به‌اوپوشانندبصورت‌خویش زندوگوید: مولا وخویشاوند من، گویی می‌بینمشان که از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر برون شده،گویی می‌بینمتان که در بازارها افتاده‌اید چون شتران نحر شده، وقتی‌ولایتداری کسی‌دراز شود از او به ملالت اندر شوید. شمای مردم خراسان پادگانی هستید درگلوی دشمن، مبادادوشمشیرتان درهم‌افتد.»

عبدالله‌بن مبارك‌گوید: نصر در سخنرانی خویش‌گفت: «من حق شناسی نمی‌بینم معذلك مرا به ظلم منتسب می‌دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به مکاری روکرده‌اید که ازآن فتنه می‌خواهید، خدایتان باقی بدارد، به خدا شما را پخش‌کردم و فراهم شدید، فراهمتان کردم وپخش شدید، اکنون ده کس ازشماپیش من نیست مثال من وشما چنانست که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید

«تا پیروشما شویم

«که بدونیك‌شما را دانسته‌ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دوشمشیر میان شما در هم افتد، یکینان آرزو کند که از مال وفرزند خویش به دور بود و هرگزآنرا ندیده بود، ای مردم خراسان شما از جماعت چشم پوشیده‌اید وبه تفرقه پرداخته‌اید، مگر طالب قدرت ناشناسید و انتظار آنرا می‌برید؟ ای گروه عربان، این مایهٔ هلاك شما است.»

گوید:آنگاه شعر نابغهٔ ذبیانی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«اگر تیره روزیتان برشما چیره شود

«من در کار اصلاح شما
«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله‌بن عمر بیامد کرمانی به یاران خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجویید».

گوید: اورا کرمانی نام دادند از آنرو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می‌کند، اورا پیش بخوان و خونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان هست، ذکور واناث، پسران خویش را بادختران وی و پسران وی را با دختران خویش همسر می‌کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و چیزی به یاران خویش نمی‌دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایهٔ نیرومندی او می‌شود.»

گفت: «پس اورا به حال خویش گذارید که از ما حذر کند وما نیز ازاو حذر کنیم.»

گفتند: «کس بفرست واورا بیارو بدار.»

گوید: نصر شنید که کرمانی می‌گوید: «هدف من از اطاعت بنی‌مروان این بود که مرا برشمشیر زنان گمارند وانتقام بنی‌مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم دیده‌ایم وما را دیر باز محروم داشته وبه سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمةبن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از اوبگیر، وچنین وانمای که مخالف است و گردن وی را باگردن سباع بن نعمان- ازدی وفرافصةبن‌ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده ومردم ربیعه رادر خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل بن‌نعمان گفت: «تو اورا حرمت داده‌ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به‌بکربن‌فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را از کار منصوربن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزعفران وابستهٔ اسدبن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی‌وی برآمد و بدو دست‌نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصوربن‌جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند وگفتند: «کرمانی به فتنه می‌خواند.» اصرم ابن‌قبیصه به‌نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیلهٔ نصرانیگری ویهودیگری به قدرت وشاهی دست‌نیابد،نصرانی ویهودی می‌شود.»

گوید: وچنان بود که میان نصر وکرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسدبن‌عبدالله با نصرنیکی کرده بود. وقتی نصرولایتدار خراسان شد،کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب‌بن‌عامرواشجی داد، وچون حرب بمردکرمانی را پس‌آورد، اما اندکی درآن نمانده بود که‌معزولش کرد وریاست را به جمیل بن‌نعمان داد.

گوید: پس میان نصر وکرمانی دشمنی افتاد وکرمانی را درکهندژ بداشت. کارکهندژ با مقاتل‌بن‌علی مرای وبه قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می‌خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله‌بن‌بسام

سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامهٔ یوسف‌بن‌عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پیر ویکه سوار خراسان است و خون ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی را که به‌گردن داشتی عهده نکردم و برمقرری‌های مردم تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسرت را به خلاف رضای قومت برنیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده‌ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می‌دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسدبن‌عبدالله چنان کردم که می‌داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه‌نیستم.»

عصمةبن‌عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتی، شورش می‌خواهی وچیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم‌بن احوز گفت: «ای امیر گردنش رابزن.»

مقدام وقدامه هردوان پسر عبدالرحمان‌بن‌نعیم غامدی، گفتند: «هم‌نشینان فرعون از شما بهتر بودند که گفتند وی‌را بابرادرش بدار، به خدا کرمانی به‌گفتهٔ پسر احوز کشته نمیشود.»

گوید: پس‌نصر بگفت تا اسلم، کرمانی رابه زندان کرد. سه‌روزمانده از ماه رمضان سال صدوسی ویکم.

گوید: ازدیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که او را

بدارم. ازمن بدی به‌او نخواهدرسید. اگر براو بیمناکید یکی‌را برگزینید که‌باوی‌باشد.»

گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که بـا وی در کهندژ بود و کشیکبانان وی را از بنی ناجیه‌کرد که یاران عثمان و جهم بودند، هردوان پسران مسعود.

گوید: ازدیان، مغیرة‌بن شعبهٔ‌جهضمی وخالدبن‌شعیب حدانی را پیش نصر فرستادند که دربارهٔ‌کرمانی با وی سخن کردند.

گوید: کرمانی بیست ونه‌روز در زندان ببود.

علی‌بن‌وایل، یکی از مردم بنی‌ربیعة‌بن‌حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی به‌کناری نشسته بود ومی‌گفت: «گناه من چیست که ابوالزعفران آمده، به‌خدا نه او را نهان‌کرده‌ام نه‌جایش را می‌دانم.»

راوی‌گوید: روزی‌که‌کرمانی به زندان شد، ازدیان می‌خواستند اورا از فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند وبا فرستادگان سلم‌بن احوز رفت ومی‌خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملك بن حرمله یحمدی و مغیرة‌بن‌شعبه و عبدالجبار‌بن شعیب وجمعی از ازدیان سخن‌کردند وسوی نوش رفتند وگفتند: «رضایت نمی‌دهیم که‌کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به‌آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه می‌کند؟»

گفتند: «رضایت نمی‌دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز می‌کنیم.»

گوید: عبدالعزیز‌بن عباد یحمدی بـا یکصدکس به‌نزدآنها آمد، ومحمدبن مثنی و داودبن‌شعیب نیزآمدندوشب‌را درنوش با عبدالملك‌بن‌حرمله وهمراهان‌وی به‌سرکردند وچون صبح شد سوی حوران رفتند وخانهٔ عزه کنیز فرزندار نصر را

بسوختند وسه روز ببودند وگفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند ویزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد وبه جعفر غلام کرمانی گفت: «اگـر او را برون آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه‌بخواهی از آن تو خواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت وآنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد وگفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای اونوشتند و نامه را درغذا نهادند، کرمانی یزیدنحوی وحصین ابن‌حکیم‌را پیش‌خواند که باوی شام خوردند وبرون شدنـد کرمانی واردآب شد، بازوی اورا گرفتند ماری روی‌شکمش‌پیچید امازیانش‌نزد، یکی‌ازازدیان‌گفت: «مار ازدی بود، از اینرو زیانش‌نزد.»

گوید: پس به‌جای تنگی رسید، اورا کشیدنـد که پـوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد براستر خویش دوامه نشست، بـه‌قولی براسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان برپای‌وی بود، اورا سوی دهکده‌ای بردند بـه نـام غـلطان که عبدالملك بن‌حرمله آنجا بود ووی‌را رها کردند.

ابوالولید زهیربن‌هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنراگشاد کرد تا توانست ازآن برون‌شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمدبن‌مثنی و عبدالملك بن‌حرمله فرستاد که من امشب‌برون می‌شوم، و آنهافراهم آمدند. پس‌برون شد، فرقد وابستهٔ کرمانی‌بیامدو به‌آنهاخبر داد که‌دردهکدهٔ حرب‌بن‌عامر باوی‌دیدار کردند، درآنوقت‌ملحفه* ای‌براو بودوشمشیری‌آویخته‌بود، عبدالجباربن‌شعیب ودوپسرش‌علی‌وعثمان، وجعفرغلامش

---

*ـ کلمهٔ متن

نیز باوی بودند، به‌عمروبن‌بکر گفت به‌غلطان واندغ و اشترج رود و بدانها دستورداد که در مرج نوش بردرریان بن‌سنان‌یحمدی پیش وی آیند که به‌هنگام عید نمازـ گاهشان آنجا بود.

گوید: عمروبن‌بکر برفت و به‌آنها خبر داد، قوم ازدهکده‌های خویش‌برون شدند باسلاح. نماز صبح را باآنها بکرد، نزدیك هزار کس بودند. هنوز آفتاب‌بالا نیامده بود که سه‌هزار کس شدند. مردم سقادم نیز به‌نزدآنها آمدند. پس ازراه‌مرغ نیران برفت تا به‌حوزان رسید.

به‌قولی شبی که‌کرمانی برون شد ازدیان با عبدالملك‌بن‌حرمله بر کتاب خدای عزوجل بیعت کردند وچون در مرغ‌نوش فراهم آمدند نماز به‌پاشد. اندك مدتی میان عبدالملك و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملك اورا پیش انداخت و کاررابدو سپرد و کرمانی پیشوای نماز شد.

راوی‌گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مروروذ در ناحیهٔ ابردانه اردو زد ویك روزیادوروزبماند.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمةبن‌عبدالله اسدی راجانشین‌کرد وسوی پلهای‌پنجگانه رفت‌به‌درمروروذ، وبامردم‌سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و وگفت: «به‌کرمان‌زاد و کرمانی‌بود، آنگاه به‌هرات افتاد وهروی شد، افتاده میان دوبستر، نه‌اصل‌ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه‌از ازدیان سخن آورد وگفت: «اگر فراهم آیند قومی زبونند واگرنه، چنانندکه اخطل گوید:

«قورباغگانند در شب باریك

«که‌بانگ همی‌زنند

«وصدایشان ماردریارا

«سویشان راهبری کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد وگفت: «خدارا یادکنید که یاد خدا

شفاست. یادخدا خیری است که شردرآن نیستوگناه‌را مـی‌برد، ذکر خـدای مایهٔ دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدنـد، وی سلم‌بن‌احوز را با سواران زره‌دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد،کسان میان نصر وکرمانی‌پیام‌بری کردند و ازنصر خواستند که اورا امان دهد وبه‌زندان‌نکند. قوم وی ضمانت کردند که بانصر مخالفت‌نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهادکـه بدوگفت: در خانهٔ خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهـکده‌ای رفت ازآن‌خویش.

گوید: پس‌نصر برون شد وبنزدپلها اردو زد، قاسم‌بن‌نجیب پیش وی‌آمد و دربارهٔ کرمانی‌سخن‌کرد که‌وی را امان داد. قاسم‌گفت:«اگرخواهی‌ازخراسان‌برون شود واگر خواهی درخانهٔ خویش‌بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم‌گفت: «اگر او را برون کنی نام و یاد وی را بلند آوازه‌کنی. وکسان گویند: برونش‌کرد به‌سبب آنکه از اوبیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر ازآنست‌که اینجا بماند‌که مرد، وقتی ازولایت خویش برون رانده‌شود، کارش‌ناچیز شود.»

گوید: اما ازوی‌نپذیرفتند ودست از وی بداشت. آنگاه بهریك‌از همراهان خویش ده درم‌داد. پس ازآن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سرا پردهٔ وی شد که امانش‌داد.

گوید: در شوال‌سال صدوبیست وششم آنگاه که‌عبدالعزیزبن‌عبدربه به‌حارث ابن‌سریج‌پیوست خبرعزل منصوربن جمهور وولایتداری عبدالله‌بن‌عمر به‌نصررسید پس برای کسان به‌سخن ایستاد و از ابن جمهور یادکـرد وگفت: «دانسته بودم که وی درخور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول‌کـرد وپـاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد.»پس کرمانی به‌سبب ابن‌جمهور خشم آورد و باز به‌فراهم آوردن کسان ومهیا کردن سلاح پرداخت. باهزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، در مراسم جمعه حضور می‌یافت وبیرون اطاقك نماز می‌کرد. آنگاه پیش نصر می‌رفت وسلام می‌گفت و نمی‌نشست. آنگاه رفتن پیش نصررا ترك کرد ومخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر باسلم‌بن‌احوز بدو پیغام داد که به‌خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی.

کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانهٔ منی میکشتمت، اگر نبود که ازحمق‌تو خبردارم اذیتت می‌کردم، پیش‌پسر مرد بریده‌دست‌برو و از نیك‌وبدهرچه خواهی‌باوی‌بگوی.»

گوید: سلم پیش نصر بازگشت وبدو خبرداد.

نصر گفت: «پیش‌وی‌بازگرد.»

گفت: نه به‌خدا از او بیمی ندارم‌اما خوش ندارم که دربارهٔ تو سخنان‌ناپسند به‌من بگوید.»

پس نصر عصمة‌بن‌عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت کاری که آغاز کرده‌ای بردین و دنیای توبیم دارم چند چیز را به‌توعرضه می‌کنیم، پیش امیر خویش بیا تاآنرا به‌توعرضه کند. از این کار جز خبردار گفتن به‌تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می‌دانم که نصر این را به‌تو نگفته اما توخواستی بگویی که پیش وی‌منزلت یابی، به‌خدا از پس این سخن یك کلمه باتو نمی‌گویم تا به‌جای خویش بازگردی و جزتوهر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه بازگشت‌وگفت: «هرگز کافری را گردنفرازتر از کرمانی ندیده‌ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی‌بن‌حضین، که لعنت خدا برآنها باد، درشگفتم که وی را بیش از یارانش‌بزرگ میدارد.»

سلم‌بن‌احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی او بفرست.»

نصر به‌قدیدبن‌منیع گفت: «سوی وی‌رو.»

گوید: قدید پیش کرمانی رفت وگفت: «ای ابوعلی به لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجودآن به‌نصر اعتماد ندارم. پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم گفته: مردبکری برادرتواست اما به اواعتمادنکن.»

گفت: «اکنون که این‌اندیشه در خاطرت افتاده‌گروگانی‌به‌اوبده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی‌وعثمان رابه‌اوبده.»

گفت: «کی‌را به‌من می‌دهد که‌خیری در او نمی‌بینم؟»

گفت: «ای‌ابوعلی، ترا به‌خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر بازگشت و به‌عقیل‌بن‌معقل لیثی‌گفت: «بیم‌دارم دراین‌مرزها بلیه‌ای رخ دهد باپسر عموی خویش‌سخن کن.»

گوید: عقیل به‌نصر گفت: «ای امیر به‌خدای قسمت می‌دهم که عشیرهٔ‌خویش را به‌شئامت‌نیندازی، درشام‌خارجیان‌بامروان‌نبرددارند‌امامردم وازدیانی که‌همسایگان تواند سبکسرانه وسفیهانه به‌فتنه‌افتاده‌اند.»

گفت: «چه کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم رابه سامان آرد بگوی که اوبه‌تأکید گفته که به‌من‌اعتقاد ندارد.»

گوید:عقیل‌پیش کرمانی رفت وگفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده‌ای که پس ازتو نیز از امیران‌خواهندخواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلها درآن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصرمی‌خواهد پیش وی آیم امامن بدواعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، مانیز کناره گیریم ویکی از بکربن‌وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. امااین را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای‌ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به‌هلاکت افتند. پیش امیرخویش آی و هرچه می‌خواهی بگوی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش رادربارهٔ چیزی که درآن‌افتاده‌اند به‌طمع مینداز.»

کرمانی گفت: «ازخردمندی ونیکخواهی توبدگمان نیستم، ولی به‌نصراعتماد ندارم. هرچه می‌خواهداز مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی‌آرد، از وی زن بگیری وبه‌او زن بدهی؟»

گفت: «به‌هرحال از اوایمن نخواهم‌بود.»

گفت: «پس از این، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاك شوی»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالا بالله.»

عقیل بدوگفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه‌ولی ازمن پیام به او برسان وبگوبیم دارم‌که‌کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادارکنند وبا ماکاری‌کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه ازبیم‌تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شئامت‌اندازم ودر اینجاخونها بریزم.»

گوید: وآماده می‌شدکه سوی‌گرگان رود.

دراین‌سال، یزیدبن ولید، حارث‌بن‌سریج را امان دادواین رابه اونوشت، به

عبدالله‌بن‌عمر نیز نوشت و دستور داد که هرچه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خبر امان دادن یزید ابن‌ولید به حارث‌بن‌سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصرو کرمانی فتنه افتاد، نصر بیم کرد که حارث ابن‌سریج بایاران خویش وترکان سوی وی آید وطمع آورد که وی را به‌نیکخواهی آرد ومقاتل‌بن‌حیان نبطی و ثعلبة‌بن صفوان‌بنانی وانس‌بن‌بجالهٔ اعرجی وهدیه شعراـ وی وربیعهٔ قرشی را پیش وی فرستاد که از دیارترکانش پس‌آرند.

علی‌بن‌محمد گوید: خالدبن‌زیاد بدی‌ازمردم ترمذ وخالدبن‌عمرو وابستهٔ‌بنی‌ـ عامرسوی یزیدبن‌ولید رفتند و برای حارث‌بن‌سریج امان خـواستند، وقتی به کوفه رسیدند سعید خدینه‌را بدیدند که‌به‌خالدبن‌زیاد گفت: «می‌دانی‌از چه‌روی‌مراخدینه نام‌داده‌اند؟.»

گفت: «نه.»

گفت: «می‌خواستند مرا به کشتن مردم یمنی‌وادار کنند، امانپذیرفتم.»

گوید: آن دو کس از ابوحنیفه خواستند کـه برای آنها به اجلح که از خواص یزیدبن‌ولیدبود نامه‌نویسد و او بنوشت واجلح آنها را به نزد یزید بن‌ولید برد.

خالدبن یزیدبدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان پسرعموی خویش را کشتی‌تا کتاب خدای را به‌پای‌داری اماعاملانت تعدی وستم‌می‌کنند.»

گفت:«آنهارا منفور دارم اما یارانی جز آنها نمی‌یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کارگیر و به هریك ازعاملان، کسانی از اهل خیر وفقه بـرگمار کـه آنها را مطابـق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن‌سریج از او امان خواستند که برای وی چنین نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آوردیم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به‌ناروا ریخته می‌شد و اموال به‌ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل‌وعز و سنت پیمبروی صلی‌الله علیه وسلم عمل کنیم که نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست و این را از خویشتن به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که با تواند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران مایید. به‌عبدالله‌بن‌عمربن‌عبدالعزیز نوشتم که هرچه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمر وارد شدند، خالدبن‌زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به‌روش پدرت وانمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه‌سود؟»

گوید: پس از آن به‌مرو رفتند و نامهٔ یزید را به‌نصر دادند که هرچه را از آنها گرفته بود و به‌دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن‌حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود بدیدند.

گوید: وچنان بود که ابن‌عمر به‌نصر نوشته بود که تو حارث را بی‌اجازهٔ من واجازهٔ خلیفه امان‌داده‌ای، و او درکار خویش متحیر مانده بود و یزیدبن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی‌نشست، وی را به‌غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشتن پیش وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به‌آهنگ مروحرکت کرد که مدت اقامت‌وی‌بسرزمین مشرك دوازده‌سال بوده‌بود؛ قاسم شیبانی و مضرس‌بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن‌سنان‌نیز باوی بیامدند، وقتی به‌سمرقند رسیدمنصوربن‌عمرعامل آنجا ازاوپیشواز نکرد و گفت: «برای‌نیك کوشیهایش؟»

گوید: منصوربن عمربه‌نصر نوشت ودر بارهٔ حارث اجازه خواست که‌بدو تازد وهر کدام دیگری راکشت، به‌بهشت رود یاجنهم. وهم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی‌امیه رازیان زده وخون از پس خون ریخته واز آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می‌داشته و درحمله‌به ترکـان دلیرتروجری‌تـراز همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آیـد، بنـی‌تمیم را از اطـراف تو پـراکنده کند.»

گوید: وچنان بود که سردرخداه به‌نـزد منصوربن‌عمر محبوس بود ازآنرو که‌بیاسان راکشته بود وپسر وی‌جنده شکایت به منصوربرده بود که قاتل‌رامحبوس کرده بود، حارث بامنصور سخن کردکه آزادش کرد و اوملازم‌حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این‌سال چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم بن محمدملقب به‌امام، ابوهاشم، بکیربن ماهان، را سوی خراسان فـرستاد و سیرت و وصیت را باوی فرستاد که به مرو رفت ونقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم‌آورد و از مرگ امام‌محمد ابن‌علی‌خبرشان‌داد وسوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامهٔ ابـراهیم را به‌آنها داد که پذیرفتند وآنچه از انفاقهای شیعه به نزدشان فـراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیرآنرا به نزد ابراهیم بن‌محمد برد.

در این سال، یزیدبن‌ولید برای برادر خویش ابراهیم‌بن ولید از کسان بیعت گرفت و اورا ولیعهد خویش‌کرد و برای‌عبدالعزیزبن‌حجاج‌بن عبدالملك نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده این بود که یزیدبن‌ولید در ذی‌حجه سال صدوبیست وششم‌بیمار شد، بدوگفتند: «برای برادرت ابراهیم و وعبدالعزیزبن‌حجاج از پی‌اوبیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را درکار بیعت به‌شتاب وامی‌داشتند ومی‌گفتند: «روانیست که کارامت رامعوق‌گذاری، برای برادر خویش بیعت‌بگیر.» عاقبت‌برای ابراهیم وبرای عبدالعزیزبن‌حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزیدبن‌ولید،یوسف‌بن‌محمدرا از مدینه معزول‌کرد وعبدالعزیز ابن‌عبدالله را ولایتدار آنجاکرد.

محمدبن عمرگوید: به‌قولی یزیدبن‌ولید، یوسف راولایتدار مدینه نکرده‌بود بلکه او نامه‌ای دربارۀولایتداری‌مدینه ساخته‌بود که ولید اورامعزول‌کرد وعبدالعزیز راولایتدارکرد که دو روزمانده ازذیقعده به‌آنجا رسید.

در این سال مروان بن‌محمد با یزیدبن ولید مخالفت‌نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولیدبن یزید است و چون به‌حران رسید با یزیدبیعت‌کرد.

سخن از اینکه چرا مروان‌بن‌محمد بایزید ابن‌ولید مخالفت‌کردوسپس بیعت کرد؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن‌محمدبودم.

گوید: عبدالملك‌بن‌مروان‌بن‌محمد وقتی بـا عمربن‌یزید ازغزای تابستانی، بازگشت وبه‌حران آمد درآنجا ازکشته شدن یـزید خبر یافت. درآن‌وقت عامل جزیره عبدة‌بن‌رباح غسانی بود از جـانب ولیدکه چون‌ازکشته شدن‌ولید خبریـافت سوی شام رفت وعبدالملك به‌حران وشهرهای جـزیـره تـاخت و آنجا را مضبوط داشت وسلیمان‌بـن عـلاثه را بـر آنجا گماشت و بـه پدر خـویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و ماوقع را بدوخبرداد وگفت که باشتاب حرکت کند و بیاید.

گوید: مروان برای حرکت آماده شد وچنان وانمودکه به خونخواهی ولید می‌رود ونخواسته بودمرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.

گوید: مروان، اسحاق‌بن‌مسلم‌عقیلی‌را که سرقیسیان بودباثابت بن‌نعیم‌جذاهی که‌از مردم فلسطین‌بودوسر یمنیان‌بودسوی مردم‌باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با مروان ازآنجابود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه‌خلاص کرده‌بود، زیرا مروان هردوسال یکبار پیش‌هشام می‌رفت وکار و وضع مردم وامور سپاهیانی‌راکه آنجا بودند با آنچه دربارهٔ دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه هشام ثابت را به زندان کرده بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم ازکار وی باحنظلة‌بن‌صفوان و تباه کردن سپاهی که هشام باوی برای نبرد بربران و مردم افریقیه فرستاده بود به‌سبب آنکه کلثوم‌بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند وحنظله از رفتار وی‌ضمن‌نامه‌ای که به‌هشام‌نوشته‌بودشکایت کرده بود و هشام بدو دستور داده‌بودکه ثابت‌را دربند آهنین به‌نزد وی‌فرستدکه‌حنظله او رافرستادوهشام اورابه‌زندان کرد وهمچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی‌ازسفرهای خویش به نزد هشام آمد، کارکلثوم بن‌عیاض و کارافریقیه را از پیش در همین کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام‌رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی آمدند و دربارهٔ ثابت از او تقاضا کردند، ازجمله کسانی که باوی سخن کردند کعب‌بن‌حامد عبسی سالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن‌ضخم و سلیمان‌بن حبیب،قاضی‌هشام. پس‌مروان ازهشام خواست‌که ثابت را به او ببخشد که‌بخشید و ثابت‌سوی ارمینیه رفت که مروان وی رابه‌کار گماشت وچیزداد.

وقتی مروان، ثابت را بااسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهشان نامه‌ای به آنها نوشت و ازکار مرزشان خبرشان داد واین که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقربهای مردم باب را نیز همراه آن دو کس فرستاد و یکی از مردم فلسطین را به نام حمیدبن عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده بودند.

آن دو کس دستور مروان را میان مردم باب عمل کردند و پیام وی را رسانیدند و نامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم جاهای خویش باشند. پس از آن بدو خبر رسید که ثابت به سردارانشان تلقین میکند که از مرز بازآیند.

وچون آن دو کس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شد و سپاه خویش را سان دید. ثابت بن نعیم به کسانی از مردم شام که باوی بودند تلقین کرد که از مروان جدا شوند وبدو ملحق شوند تا آنها را سوی ولایتهایشان برد و کارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبر یافت و شب را باهمراهان خویش با سلاح به سر برد که کشیك می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه باهمراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت بیش از همراهان مروان بودند و مقابل آنها صف بستند که نبرد کنند. مروان بانگزنانی را وادار کرد که از پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب میان دو صف بانگ زدند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و در کارسرپرستی شما رفتار نیك نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می کردیم اینك که خلیفهٔ ما کشته شده و مردم شام با یزیدبن ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم واو را سرخویش کرده‌ایم‌تا ما را به‌ترتیب پرچمهایمان ببرد تا به‌ولایتهایمان برسیم.»

گوید:مروان بانگزن‌خویش را بگفت که بانگ زد:«شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش گیرید، و به‌هر-یك از اهل ذمه گذر کردید اموال وآذوقه وعلفشان را به‌زور بگیرید. میان من‌وشما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که‌شمارا ببرم تا به‌فرات رسم‌آنگاه هریك از از سرداران را باسپاهش واگذارم که به‌ولایتهای خویش روید.»

گوید: وچون اورا مصر دیدند تسلیم شدند وسوی وی آمدند و ثابت‌بن‌نعیم وفرزندانش را بدو تسلیم‌کردند. فرزندان وی چهار کس بودند:رفاعه ونعیم وبکر وعمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبانشان به زیرکشیدند و سلاحشان را بر-گرفتند وزنجیر به پایشان نهادند وگروهی از کشیکبانان خویش را بر آنها گماشت که مراقبتشان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام وجزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبتشان کرد که هیچیك از آنها نتوانست به‌کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز وستم کند و چیزی بگیرد، جز به‌بها، تا به‌حران رسید. آنگاه بگفتشان تا سوی ولایتهاشان روند و ثابت را بنزد خویشتن بداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست وچند هزارکس از دلیرانشان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایتها را که عبدالملك بن مروان به پدرش محمدبن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربیجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبدالله‌بن‌علاثه را با تنی‌چنداز بزرگان جزیره به‌نزد وی فرستاد.

در این سال یزیدبن ولید درگذشت. وفات وی‌روزآخر ذی‌حجه سال‌صدو-بیست وششم‌بود.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید : یزیدبن‌ولید در ماه ذی‌حجه پس از عید قربان به‌سال صدو بیست وششم وفات یافت ومدت خلافت وی‌پنجماه و دو روز بود.

به‌گفتهٔ هشام‌بن‌محمد یزید ششماه وچند روز خلافت کرد.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد مدت خلافتش پنجماه و دوازده روز بود.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی‌حجه بود به‌سال صدو بیست‌وششم که درآن‌وقت چهل وشش سال داشت و مدت خلافتش ششماه-و دو روز بود. وفات وی دردمشق بود.

در بارهٔ مدت سنش اختلاف هست: به گفتهٔ هشام به وقت وفات سی‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی وهفت‌سال داشت.

کنیهٔ یزید ابوخالد بود. مادرش کنیزی بود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسرخسروو‌هموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من‌پسرخسروم وپدرم مروان است

«قیصر جد من‌است

«وجدم خاقان‌است.»

گویند: وی‌قدری بود، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده تیره گون، وبلندقامت‌وکوچك سربود، خالی‌به چهره داشت. مردی‌نکو منظربود، دهانش‌کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به‌گفتهٔ واقدی اورا یزیدناقص‌گفتند از آنروکه ده درمی راکه‌ولید برمقرری کسان افزوده‌بودبکاست. اما به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد، مروان‌بن‌محمد اورا نکوهش‌کرد

وناقص* بن‌ولیدخواند وکسان اورا ناقص نامیدند.

به گفتهٔ واقدی در این سال عبدالعزیز بن‌عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمربن عبدالله سالار حج شد که یزیدبن‌ولید اورا گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود باوی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبداللهبن عمربن‌عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن‌ابی‌لیلی بود. حادثات بصره بامسور بن‌عمربود، قضای آنجا با عامربن عبیده بود. عامل خراسان نصربن سیارکنانی بود.

خلافت ابواسحاق ابراهیم‌بن‌ولید

پس از آن ابراهیم بن‌ولید بن‌عبدالملك بود، اما كار وی به‌سامان نرسید.

علی‌بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. یك جمعه سلام خلافت بدوگفتند ویك جمعهٔ دیگر سلام امارت و یك جمعه سلام بدونمی‌گفتند نه‌به خلافت نه به امارت، کارش‌بدین‌گونه بودتا مروان‌بن‌محمد بیامد واوراخلع کردوعبدالعزیز ابن‌حجاج‌بن‌عبدالملك را بکشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن‌ولید جانشین یزیدبن‌ولید شد و چهار ماه ببود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع‌الاخر سال صدو بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صدوسی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود.

محمدبن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم‌بن‌ولید هفتاد روزبود.

پس‌ازآن سال‌صدوبیست وهفتم درآمد.

* ببازی کلمه در مقابل یزید که بازیادت بمعنی فزونی، از یك مایه است. م

سخن ازحوادثی که به‌سال صدوبیست وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان‌بن محمد سوی‌شام‌رفت ودرعین‌الجر میان او وسلیمان‌بن‌هشام‌نبرد رخ‌داد

سخن‌از اینکه‌چرامروان‌بن‌محمد به‌شام‌رفت وچرامیان‌وی وسلیمان‌بن‌هشام‌نبردشد؟

ابوجعفر گوید: سبب قضیه چنان بودکه قسمتی‌ازآنرایادکرده‌ام که‌مروان از پس کشته شدن ولیدبن‌یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت وبرآنجا تسلط یافت و چنین وانمود که به‌سبب ولید شوریده وبرکشته‌شدن وی معترض است. وچون‌یزید ابن‌ولیدهمهٔ ولایتهای پدرش محمدبن مروان رابدو داد با یزید بیعت‌کرد ومحمدبن عبدالله‌بن‌علاثه را باگروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس پیش ابن‌علاثه و یاران وی فرستاد وآنهارا از منبج پس‌آورد و سوی ابراهیم بن ولید حرکت کرد. مروان باسپاه جزیره برفت وپسر خویش عبدالملك را باچهل هزارکس ازسپاهیان مقیم در رقه به جای‌نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمدبه قنسرین رسید یکی از برادران یزیدبن ولید به‌نام‌بشیرکه وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود وبه مقابلهٔ مروان‌آمد و کسان بانگ برآوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزیدبن عمربن هبیره با قیسیان به‌طرف وی رفت وبشیر را بابرادرش به‌نام مسروربن‌ولید که با یزید از یك‌مادر بود تسلیم‌کردند که مروان هردو را بگرفت وبه زندان کرد و

بـا کسانـی از مـردم جزیره و مـردم قنسرین که همـراه وی‌بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بـود که وقتی یزید بـن‌ولید مرده‌بود مردم حمص از بیعت ابراهیم وعبدالعزیزبن‌حجاج خودداری کرده‌بودند وابراهیم، عبدالعزیزبن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود کـه در شهرشان محاصـره‌شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت وچون نزدیك شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت ومردم حمص به نزد مروان‌آمدند وبا وی بیعت‌کردند و همگی با وی حرکت‌کردند. ابراهیم‌بن ولید سپاهی با سلیمان‌بن هشام فـرستاد‌که باآنها برفـت تا درعین‌الجر فرودآمد ومروان به مقابلهٔ وی‌آمد، سلیمان با یکـصد وبیست هزار سوار بود ومروان با نزدیك هشتادهزار. وچون تلاقی‌کردند مروان آنها را دعوت کرد‌که از نبرد وی دست بدارند، ودوپسر ولید حکم وعثمان راکه درزندان دمشق محبوس بودند آزادکنند و تعهدکردکه ازآنها دربارهٔ‌کشتن ولید مؤاخذه نکـند و از پی هیچیك ازکشندگـان وی برنیایند. اما از او نپذیـرفتند و درکار نبـرد وی اصرار ورزیدندکه از هنگام برآمدن روز تا پسینگاه نبردکردند،که از هردوگروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی‌آزموده ومدبر بود، سه‌کس از سرداران خویش را که یکیشان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خـواند و به‌آنهاگفت باسـه هزارکس از سپاه وی پشت صف بروند وفعلگان با تبرها همراهشان فرستاد، صـف یاران مروان وصف یاران سلیمان بن‌هشام، مابین دوکوه اطراف مرغ را پرکـرده بود ومیان دوسپاه نهری پرآب بود. مروان به‌آنهاگفت: «وقتی‌نزدیك‌کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایـی ببندید و سـوی اردوی سلیمان رویـد و بـدان حـمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به کار نبردسرگرم بودندناگهان‌سوارانوشمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله‌اکبر شنیدند چون این‌رابدیدند شکسته شدند وهزیمت شدند. مردم حمص سلاح درآنها نهادندکه نسبت به‌آنها سخت کینه داشتند ونزدیك به هفده‌هزارکس ازآنها راکشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین ازکشتنشان دست بداشتند وکسی ازآنها را نکشتند وبه تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزدمروان‌بن محمدآوردند.اردوگاهشان نیزبه غارت رفت. مروان از آنها برای دونوسال، یعنی حکم وعثمان، بیعت‌گرفت، سپس آزادشان‌کرد وبه هرکدام یکدینار داد و پیش‌کسانشان فرستاد وازآنها جز دو کس را نکشت. یکیشان یزیدبن‌عقار نام داشت ودیگری ولیدبن مصاد، که هردوان‌کلبی بودند واز جمله‌کسانی بودند که به مقابلهٔ ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزیدبن خالدبن‌عبدالله قسری نیز باآنها بود وبافراریان‌همراه‌سلیمان ابن‌هشام‌سوی دمشق رفت.

گوید: یکی ازآن دو مردکلبی سالارکشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی که مروان‌آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تابه زندانشان‌کردندو در زندان وی هلاك شدند.

گوید: سلیمان وفراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند وسران همرهانش یعنی یزیدبن خالد قسری وابوعلاقهٔ سکسکی واصبغ‌بن‌ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان وابراهیم وعبدالعزیزبن حجاج فراهم‌آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دونوسال پسران ولید باشند تا مروان بیاید وآنها را از زندان‌درآرد و خلافت به‌آنها انتقال یابد هیچکس ازکشندگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که‌آنها را بکشیم.» این کار را به عهدهٔ یزیدبن‌خالد نهادند. ابومحمد سفیانی ویوسف بن‌عمر با دونوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد وسر دو نوسال باگرزها بکوفت، یوسف بن عمررا نیز برای کشتن برون آورد که گردنش رازدند. خواستند ابومحمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اطاقهای زندان شد ودر را ببست وفرش ومتکاها را پشت آن افکند وبه در تکیه‌داد وکس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند وآتش نیاوردند تا وقتی گفته‌شد که سپاه‌مروان وارد شهر شد. ابراهیم‌بن ولید بگریخت ونهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت‌المال بود غارت کرد ومیان سپاهیان همراه خویش‌تقسیم کرد واز شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن‌معاویه نوادهٔ جعفربن ابیطالب درکوفه برای خویش دعوت کرد ودرآنجا با عبدالله‌بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد واو به جبال پیوست وبرآنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به‌گفتهٔ ابومخنف اظهار مخالفت عبدالله بن‌معاویه باعبدالله‌بن عمر، درمحرم سال صدوبیست وهفتم بود، وسبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم‌بن حفص‌ـ تمیمی ودیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله‌بن معاویه به‌کوفه‌آمد به دیدار عبدالله‌بن عمر که از اوجایزه می‌خواست وقصد قیام نداشت. پس دختر حاتم‌بن شرقی را به زنی گرفت وچون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدوگفتند:

« برای خویش دعوت کن که بنی‌هاشم بیشتر از بنی مروان شایستهٔ خلافتند.»

گوید: ابن عمر در حیره بود وعبدالله نهانی در کوفه‌دعوت کرد، ابن‌ضمرهٔ خزاعی با وی بیعت کرد. ابن‌عمر کس فرستاد وابن ضمره را راضی کرد واوپیام داد که وقتی همراه کسان تلاقی کردیم من‌آنها را به هزیمت می‌دهم این خبر به‌ابن‌ـ

معاویه رسید وچون کسان تلاقی کردند ابن‌معاویه گفت: «ابن‌ضمره خیانت آورده‌وبا ابن عمروعده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین‌می کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دوگروه ابن ضمره به هزیمت رفت وکسان‌هزیمت شدند وهیچکس با وی نماند واوشعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش‌نمی‌داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به کوفه بازگشت ـ محل‌تلاقی‌میان کوفه وحیره بود ـ آنگاه سوی مداین رفت‌که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت وبرحلوان وجبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله‌بن معاویه به کوفه آمد وگروهی را فراهم‌آورد و عبدالله‌بن‌عمر ندانست تا وقتی‌که در صحرا قیام‌کرد وآهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالدبن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبغ‌بن ذوالهٔ‌کلبی با مردم شام بدوحمله بردکه‌خالد ومردم‌کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان‌دست بداشتندو باز رفتند. پنجاه‌کس از زیدیان سوی خانهٔ ابن محرزقرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی‌کشته شدند واز مردم‌کوفه‌کسی جزآنها‌کشته نشد.

گوید: ابن معاویه باعبدالله‌بن عباس تمیمی‌از کوفه سوی مداین رفت.سپس از مداین نیز برون شد وبرولایت همدان وقومس واصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم‌کوفه پیش‌وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون :

«کاری راکه برادر خویش را

«برهمانندآن ملامت می کنی

«مرتکب مشو

«واز گفتار کسی که گفتار وی
«با کردارش موافق نیست
«شگفتی مکن.»

ابو عبیده معمر بن‌مثنی گوید: سبب قیام ابن‌معاویه.چنان بود که عبدالله و حسن ویزید بن‌معاویه، نوادگان جعفر بن ابیطالب، به نزد عبدالله‌بن عمر آمدند و در محلهٔ نخع درخانهٔ یکی‌ازوابستگان‌خویش به‌نام ولیدبن سعیدجای گرفتند. ابن عمر آنهارا حرمت کرد وجایزه‌دادو برای‌شان‌سیصد درم‌مقرری روزانه معین کرد. بدین‌سان ببودندتایزیدبن‌ولیدهلاك‌شدو کسان‌بابرادرش‌ابراهیم‌بن‌ولیدبیعت کردندوباعبدالعزیز ابن‌حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن‌عمر آمد وکسان باآنهابیعت کردند وعبدالله به مقرری‌هر کدامشان یکصد افزود و دربارهٔ بیعت آن دو به‌آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی‌آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله‌بن عمر، عبدالله‌بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت‌و چیزی راکه برای وی معین کرده بود بیفزود واورا برای مروان‌بن محمدآماده کرد که اگر بر ابراهیم‌بن‌ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد وبه‌دستاویز وی‌بامروان نبرد کند ومردم درکار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیك شد ابراهیم به مقابلهٔ وی‌رفت وبا او نبرد کرد که مروان،ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیزبن‌حجاج ثبات آورد ونبرد کرد تاکشته شد.

اسماعیل‌بن‌عبدالله برادر خالدبن‌عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نامه‌ای دربارهٔ ولایتداری کوفه ساخت و کس پیش مردم یمنی فرستاد ونهانی به‌آنها خبر دادکه

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از اوپذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن‌عمر رسید وهنگام نماز صبح بر اوتاخت وبا وی جنگ انداخت، عمربن غضبان نیز باوی بود. وقتی اسماعیل این‌رابدید که‌فرمان‌را همراه نداشت ویارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کارش فاش شود و رسوا شودو مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بدارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خاندان خویش گفت که ابراهیم گریخته ومروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند وخبر شایع شد وفتنه سر برداشت ومیان مردم اختلاف افتاد،سبب آن بود که عبداللهبن‌عمر به مردم مضر وربیعه مقرریهای سنگین داده بود وبه جعفر ابن‌نافع‌ذهلی وعثمان بن خیبری از بنی‌تیم‌اللات چیزی نداده بود وبا همسنگانشان برابرنگرفته بود.

گوید:آندوپیش عبدالله بن‌عمر رفتند وبا وی سخن درشت‌گفتند،ابن‌عمر خشم‌آورد وگفت که دورشان کنند. عبدالملك‌طایی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی‌آنها رفت وپسشان راندآنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامةبن‌حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم‌آورد و برون شد وهمگیشان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن‌عمر در حیرمبود، وقتی به‌کوفه رسیدند بانگ ای‌آل ربیعه برداشتند ومردم‌ربیعه‌باشتاب سوی‌آنها رفتند وفراهم شدند وخشم‌آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید وبرادر خویش عاصم را سوی‌آنها فرستاد که وقتی بیامدآنها در دیرهند بودند وفراهم‌آمده بودند وانبوه شده بودند که‌خویشتن را میان آنها انداخت وگفت: «اینك دست من در گرو شماست، هرچه می‌خواهید

بگویید.»

گوید: آنها آزرمگین شدند وعاصم را بزرگ داشتند واز وی سپاسگزاری کردند. به‌آن دو کس‌نیز روی کرد که‌خاموش‌ماندندودست‌بداشتند. شبانگاه ابن‌عمر یکصدهزار برای عمربن‌غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی‌همام، تقسیم کرد، برای ثمامةبن حوشب نیز یکصدهزار فرستادکه میان قوم خویش‌تقسیم کرد. برای جعفربن نافع نیز ده‌هزار فرستاد وبرای عثمان‌بن‌خیبری‌نیزده‌هزار.

ابوجعفرگوید: وچون شیعیان ضعف ابن عمررا بدیدند بدوطعنه زدند و نسبت به وی جرئت‌آوردند ودر اوطمع بستند وبرای عبدالله بن‌معاویةبن‌جعفر دعوت‌کردند. این‌کار را هلال‌بن ابی‌الورد وابستهٔ بنی‌عجل‌عهده کرد وباغوغاییان برفتند تا به‌مسجد رسیدند ودرآنجا فراهم‌آمدند. هلال عهده‌دار کاربود، مردم‌شیعه با وی برای عبداللەبن معاویه بیعت‌کردند، آنگاه بی‌درنگ سوی عبدالله رفتند و اورا از خانهٔ ولیدبن‌سعید برون آوردند و وارد قصر کردند وعاصم‌بن عمررا از دخول قصر مانع شدندکه به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن‌معاویه رفتند وبا وی بیعت‌کردند، ازجمله‌عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری ومنصوربن‌جمهور و اسماعیل‌بن عبدالله قسری وهمه مردمان شامی که درکوفه کس یا ریشه داشتندچندروزدرکوفه‌بماند، از مداین وفم‌النیل‌نیز خبرآمدکه با وی بیعت‌کرده‌اند. پس‌ازآن‌مردم‌به‌دور وی فراهم‌آمدند وبه‌آهنگ‌عبداللەبن عمربرون شدکه درحیره‌بودوعبداللەبن عمر با مردم شام که‌باوی‌بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد وهماورد خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هماوردی وی رفت. شامی‌گفت: «وقتی هماورد می‌خواستم‌گمان نداشتم یکی از بکربن وائل به مقابلهٔ من‌آید، به خدابه نبرد توراغب نیستم، بلکه می‌خواهم خبرهایی راکه به ما رسیده با توبگویم، هرکس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور واسماعیل ودیگران به عبداللەبن عمر نامه نوشته، نامهٔ مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلهٔ ربیعه نه نامه‌ای دیده‌ام نه فرستاده‌ای، امروز با شما نبرد نمی‌کنند وصبحگاهان به نبرد شما می‌آیند. اگر می‌توانید چنان‌کنید که بلیه برشما نیفتد. من یکی از مردم قیسم‌که فردا مقابل شماخواهیم‌بود، اگرمی‌خواهید به یارما نامه نویسید به او می‌رسانم، اگر می‌خواهید نسبت به‌کسی‌که با وی قیام کرده‌اید، وفاداربمانید وضع کسان را با شماگفتم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند وآنچه را مرد شامی با وی‌گفته بود به‌آنها خبرداد واینکه پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعه و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویه است‌که مردم ربیعه‌آنجا هستند.

گوید: عبداللهبن معاویه‌گفت: «این قضیه صبحگاهان برای‌ما روشن‌می‌شود، اگر عمربن‌غضبان‌میخواهد، امشب به‌دیدن من‌آید، اگر اشتغالی مانع وی شودنشان خیانت است بدوبگوی پندارم‌که مرد قیسی دروغ‌گفته.»

گوید: فرستاده با این سخن پیش عمر رفت‌که اورا پس فرستاد بانامه‌ای‌که ضمن‌آن‌گفته بودکه این فرستاده به منزلهٔ من‌است وگفته‌بودکه از منصورواسماعیل اطمینان حاصل‌کندکه می‌خواسته بودآنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویه نخواست چنین‌کند. صبحگاهان،کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد وقوم مضرورربیعه را در پهلوی چپ نهاد، بانگزنی بانگ زد: «هرکه سری بیارد فلان وبهمان دارد، یا اسیری بیاردفلان وبهمان دارد ومال به نزدعمربن غضبان است.» دوگروه تلاقی کردند ونبردآغاز کردند عمربن غضبان برپهلوی‌راست ابن‌عمر حمله بردکه هزیمت شدند. اسماعیل ومنصور بی‌درنگ سوی حیره رفتند. غوغاییان به مردم یمنی مقیم کوفه تاختند و بیشتر از سی‌کس ازآنها را بکشتند. عباس‌بن عبدالله هاشمی شوهر دختر ملاة نیزکشته شد.

عاتکه دختر ملاةگوید: چندشوهر کردم از جمله عباس‌بن عبدالله بودکه

همراه عبدالله‌بن‌عمر بود در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکربن‌حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت شدند، عبدالله‌بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه شد. پهلوی چپ که قوم مضرو ربیعه بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام. شامیان قلب، به زیدیان حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامربن‌ضباره و نباتة‌بن حنظله وعتبة‌بن عبدالرحمان ثعلبی و نصربن‌سعید حرشی بیامدند تا مقابل مردم ربیعه بایستادند و به عمربن غضبان گفتند: «ای مردم ربیعه بیم داریم که کسان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمربن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»

گفتند: «این برای تو و یارانت کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه‌اش کردند.

مغیرة‌بن عطیه گوید: دبیر عبدالله‌بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره به نزد وی بودم که یکی پیش وی آمد و گفت: «اینک عبدالله‌بن معاویه با مردم می‌آید.»

گوید: عبدالله مدتی خاموش ماند، سرنانوایان وی بیامد و پیش روی او ایستاد، گویی خبر می‌داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار. غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که باوی بودیم ابن‌معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن و نوشیدن یا قیافهٔ یا امر ونهی وی تغییر می‌یابد، اما به‌خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می‌آوردند مقابل هردو کس از ما کاسه‌ای می‌نهادند. پس کاسه‌ای میان

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شمارهٔ حاضران خوان[1] وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان سرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که‌مبارك می‌شمرد و نام او را به فال نیك می‌گرفت که یکی از نامهای‌متبرك بود، یامیمون یلفتح، وبدو گفت: «پرچم خویش‌را بر گیر و به فلان وفلان تپه برو وپرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان وبباش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تابه تپه رسیدیم ودیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تابانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری‌آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به‌آورندهٔ سر دادند وچون‌یاران وی دیدند که به تعهد خویش نسبت به‌آورندهٔ سروفا کرد به طرف‌آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد وابن‌معاویه وهمراهان‌وی پشت‌بکردندوهزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابستهٔ بنی‌عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم‌کوفه هرروز به آنها بانگ می‌زدند وبه سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو وبگذارحیوانات آب‌کش سقط شود.

گوید: عبدالله‌بن‌معاویه برفت وازکوفه گذشت، سوی‌آن نیامد وبه طرف جبل رفت.

ابوعبیده‌گوید: عبدالله‌بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

۱ـ کلمهٔ متن

عمربن غضبان ویارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گردن شما نهاده‌ایم، اگرهمراه ما نبرد می‌کنید ما نیز نبرد می‌کنیم، اگر می‌بینید که کسان از یاری ما وشما باز می‌مانند برای ما وخودتان امانی بگیرید. هر ترتیبی دربارهٔ خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمربن‌غضبان گفت: «ما یکی از دو کار را دربارهٔ شما می‌کنیم، یا همراهتان نبرد می‌کنیم یا امانی برایتان می‌گیریم، چنانکه برای‌خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنهادر قصر بماندند. زیدیان بردهانهٔ کوچه‌ها بودندمردم شام صبحگاه به طرف آنها می‌آمدند وشامگاه‌می‌رفتند وروزی‌چند باآنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه‌برای‌خودشان و زیدیان و عبدالله‌بن معاویه امان‌گرفتند که کس مانعشان نشود وهرجاخواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن عمر کس پیش عمربن غضبان فرستاد وبه‌اودستورداد که در قصر جای‌گیرد وعبدالله‌بن معاویه را بیرون کند. ابن‌غضبان کس پیش ابن‌ـ معاویه فرستاد واورا باکسانی از شیعیانش ومردم مداین‌وسواد وکوفه که پیروی‌وی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمرآنها را ببردند تا از پل برون کردند. آنگاه عمر از قصر برون‌آمد.

در این سال حارث‌بن سریج از ولایت ترکان به مرو آمد به سبب امانی که یزیدبن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصربن سیار رفت. سپس با وی مخالفت‌کرد و مخالفت را علنی‌کرد وگروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد وبه روز یك‌شنبه سه روزمانده از جمادی الاخر سال صدوبیست وهفتم آنجا رسید. مسلم‌بن احوز وکسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمدبن فضل‌عبسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به‌آمدن توروشن کرد وتورا به سایهٔ اسلام و جماعت پس‌آورد.»

گفت: «پسرکم مگر ندانسته‌ای که‌گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشنداندك باشند وگروه اندك اگر فرمانبر خداباشند بسیار باشند،از وقتی که‌رفته بودم تاکنون دلم‌آرام نگرفته بود،آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت‌کنند.»

گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا دربارهٔ‌آنچه میان من وآنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا برآنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی‌آمد و اورا در قصر بخاراخداه جای داد وبرای‌وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به یك جور غذا بس می‌کرد.نصر کسان حارث راکه به نزد وی بودند آزاد کردکه محمد پسر حارث‌بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی‌آمدگفت: «خدایا اورا نیکوکار وپرهیزکار کن.»

گوید: وضاح‌بن حبیب از جانب عبدالله‌بن عمر پیش نصرآمد وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدوپوشانید وبگفت تا ضیافتش کنند و دوکنیز بدو بدهند. پس ازآن وضاح پیش‌حارث‌بن‌سریج رفت که‌گروهی‌ازیارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدوگفت: «ما در عراق از بزرگی‌وسنگینی‌گرزتوسخن

داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرزوی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سریج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بود به تن داشت. و چنان بود که خاقان وی را میان صدهزار دینار دنبکانی و زره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبانه دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگریست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگوی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عاریه است یا هدیه؟»

مرزبانه گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهارهزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد با یك اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر پالان می‌نشست و متکای خشنی برای او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصدهزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این گونه لذتها و ازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و اهل خیر و فضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا برضد دشمنت کمك می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر با من تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند واهل خیروفضیلت را به کار گیرد، پشتیبان اومی‌شوم وبه کار خدا قیام می کنم واگر نکند از خدا برضد او کمك می‌خواهم واگر آنچه را می‌خواهم یعنی عمل به عدالت وسنت تعهد کنی با تو کمك می کنم.

گوید: وچنان بود که وقتی مردم بنی‌تمیم پیش وی می‌رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می کرد، محمدبن‌حمران ومحمدبن‌حرب،هردوان، منقری‌وخلیل‌بن‌ـ غزوان عدوی وعبدالله‌بن‌مجاعه وهبیرةبن‌شراحیل، هردوان سعدی، وعبدالعزیزبن‌ـ عبدربه لیثی وبشربن جرموزضبی، ونهاربن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصرگفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این‌شهر برون شدم وتو می‌خواهی مرا بدان وادار کنی!» وسه هزار کس‌به‌حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان‌بن محمد بیعت‌خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت کردند؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد، وابستهٔ عثمان‌بن عفان گوید: وقتی‌گفتند سپاه مروان‌وارد دمشق‌شد. ابراهیم‌بن‌ولید گریزان شد ونهان شد وسلیمان‌آنچه‌رادربیت‌ـ المال بود غارت کرد ومیان سپاهیانی که با وی بودند تقسیم کرد واز شهر برون شد. غلامان ولیدبن یزید که در شهر بودند به خانهٔ عبدالعزیزبن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزیدبن ولید را شکافتند و او را بر دروازهٔ جابیه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد ودرعالیه جاگرفت، کشتهٔ دو نوجوان و کشتهٔ یوسف‌بن‌عمر را پیش وی‌آوردند که بگفت تا به‌خاکشان سپردند. ابومحمد سفیانی

را بیاوردند که دربند بود وبه اوسلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می‌گفتند.

مروان گفت:«مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دوجوان بالغ شده بودند ویکیشان فرزندآورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبر به نزد مروان برد
«که عمویم عمر از دیرباز مشتاق این بود
«که به من ستم کرده‌اند وقوم من
«در کار کشتن ولید همآهنگ شده‌اند
«چگونه کلبیانشان خون ومال مرا ببرند
«که نه لاغر نصیب من شود ونه چاق
«در صورتی که مروان در سرزمین بنی‌نزار است
«چون شیر بیشه درنده وغران
«آیا غمگین نشدی که
«جوانمرد قریش را کشتند
«ومیان مسلمانان اختلاف آوردند.
«به قرشیان وقیسیان جزیره
«همگیشان سلام گوی
«ناقص قدری میان ما بزرگی یافت
«ومیان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند
«من در بندآنها نبودم
«اگر سران بنی تمیم اینجا بودند
«ما میراث اولاد نیاکانمان را
«از دست نداده بودیم
«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند
«در صورتی که پیش از من بادورگه‌ای بیعت کرده‌اند
«ای کاش دایبان من از مردم کلب نبودند
«وولادت من از دیگران بود
«اگر من وولیعهدم هلاك شویم
«مروان‌امیرمؤمنان‌خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش‌آر تا باتو بیعت کنم.» و کسانی ازمردم شام که همراه مروان‌بودند این‌را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویة‌بن‌یزید ابن‌حصین بود باسران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایتهایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل ابن‌عمروجبرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله‌بن‌شجرهٔ کندی را برگزیدند. مردم اردن ولیدبن معاویة‌بن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت‌بن نعیم‌جذامی را برگزیدندکه از زندان هشام برونش‌آورده بود ودر ارمینیه با وی خیانت‌کرده بود. پس دربارهٔ بیعت خویش ازآنها پیمانهای مؤکدگرفت به قیدقسمهای سخت، آنگاه به‌جایگاه خود حران، باز گشت.

ابوجعفرگوید: وقتی شام برمروان استقرار یافت وبه جایگاه خود درحران بازگشت، ابراهیم‌بن ولید و سلیمان‌بن‌هشام از او امان خواستندکه امانشان داد. سلیمان که درآن وقت به تدمر بود با همه برادران واهل خاندان وغلامان‌ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص ودیگر مردم شام برمروان بشوریدند که باآنهانبرد کرد.

سخن از کار مروان ومردم حمص وسبب شوریدنشان

ابوهاشم مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه‌ماه بیشتر نگذشت که‌مردم شام باوی‌مخالفت کردند وبراوبشوریدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت‌بن نعیم بود که پیامشان داده بود ومکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به‌مقابلهٔ آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبغ بن ذوالهٔ کلبی با سه‌پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویهٔ سکسکی که یکه‌سوار مردم شام بود وعصمةبن مقشعر وهشام‌بن مصاد و طفیل‌بن حارثه با نزدیك یکهزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صدوبیست وهفتم‌وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماة بود ومیان وی وشهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود. صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید ودر حرکت شتاب کرد، درآن وقت ابراهیم‌بن ولید مخلوع وسلیمان‌بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان‌خواسته‌بودند ودر اردوگاه‌وی بودند که حرمتشان می‌داشت و تقرب می‌دادوبا وی به ناشتا وشام می‌نشستند وبا موکب اوحرکت می‌کردند.

گوید: مروان دوروز پس از عید فطر به‌شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.

سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگزن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته‌اید؟

گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته‌ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می‌گویید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمرو بن وضاح و وضاحیان، نزدیك سه‌هزار کس، به‌درون تاختند و در داخل شهر باآنها نبرد کردند. وچون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام درتدمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و باآنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبغ بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سی‌وچند کس از کلبیان اسیر شدند که پیش مروانشان آوردند که ایستاده بودو آنها را بکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یاششصد کس بودند وآنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یك تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به‌شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن‌عمرو را محاصره کردند و یزید بن‌خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر وسرداری به‌نام ابوهبار قرشی که نزدیك چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابوالورد بن کوثر را که نامش مجزاة بود باعمرو بن وضاح و ده هزار کس از حمص فرستاد که چون نزدیك شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله بردند. ابوهبار و سپاهش نیز از شهر برون شدند وآنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به‌غارت دادند و مزه را که دهکده‌ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزید بن‌خالد و ابوعلاقه به‌یکی از لخمیان مزه پناه بردند که آنهارا به‌زامل نمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به‌نزد او ببرندشان کشته شدند وسرهاشان را به‌نزد مروان فرستاد که در حمص بود.

گوید: ثابت بن‌نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهر ولیدبن‌معاویةبن مروان برادرزادهٔ عبدالملك بن‌مروان بود، روزی چند باوی نبرد کردند. مروان به ابن‌الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیك شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابلهٔ ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم وسپاه خویش‌را فراهم‌آورد. ابوالورد به‌مقابلهٔ وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی‌که باوی بودند پراکنده شدند و سه‌تن از فرزندانش نعیم وبکر وعمران اسیر شدندکه ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخمدار بودند به نزد وی رسانیدند وبگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت‌بن‌نعیم‌نهان‌شد. مروان، رماحس‌بن‌عبدالعزیز کنانی را برفلسطین گماشت. ازفرزندان‌ثابت،رفاعه‌که ازهمه‌بددل‌تربودگریخت وپیش‌منصوربن‌جمهور رفت که‌حرمتش‌کرد وبه کارگماشت‌و با برادر خویش به‌نام‌منظوربن‌جمهور به‌جا گذاشت که براوتاخت و خونش بریخت. خبر به‌منصور رسید که درراه ملتان‌بود. وبرادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و اورا بگرفت وستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن‌نهاد وبه ستون میخکوب کرد وروی آن بناساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجوید وبرای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که‌گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که دربند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست‌و پا بریدند آنگاه سوی دمشق‌بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها وپاهاشان را بریده بودند و بردرمسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به‌مروان خبر رسیده بود که دربارهٔ ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب بیامد وبسرای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت وام‌هشام و عایشه دختران هشام‌بن‌عبدالملك را زن آنها کرد و برای این کار همه‌مردم خاندان خویش رافراهم‌آورد. ازجمله،فرزندان‌عبدالملك،محمد و و سعید و بکار ونیز فرزندان ولید وسلیمان و یزید و هشام ، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان برمردم شام سپاهی مقرر داشت وآنرا نیرو داد برهریك از سپاههانشان یکی از سرداران خودشان راگماشت و بگفت تا به یزیدبن عمر ابن‌هبیره‌ملحق شوند که پیش ازآنکه سوی شام رود او را بابیست هزار کس از مردم قنسرین وجزیره فرستاده بود وگفته بود در دورین بماند تامروان بیایدو اورا مقدمهٔ خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت، همهٔ شام براو قرار گرفته‌بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن‌نعیم و پسرانش‌وکسانی‌راکه دست‌وپا بریده‌بودبکشتند وبردرهای‌دمشق آویختند.

راوی‌گوید: وقتی آنها را می‌کشتند ومی‌آویختندیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام‌داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن باهمراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود برسمت تدمر، و از آنجا تاتدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجاچاههایی راکه میان وی وآنها بود کور کرده و باسنگ پرکرده‌اند، پس‌توشه دانها ومشکها وعلوفه وشتر فراهم آورد وآب وتوشه برای خویش وهمراهان برداشت. ابرش

ابن‌ولید وسلیمان‌بن‌هشام و دیگران باوی سخن کردند وخواستند که‌دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمربن‌ولید را سوی آنهافرستاد و نامه نوشت وبیمشان داد و خبرشان داد که بیم‌دارد این کارمایهٔ هلاك تدمر وهلاك‌مردم‌آن شود.

گوید: اما عمرو را بـرون‌کـردند و گفتهٔ اورا نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان‌رود وچند روزی بدو مهلت دهد،مروان‌چنان کرد. ابرش‌سوی‌آنها رفت وباآنها سخن‌کرد وبیمشان داد وگفت کـه احمقانند و تاب مقاومت‌مروان وسپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفتهٔ وی را پذیرفتند وکسانـی از آنـها کـه بدو اعتماد نداشتند: سکسکی وعصمةبن مقشعر وطفیل بن‌حارثه ومعاویة بن‌ابی‌سفیان که دختر ابرش را به زنی‌داشت، سوی صحرا و جـایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع رابدو خبر داد. مروان‌بدونوشت کـه دیوار شهرشان را ویران کن و باکسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من‌بازگرد.

گوید: ابرش باسران قوم: اصبغ‌بن ذواله و پسرش حمزه وجمعی دیگر،پیش وی‌آمد، مروان باآنها از راه صحرا برفت، ازسوریه و دیراللثق‌گذشت و به رصافه رسید، سلیمان‌بن‌هشام وعموی وی سعیدبن‌عبدالملك و همه بـرادرانش و ابراهیم مخلوع وجمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یـزیـد نیز بـاوی بودند. یك روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقـه رفت. سلیمـان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی‌وی برود.

مروان اجازه داد و برفت ونزدیك واسط برکنار فرات در اردوگاهـی که آنجا اقامت می‌گرفت بماندتا سه روز،آنگاه سوی قرقیسیا رفت که‌ابن هبیره آنجا بودکه می‌خواست او را برای نبرد بـا ضحاك بـن قیس‌شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیك به ده هزار کس از آنها که مروان هنگام اقامت دیر ایوب برای نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود باسرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان را به خلع مروان و نبرد وی خواندند.

در این سال ضحاك بن قیس شیبانی وارد کوفه شد.

سخن ازقیام ضحاك خارجی و ورود وی به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟

در بارهٔ کار وی اختلاف کرده اند، ابوهاشم مخلدبن محمد گوید: سبب قیام ضحاك آن بود که وقتی ولید کشته شد یك حروری به نام سعیدبن بهدل شیبانی با دویست کس از مردم جزیره و از جمله ضحاك در آنجا قیام کرد که کشته شدن ولید و اشتغال مروان را به کار شام غنیمت دانسته بود.

گوید: سعیدبن بهدل در سرزمین کفر توثا قیام کرد، بسطام بیهسی نیز که باعقیدهٔ وی اختلاف داشت باهمان شمار از مردم ربیعه قیام کرد و هریك به مقابلهٔ دیگری روان شدند و چون دو گروه نزدیك شدند سعیدبن بهدل خیبری را که یکی از سرداران وی بود وهمو بود که مروان را هزیمت کرده بود با یکصد و پنجاه سوار فرستاد که به بسطام شبیخون برد.

گوید: خیبری به اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به همه همراهان خویش گفته بود که پارچهٔ سپیدی همراه داشته باشند که به سر خویش بپیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند و خیبری شعری گفت به این مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم

«باشمشیر ضربت می‌زنم
«واز سپاه خویش حمایت می کنم.»

پس بسطام را باهمهٔ همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به‌مروان‌پیوستند وباوی بودند که‌آنها را در پادگانهای خویش نهاد ویکی از خودشان را برآنها گماشت به‌نام مقاتل که او را ابوالنعثل نیزمی‌گفتند.

گوید: پس‌ازآن سعیدبن‌بهدل سوی‌عراق رفت ازآنرو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به‌همراهی عبدالله‌بن عمر ونضربن سعید حرشی‌باهمدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم‌شام‌باعبدالله‌بن‌ـ عمر بودند درحیره، ومضریان با ابن‌حرشی بودند درکوفه، وصبح وشام باهمدیگر نبرد می کردند.

گوید: سعیدبن بهدل در این سفر از طاعون بمرد و ضحاك بن قیس را ازپی خویش جانشین کرد. ابن‌بهدل‌زنی داشت به‌نام حوماء و خیبری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را
«سیراب کند
«که‌چون روندگان حرکت کنند
«او حرکت‌نمی کند.»

گوید: نزدیك به‌هزار کس به دور ضحاك فراهم آمدند و او رو سوی‌کوفه کرد و ازسرزمین موصل گذشت که‌ازآنجا و ازمردم جزیره نزدیك به‌سه‌هزار کس به نزد او شدند. درآنوقت نضربن‌سعید حرشی درکوفه بود و مضریان باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عمر نیز بایمانیان در حیره بود. دوگروه تعصب‌قبایلی‌داشتند و مابین کوفه وحیره نبردمی کردند وچون ضحاك نزدیك کوفه رسید،ابن‌عمروحرشی صلح کردند وکارشان یکی شد و برنبردضحاك همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. درآن

وقت از مردم‌شام‌نزدیك سی‌هزار کس باآنها بود که نیرو ولوازم داشتند وسرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که‌مروان آنها را به‌کمك ابن‌حرشی‌فرستاده بود.

گوید: ضحاك و یارانش باآنها مقابل شدند ونبردکردند. درآن روز عاصم ابن‌عمربن‌عبدالعزیز وجعفربن‌عباس کندی کشته‌شدندوجمعشان به‌وضعی‌رسواهزیمت شد. عبدالله‌بن‌عمربا جمع شامیان به‌واسط پیوست و ابن‌حرشی که همان نضربودبا جمع مضریان و اسماعیل بن‌عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاك ومردم جزیره بر کوفه و سرزمین آن تسلط یافتند و ازسواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاك یکی ازیاران خویش را به‌نام ملحان با دویست سوار بر کوفه گماشت و باجمع بیشتر یاران خود به‌مقابلهٔ عبدالله‌بن عمرسوی واسطرفت ووی را درآنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به‌نام عطیهٔ تغلبی همراه عبدالله‌بن‌عمر بودکه‌ازجمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاك بیمناك شد، باهفتاد یاهشتادکس از قوم خویش به‌آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذرکرد. ملحان ازگذرکردن وی خبر یافت و بایاران خود باشتاب به آهنگ وی برون شد وبرپل سلیحین بدورسید. ملحان باشتاب رفته بود باحدود سی‌سوار که‌باعطیه نبرد کرد. عطیه اورا باکسانی‌ازیارانش بکشت‌وبقیه‌هزیمت‌شدندو وارد کوفه‌شدندوعطیه‌برفت‌تا باهمراهان خویش به مروان‌پیوست.

اما روایت ابوعبیده معمربن‌مثنی از ابوسعید چنین است که گوید: وقتی سعیدبن بهدل مری‌درگذشت‌و جانفروشان باضحاك بیعت‌کردند وی‌درشهرزوربماند وخارجیان صفری از هرسوی به‌نزد وی رفتند تا چهارهزارکس شدندکه از آن‌پیش برای هیچ خارجی همانندآن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزیدبن‌ولید بمردعامل وی‌برعراق عبدالله‌بن‌عمر بود. مروان از

ارمینیه سرازیر شد تا درجزیره فرود آمد ونضربن‌سعیدرا که‌ازسرداران ابن‌عمربوده ود ولایتدار عراق کرد که‌سوی کوفه‌رفت. ابن‌عمرنیز در حیره‌جاگرفت. مضریان به دور نضر فراهم آمدندویمانیان به دور ابن عمر، که چهار ماه باوی‌نبرد کرد. پس‌ازآن‌مروان،ابن‌غزیل رابه‌کمك نضرفرستاد، در آن اثناضحاك سوی کوفه‌آمد و این به‌سال صدوبیست وهفتم بود.

گوید: ابن‌عمرکس‌پیش نضر فرستاد که‌این،آهنگ‌من‌وتو دارد بیابرضد وی فراهم آییم. پس برضد او هم‌پیمان شدنـد. ایـن عمر بیامد وبرتپهٔ فتح جاگرفت. ضحاك بیامد که ازفرات گذرکند. ابن‌عمر،حمزة بن‌اصبغ‌بن‌ذوالهٔ کلبی را سوی او فرستادکه‌ازگذرکردنش مانـع شود. عبیدالله‌بن‌عباس کندی گفت: «بگذار به‌طرف ماعبورکند که آمدنش‌برای‌ما از تعقیب‌کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن‌عمرکس پیش حمزه فرستاد که از این‌کاردست بدارد ابن عمربه کوفه آمد و در مسجد امیربایاران خودنماز می‌کرد،نضربن‌سعیدبایاران خودبرکنار کوفه نماز می‌کرد، با ابن عمربه‌یکجا فراهم نمی‌شد وباوی نماز نمی‌کرد امادرکار نبرد ضحاك همدل‌وهماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاك بیامدو از فرات گذشت‌و در نخیله‌فرود آمد، به روز چهارشنبه‌درماه‌رجب سال‌صدوبیست‌وهفتم، واز آن پیش‌که فرودآیند شامیانی که یاران ابن عمر ونضر بودند به‌آنهاحمله بـردند وچهارده سوار وسیزده زن از آنها کشتند.

گوید: پس ازآن ضحاك فرود آمد و اردو زد ویـاران‌خویش را بیاراست و بیاسود. صبحگاه‌روزپنجشنبه‌مقابله‌کردند ونبردی‌سخت‌کردندکه‌ابن عمرویارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم راکشتند، برذون بن‌مرزوق شیبانی اوراکشت‌و بنی اشعث‌بن قیس او را درخـانه‌شان بـه‌خاك‌سپردند. جعفربـن عباس کندی برادر عبیداله را نیزکشتند. جعفر سالار نگهبانان عبدالله‌بن‌عمر بـود، کسی‌کـه جعفر را

کشته بود عبدالملك بن‌علقمه‌بود وچنان بودکه وقتی‌عبدالملك برجعفر چیره شدبود اوپسرعموی‌خویش‌را، به‌نام‌شاشله، بانگ زده‌بود وشاشله‌به‌عبدالملك حمله برده‌بود اما یکی از صفریان ضربتی به اوزده بودکه صورتش راشکافته بود.

ابوسعیدگوید: پس ازآن وی‌رابدیدم‌که دوصورت داشت.

گوید: عبدالملك به‌جعفرپرداخت وسرش را برید ومادربرذون‌صفری شعری گفت به‌این‌مضمون:

«مابودیم‌که عاصم وجعفررا کشتیم

«وسوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت

«وما بودیم‌که سوی‌خندق‌عمیق‌رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن‌عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب برکنار خندق ما توقف کردند، پس‌ازآن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابلهٔ آنها رفتیم، هنوز روبرونشده بودیم‌که‌هزیمتمان‌کردندووارد خندقمان شدیم. صبحگاه‌روز شنبه‌کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزندکه باقومی روبرو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن‌عمررفت‌که یاران خویش رابنگرد ومعلوم‌داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. ازجمله کسانی که به واسط رفته بودند نضربن‌سعید بود واسماعیل بن‌عبدالله و منصوربن جمهور واصبغ‌بن‌ذواله و پسرانش، حمزه‌وذواله، و ولیدبن‌حسان‌غسانی و همهٔسران قوم، اما ابن‌عمرباکسانی از یارانش که به‌جامانده‌بودند همانجا بماند ونرفت.

به‌قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله‌بن‌عباس کندی‌را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری بود، بدین‌سان ببودند تایزید ابن ولیددرگذشت و ابراهیم بن ولید به‌پاخاست و ابن عمررا برعراق نگهداشت.

ابن‌عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن‌غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان ببودند تا بهنگام قیام عبدالله‌بن‌معاویه که ابن‌عمر ازعمر بن‌ـ غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله‌بن‌معاویه یکسره شد، عمر بن‌عبدالحمید را بر کوفه گماشت وحکم بن‌عتبهٔ اسدی را که از مردم شام بودسالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمر بن‌عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمر بن‌غضبان را بر آنجا گماشت وحکم بن‌عتبهٔ‌اسدی‌سالار نگهبانان وی‌بود. سپس‌غضبان‌را از کوفه برداشت و ولیدبن‌حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل‌بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض‌بن‌ولید را سالار نگهبانی کرد، پس از آن‌اسماعیل را عزل کرد وعبدالصمد ابن‌ابان‌انصاری‌را گماشت که‌پس‌از آن‌عزل شد وعاصم‌بن‌عمر راگماشت که‌ضحاك بن‌ـ قیس شیبانی سوی وی آمد.

به‌قولی وقتی‌ضحاك آمد اسماعیل بن‌عبدالله‌قسری در قصر بودوعبدالله بن‌عمر درحیره بود وابن‌حرشی‌در دیرهند بود. ضحاك بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن‌ـ معروف شیبانی را بر آنجا گماشت ویك خارجی از مردم بنی حنظله سالارنگهبانان وی بود.

راوی‌گوید: پس ابن‌حرشی به‌آهنگ شام برون‌شدکه ملحان راه براو گرفت. ابن‌حرشی او را بکشت و ضحاك، حسان رابر کوفه گماشت که پسر خویش حارث را برنگهبانی گماشت.

گویند: عبدالله بن‌عمر می‌گفته بود: «شنیده‌ام که‌عین بن‌عین بن‌عین بن‌عین، میم بن‌ـ میم بن‌میم بن‌میم را می‌کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله بن‌علی بن‌ـ عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب او را کشت.

گویند: وقتی‌یاران ابن‌عمرهزیمت شدند و به‌واسط‌پیوستند یارانش بدو گفتند: «اینك که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می‌مانم‌ومی‌نگرم.» ویك یا دوروز ببود که جز مردم‌گریزان نمی‌دید

که دلهاشان ازترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسط‌حرکت‌کنند، خالدبن‌غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جـزیره‌مقیم بود، عبیدالله بن‌عباس‌کندی که‌وضع کسان را بدید بـرجان خویش بیمناك شدو به طرف ضحاك گشت‌وبا وی بیعت‌کرد وباوی‌دراردوگاهش ببود.

گوید: ابوعطای سندی شعری گفت‌و عبدالله را از پیروی‌ضحاك که‌برادرش راکشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به‌عبدالله بگو که اگرجعفر

«زنده بود وتوکشته‌شده بودی

«تاوقتی شمشیر تیز صیقلی‌به‌کف‌داشت

«منحرف‌نمی‌شد

«واز بیدینانی‌که خونی‌اوبودند

«پیروی نمی‌کرد

«سوی گروهی رفتی که برادرت راکشته‌اند

«وپدرت راکافر شمرده‌اند

«از پس این چه‌خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر ازگفتهٔ عطـا به‌گوش عبیدالله بن‌عباس رسید گفت: «می‌گویم: خدایت‌چنان‌کند که... لهٔمادرت راگازبگیری.» بقیهٔ شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی

«که بدوخویشاوندی و بدانتقامجوی

«و ذلیل پیوشته ذلیل‌باشد

«برادر شیبانی رارهاکردی که‌جامه‌اش رادرآرند

«واسب تندروترانجات‌داد.»

گوید: چنانکه گویند ابن‌عمر با یمانیان درواسط جای گرفت، در خانهٔ حجاج ابن‌یوسف، نضرو برادرش سلیمان، هردوان پسر سعید، با حنظلة بن‌نباتــه و دوپسرش محمد ونباته با مضریان در ناحیهٔ دیگر بر سمت راست به طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفه و حیره را بــه ضحاك و جــانفروشان واگذاشتند که به دست آنها بود.

گوید: جنگ میان‌عبدالله بن‌عمرو نضر بن‌سعیدحرشی‌از نو آغاز شدچنانکه‌پیش از آمدن ضحاك بوده‌بود، نضرمی‌خواست‌عبدالله بن‌عمرو لایت‌عراق را به‌موجب‌نامهٔ مروان به‌وی واگذارد، اما عبدالله بن عمر دریغ داشت. یمانیان با ابن عمر بودند ونزاریان بانضر بودند ازآنروکه سپاه مردم یمنی بایزید ناقص بوده بودند به‌خاطر تعصب ضد ولیدکه‌وی خالدبن‌عبدالله قسری را به یوسف‌بن‌عمر تسلیم‌کرده بودکه او را کشته بود. قیسیان بامروان بودندکــه خونخواهی ولید می‌کرد ودایيان ولید، قیسی بودند وثقفی، کــه مادرش زینب دختر مــحمد بن‌یــوسف، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان‌ابن‌عمر ونضرازسرگرفته شد، ضحاك وارد کوفه شد وآنجا بماند، سپس در ماه شعبان صدوبیست وهفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و باجانفروشان به‌واسط تاخت به‌تعقیب‌ابن‌عمر ونضر،ونزدیك‌باب‌المضمار فرودآمد. وچون ابن‌عمرو نضراین را بدیدند ازجنگ باهمدیگر باز ماندند وبرضد وی‌همدل شدند چنانکه در کوفه بوده‌بودند.وچنان شدکه نضرو سردارانش ازپل می‌گذشتند و به اتفاق ابن‌عمر باضحاك ویارانش نبرد می‌کردند، آنگاه بــه جاهای خویش باز می‌گشتند وباابن‌عمرنمی‌ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بــدین سان‌گذرانیدند، یکی از روزها که به‌نبرد بودند ونبردشان سخت شد، منصور بــن‌جمهور به‌یکی از سرداران ضحاك‌به‌نام‌عکرمه‌پسرشیبان که‌میان جانفروشان‌گرانقدر بودجمله‌برد وبه‌نزد درقورج‌اورا باضربتی به‌دونیم کرد وبکشت. ضحاك‌یکی‌از سرداران‌خویش را به‌نام

شوال ازمردم بنی‌شیبان به‌درزاب فرستاد وگفت:«آنجا را آتش‌بزن‌که کارمحاصره درازشد». شوال برفت، خیبری‌نیزکه یکی از مردم‌بنی‌شیبان بود باسواران همراه وی بود. عبدالملك بن‌علقمه به‌آنها رسید وگفت: «کجامی‌روید؟»

شوال بدوگفت: «آهنگ درزاب داریم، امیرمؤمنان به‌من چنان‌وچنان‌دستور داده است»

گفت: «من‌نیزباتوام» وباوی‌بازگشت که سربرهنه بود وزره به تن نداشت، وی نیزازسرداران ضحاك بود ومردی دلیر بود، وقتی به‌در رسیدندآنرا آتش‌زدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر، منصوربن‌جمهور راباسیصدسوار از مردم کلب به‌مقابلهٔ خارجیان فرستادکه باآنها نبردی سخت‌کردند. عبدالملك‌بن علقمه همچنان‌سربرهنه به‌آنها حمله برد وتنی چند از ایشان را بکشت. منصوربن جمهور او را بدید و از رفتارش به‌خشم آمد وبدو حمله‌بردوضربتی‌به‌شانه‌اش زدکه آنرا ببریدوتاتهیگاهش رسید وبیجان بیفتاد. یکی اززنان‌خارجی حمله‌کنان بیامد ولگام[1] منصور بن‌جمهور را بگرفت وگفت: «ای فاسق پیش امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: منصور ضربتی به‌دست اوزد و به‌قولی به‌لگام‌اسب خویش ضربت‌زد وآن را که به‌دست خارجی بود قطع‌کرد و رهایی یافت. خیبری‌وارد شهرشد که آهنگ منصور داشت. پسرعموی منصور از مردم کلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و اورا بکشت ومی‌پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است.

گوید: خیبری به‌رثای‌عبدالملك بن‌علقمه‌شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«اشك‌از دیده روان بود ویکی می‌گفت

«سلام برروان ابن‌علقمه باد

«چگونه وقتی که‌روان بودی‌مرگ به‌تورسید

«وچنانست که مرگ برای‌هرکسی مقرر است

«مرگ برای جانفروش ننگ نیست

---

۱ ــ کلمهٔ‌متن، لجام.

«که آنها با بزرگواری می‌میرند.»

گوید: منصور به‌ابن‌عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می کنی واز مروان بازشان می‌داری، راضیشان کن وآنها را میان خودت ومروان بگذار، اگر راضیشان کنی مارا رها می کنند وسوی مروان می‌روند وهمه نیرو ودلیریشان برضد وی به‌کار می‌افتد وتو در جای خویش آسوده می‌مانی، اگر بر آنها ظفر یافت وتو قصدمخالفت ونبرد وی داشتی تازه‌نفس وآسوده با وی نبرد می کنی، اما کار وی وآنها به درازا می کشد و او را فرسوده می کنند.»

ابن‌عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم و بنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی بر آنها غلبه یابی یابجای‌مانی. اگر بپای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده‌است وما نیروی آنها را تحمل می کنیم واز وی بازشان داشته‌ایم من می‌روم و به‌آنها ملحق‌می‌شوم.»

گوید: پس برون شد ومقابل‌صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم ومی‌خواهم مسلمان شوم و کلام‌خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به‌آنها پیوست و باآنها بیعت کرد و گفت: «اسلام‌آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب‌عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که‌آن زن بیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خدا کاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود اورا نکشت که‌به بهشت‌رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی‌دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیرمؤمنان وی را به‌زنی به‌من بده.»

گفت: «وی‌شوهردارد.» که همسرعبیدة‌بن سوار تغلبی بود.

گوید: پس ازآن عبدالله‌بن عمر سوی خارجیان رفت وبا ضحاك بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صدو بیست وهفتم، سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك، مروان‌بن محمد راخلع کرد وجنگ کرد.

سخن ازنبرد میان سلیمان ابن‌هشام‌ومروان‌بن‌محمد

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاك‌بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان‌بن‌هشام از اواجازه خواست که چند روز بماند ومرکبان خویش را آسایش دهد وکارخویش را به سامان برد.

گوید: مروان‌بدواجازه‌داد. آنگاه‌مروان‌برفت. نزدیك ده هزارازکسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقررکرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند وسلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید وگفتهٔ‌آنها را پذیرفت وبا برادران و فرزندان وغلامان خویش به نزدآنها رفت واردو زد وبا همه جمع سوی‌قنسرین رفت وبه‌مردم شام نوشت، که از هرسوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیك قرقیسیا سوی هشام بازگشت واز دورین به ابن‌هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند وبرفت تا در واسط به‌اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که درهنی بودند فراهم‌شدند وبا

فرزندان خویش به قلعهٔ کامل درآمدند ودرآنجا حصاری شدند و درها را برمروان ببستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستاد که چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادند که ما با سلیمانیم وبرضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به‌آنهاگفت: «بیمتان می‌دهم واعلام خطر می‌کنم، مبادامتعرض‌یکی‌از سپاهیان من شوید که خویشتن را به معرض عقوبت‌آرید وبه نزد من امان نداشته باشید.»

بدوپیام دادند که خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اماآنها از قلعهٔ خویش برون می‌شدند وبه دنباله‌روان و تك روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می‌بردند واسب وسلاحشان را می‌گرفتند، خبر به مروان رسید وسخت خشمگین شد.

گوید: نزدیك به هفتادهزارکس از مردم شام وذکوانیان وديگران به نزد هشام فراهم آمدند ودر دهکده‌ای اردوزد ازآن بنی‌زفر ، به نام خساف، از سرزمین‌قنسرین. وقتی مروان بدونزدیك شد، سکسکی را با نزدیك هفت‌هزارکس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده‌ای نزدیك به‌آن فرستادکه میان‌دو اردوگاه‌تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. سکسکی وعبسی که هریك سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند وچندان با نیزه ضربت زدند که نیزه‌هاشان بشکست. آنگاه به شمشیردست بردند. سکسکی ضربتی به جلواسب‌حریف‌زدکه لگام‌آن‌برسینه‌اش افتاد و اسب او را ببرد . سکسکی راه اورا گرفت وباگرز بزدکه به زمین افتاد آنگاه فرودآمد و اسیرش‌کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق

ملقب به‌سردار سقلابیان هماوردی کرد واورا به اسیری گرفت.

گوید: مقدمهٔ مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدورسید وبه حرکت ادامه داد وباآرایش برفت وفرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود وبرای نبردآماده شده بود که با وی‌گفتگو نکرد ونبرد آغاز کرد. سلیمان ویارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می‌کشتندواسیر می‌گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند وآنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دوپسرخویش راگفت که در دوجا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد،آنگاه دستورشان داد که هراسیری را به نزدشان‌آوردند بکشند، مگر بندهٔ مملوك. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام‌بن عبدالملك رابه نام خالد پسرهشام مخزومی که تنومند وپرگوشت بود، بیاوردند وبه مروان نزدیك کردند که بتندی‌نفس‌میزد. بدوگفت: «ای فاسق‌مگرشراب‌شهر وزنان‌آوازه خوانت بس نبود که به‌همراه‌ریقوبرای نبرد من بیرون‌آمدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا نابه دلخواه‌آورد، ترا به خداوحق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «دروغ‌هم‌می‌گویی،تو که‌بازنان‌آوازه‌خوان وظرفهای‌شراب‌و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه ترا نابه دلخواه آورد؟» پس او رابکشت .

گوید: بسیاری ازاسیران سپاه دعوی کردند که مملوکند که ازکشتنشان‌دست بداشت وبگفت تاآنهارا با چیزهایی که ازاردوگاهشان به دست‌آمده‌بود درحراج* بفروشند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به‌حمص رسید وکسانی از یاران وی که

* کلمه متن: من‌یزید

جان برده بودند بدوپیوستند، آنجا اردوزد ودیوارهای شهر راکه به دستورمروان ویران شده بود بساخت.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار وگروهی سوار فرستاد ودستورشان داد که با شتاب بروند که خبر پیش‌ازآنها نرسد تا به کامل برسند وآنرا در میان‌گیرند تا وی برسد، از بس کینه که ازآنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرودآمدند. مروان سوی‌آنها آمد ودر اردوگاه خویش جای‌گرفت‌و کس پیش قلعه‌گیان فرستاد که به حکم من تسلیم شوید.

گفتند: «نه. مگر آنکه همگیمان را امان‌دهی.»

گوید: پس مروان نزدیك آنها رفت ومنجنیق‌ها نصب کرد وچون سنگهای پیاپی برآنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدند که اعضاشان را برید، مردم رقه آنها را ببردند وپناه دادند وزخمهاشان را مداوا کردند،بعضی‌شان هلاك شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیشان سیصد کس بود.

گوید: پس ازآن مروان سوی هشام رفت وکسانی که در حمص به‌دو روی فراهم‌آمده بودند همینکه به‌آنها نزدیك شد فراهم‌آمدند و به‌همدیگر گفتند: تاکی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ کنیم وپس از مقابله‌با وی‌پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین‌سان نزدیك به نهصدکس از سواران قوم دل به مرگ دادند وسلیمان، معاویهٔ سکسکی را برگروه آنهاگماشت، ثبیت بهرانی را نیز برگروه دیگرگماشت که همه با هم سوی مروان رفتند که اگر توانستند غافلگیرش کنند وبدو شبیخون زنند. اما خبرشان وقصدی که داشتند به مروان رسید که احتیاط کرد ودر پناه خندقها به طرف‌آنها می‌رفت، بامراقبت‌وآرایش جنگی.چون‌فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی که برراه وی بود در دهکده‌ای به نام تل‌منس ازکوهستان سماق کمین کردند وهنگامی که باآرایش جنگ در حال حرکت بودبر اوتاختندوسلاح درهمراهان وی نهادندکه‌ازمقابل‌آنها به‌یکسورفت وسوارانخویش

را بانگ زدکه از مقدمه ودوپهلو و دنباله سوی وی شتافتند وازهنگام بر آمدن روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی‌سلم مقابل شدکه به همدیگر ضربت زدند مرد سلمی اورا از اسب بینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی‌تمیم نیز کمك داد و او را به اسارت پیش مروان آوردند که ایستاده بود وگفت: «حمد خدای که مرا بر تو تسلط دادکه از دیرباز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرانگهدار که یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ گفتی، آنکه تراآورده در سواری ماهرتر ازتواست.»

گوید: آنگاه بگفت تا اورا به‌بند کردند. از جمله کسانی که‌همراه باوی ثبات آورده‌بودند نزدیك به شش هزار کس کشته شده بود.

گوید: ثبیت و کسانی که با وی به هزیمت رفتند جان بردند وچون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعیدبن هشام را در شهر حمص جانشین کرد وچون می‌دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

گوید: مروان سوی حمص آمد ومدت دوماه آنجا رامحاصره کرد وهشتاد و چند منجنیق به اطراف شهر نصب کرد وشب وروز برآنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هرروز برون می‌شدند وبا وی نبرد می کردند وگاه می‌شدکه به‌اطراف اردوگاه وی شبیخون می‌زدند وبه جاهایی که امید داشتند خلل وفرصتی درآن‌بیابند حمله می‌بردند وچون بلیه برآنهااستمرار یافت وبا زبونی دمساز شدند از مروان خواستند امانشان دهد وسعیدبن هشام را با دوپسرش عثمان ومروان ویکی به نام سکسکی که به اردوگاهشان حمله می‌برده بود ویك‌حبشی که مروان را دشنام‌می‌داده بود وافترا میزده‌بود بدوتسلیم کنند ومروان این را پذیرفت.

گوید: قضیهٔ آن حبشی چنان بود که بردیوار نمایان می‌شد وآلت خری به آلت خویش می‌بست ومی گفت: «ای مردم بنی‌سلیم‌ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» وبه مروان دشنام می‌داد وقتی بدو دست یافت اورابه مردم‌بنی‌سلیم داد که‌ابزارهای مردی وبینی ودیگر اعضایش را از هم‌جدا کردند. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند وسعید ودوپسرش را به بند کردند و به آهنگ ضحاك حرکت کرد.

راوی دیگر دربارهٔ کار سلیمان‌بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه‌ای دیگر، جز آنچه مخلد آورده سخن آورده از جمله آنکه وقتی مروان درنبرد خساف سلیمان‌بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفت تا پیش عبدالله‌بن عمررسید و با اوپیش ضحاك رفت وبا وی بیعت کرد ومروان را بدکاره وستمگر خواند و ضحاك را برضدوی ترغیب کرد وگفت: «من وغلامانم وپیروانم نیز با شمامی‌آییم» وهنگامی که‌ضحاك به‌مقابلهٔ مروان می‌رفت اونیز با وی برفت.

گوید: شبیل‌بن عزره ضبعی دربارهٔ بیعت‌آنها با ضحاك شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد

«وقرشیان پشت سربکربن وائل‌نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاك برضد نضر بن سعید هم سخن شدند و بدانست که‌تاب مقاومت آنها ندارد وبی‌درنگ‌حرکت کرد وبه‌آهنگ‌مروان‌راه شام گرفت.

ابوعبیده به نقل از بیهس‌گوید: وقتی ذوالقعده سال صدوبیست‌وهفتم‌درآمد کارشام برمروان قرارگرفت وکسانی راکه با وی مخالفت می‌کرده بودند ازآنجا برون راند، آنگاه یزیدبن عمربن هبیره را پیش خواند واورا به عاملی عراق‌فرستاد وولایتهای جزیره را نیز بدوپیوست.

گوید: ابن‌هبیره برفت تا به نهر سعید رسید وابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاك خبرداد.

گوید: ضحاك میسان را به ما داد وگفت: «شما را بس است تا ببینیم‌چه پیش می‌آید» و ابن عمر،وابستهٔ خویش،حکم‌بن نعمان راعامل‌آنجاکرد.

اماروایت ابومخنف چنین است که‌گوید: عبدالله‌بن عمر با ضحاك صلح کرد که‌کوفه وسواد که ضحاك بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند وآنچه‌به‌تصرف ابن‌عمر بود چون‌کسکر ومیسان ودست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاك حرکت کرد تا درکفرتوثا، از سرزمین جزیره،با مروان تلاقی کرد.

ابوعبیده‌گوید: ضحاك آماده شده بودکه سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرودآمد. ملحان شیبانی که از جانب ضحاك عامل‌کوفه بود از این خبر یافت وسوی او رفت و با وی نبردکرد وثبات‌کردتانضر اورا بکشت:

گوید: وقتی ضحاك ازکشته شدن ملحان خبر یافت مثنی‌بن عمران را، از مردم بنی‌عایذه، برکوفه‌گماشت‌آنگاه در ماه ذی‌قعده حرکت کرد وراه موصل گرفت. ابن‌هبیره نیز از نهر سعید سرازیرشد تا به غزه رسید از سرزمین عین‌التمر. مثنی‌بن عمران عایذی عامل ضحاك برکوفه از این خبر یافت وبا جانفروشانی که به نزد وی بودند سوی ابن‌هبیره حرکت‌کرد. منصوربن جمهور نیز با وی بودکه وقتی به مخالفت مروان با ضحاك بیعت کرده بود بدوپیوسته بود. در غزه تلاقی کردند ومدت چند روز بسختی نبردکردند، مثنی وعزیز و عمرکه از سران یاران ضحاك‌بودندکشته شدند، منصورگریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین کسانی از خارجیان‌کشته شدند ومنصوربن جمهور بگریخت یکسر برفت تابه‌کوفه رسید وآنجا از یمانیان وخارجیانی که‌به روز کشته

شدن ملحان پراکنده شده بودند و آنها که از همراهی ضحاك بازمانده بود از همهٔ آنها گروهی فراهم آورد و با آنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا با آنها مقابل شد و روزی چند با آنها نبرد کرد پس از آن هزیمتشان کرد، برذون بن مرزوق شیبانی کشته شد و منصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا در کوفه جای گرفت و خارجیان را از آنجا برون کرد. ضحاك از آنچه بریارانش گذشته بود خبر یافت و عبیدبن سوار تغلبی را پیش خواند وسوی آنها فرستاد، ابن‌هبیره، عبدالرحمان بن بشر عجلی را بر کوفه گماشت و به آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله بن عمر آنجا بود. عبیدةبن سوار به‌همراهی سواران همراه خویش باشتاب بیامد تا در صراة جای گرفت. منصوربن جمهور نیز بدو پیوست. ابن‌هبیره از این خبر یافت وسوی آنها روان شد و به سال‌صدو بیست و هفتم در صراة تلاقی کردند.

در این سال، چنانکه گویند، سلیمان بن کثیر ولاهزبن قریظ وقحطبة بن شبیب سوی مکه رفتند وابراهیم بن‌محمد امام راآنجا بدیدند وبدوخبر دادند که بیست‌هزار دینار ودویست‌هزار درم همراه دارند با مقداری مشك و کالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنرا به ابن عروه وابستهٔ محمدبن علی تسلیم کنند. در این سال ابومسلم را نیز با خود برده بودند وابن کثیر به ابراهیم بن محمد گفت: «این وابستهٔ تو است.»

در همین سال بکیربن ماهان به ابراهیم بن محمد نامه نوشت وبدوخبرداد که اولین روز از روزهای آخرت و آخرین روزاز روزهای دنیا را به‌سرمی‌برد وحفص ابن‌سلیمان راکه‌مورد رضایت است برای «آن کار» جانشین کرده‌است، ابراهیم به ابوسلمه نوشت ودستور داد که به کار یاران وی بپردازد و به‌مردم خراسان نیزنوشت که کارشان را به وی سپرده است.

راوی‌گوید: ابوسلمه سوی خراسان رفت که وی را باور داشتند ودستورش

راپذیرفتند و آنچه‌را که‌ازپرداختهای شیعه به نزدشان فراهم‌آمده بود باخمس‌اموال خویش بدوتسلیم کردند.

در این سال عبدالعزیز بن عمربن عبدالعزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه وطایف بود سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نضربن حرشی بود و کار وی وعبدالله بن‌عمرو ضحاك حروری چنان بودکه از پیش یادکردم. نصربن سیار در خراسان بود و آنجاکسانی بودندکه درکار ولایتداری با وی منازعه می‌کردند چون کرمانی و حارث‌بن سریج.

پس از آن سال صدوبیست وهشتم‌در آمد.

از جمله حوادث این سال‌آن بودکه حارث‌بن سریج در خراسان‌کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن حارث‌بن‌سریج‌وسبب‌آن

پیش از این‌ازنامهٔ‌یزیدبن ولید به حارث‌بن سریج که اورا امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان ورفتنش به نزد نصربن سیار و رفتار نصر با وی واینکه‌کسانی اجابت‌وی‌کردند وبه دورش فراهم‌آمدند سخن‌آورده‌ایم.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق‌شد فرمان‌نصر را نوشت‌و فرستادواوبا مروان بیعت‌کرد. حارث‌بن سریج گفت: «یزیدبن ولید مرا امان‌داده‌اما مروان امان یزید راتأیید نمی‌کند واز اوایمن نیستم» وکسان را به بیعت خواند وابوالسلیل مروان را دشنام گفت.

گوید: وقتی حارث‌به بیعت خواند، سلم بن احوز و خالدبن هزیم و قطن

ابن‌محمد وعبادة‌بن‌ابرد وحمادبن عامرپیش وی‌آمدند وگفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم توسپارد؟ مگر ترا ازسرزمین ترکان وزیر تسلط خاقان برون نیاوردکه دشمنت برتوجرأت نیارد. اما با وی مخالفت‌کردی واز کار عشیرهٔ خویش جدایی‌گرفتی که دشمنشان درآنها طمع‌آورد، ترا به خداقسم‌می‌دهیم که جمع ما را به‌پراکندگی مبری.»

حارث گفت:«من‌ولایت رابه‌دست‌کرمانی می‌بینم‌اما کاربه‌دست‌نصراست.» وآنچه را می‌خواستند نپذیرفت وسوی‌باغی‌رفت که از آن‌جمرة‌بن‌ابی‌صالح‌سلمی بودمقابل قصربخاراخذاه،وآنجا اردو زد وکس‌پیش‌نصر فرستاد که‌کاررا به‌شوری واگذار. امانصرنپذیرفت‌وحارث‌برون‌شد وسوی‌خانه‌های یعقوب‌بن‌داودرفت‌وجهم ابن‌صفوان‌وابسته‌بنی‌راسب رابگفت تا مکتوبی رابرای‌کسان خواندکه‌روش‌حارث درآن‌بیان‌شده‌بودکه تکبیر گویان برفتند.

حارث کس‌پیش‌نصرفرستادکه‌سلم‌بن‌احوزرا ازنگهبانان خویش‌بردار وبشر ابن‌بسطام‌برجمی‌رابگمار. وچون‌میان سلم‌ومغلس‌بن‌زیادسخن‌افتاد ومردم‌قیس وتمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان را گماشت. پس‌ازآن کسانی‌را برگزیدندکه‌آنهاراجمع‌عامل‌به‌کتاب خدای نامیدند: نصرمقاتل‌بن‌سلیمان ومقاتل‌بن‌حیان رابرگزید.حارث‌نیزمغیرة‌بن‌شعبهٔ‌جهضمی ومعاویة‌بن‌جبله‌را برگزید.

گوید: نصربه دبیر خویش گفت‌که‌آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و عاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دومرز، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد وروش‌ها وسنت‌هایی راکه‌می‌پسندند به‌کسانی‌که بر مرزهاهستند،بنویسد.

گویند: سلم‌ابن‌احوز ازنصراجازه خواست که حارث را به غافلگیری‌بکشد امانپذیرفت وابراهیم‌بن صایغ رابرگماشت که‌پسرخویش‌اسحاق رابافیروزه به‌مرو می‌فرستاد.

گوید: وچنان بودکه حارث وانمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم

اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می گویی و شما حصاردمشق را ویران می کنید و کاربنی‌امیه را به‌زوال‌می‌دهید، پانصد کس از من بگیربادوبست شتر وهرچه‌بخواهی‌مال‌ولوازم‌جنگ‌بر گیروحر کت کن. به‌خدا اگرصاحب‌پرچمهای سیاه باشی من به‌دست‌تو می‌افتم و اگر چنان نباشی‌عشیرهٔ خویش راهلاك می کنی.

حارث گفت: «می‌دانم که این حق است اما یـارانم براین قرار با من بیعت نمی کنند.»

نصر گفت: «روشن‌شد که آنها بارأی تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران بیسروپا هستند.دربارهٔ بیست‌هزار کس‌ازمردم ربیعه‌ویمنی که درمیانه هلاك می‌شوندخدارا به‌یادآر.»

گوید: نصر به‌حارث پیشنهادکرد که وی‌را ولایتدار ماوراءالنهر کند وسیصد هزاربه‌او بدهد، اما نپذیرفت. نصر بدو گفت: «اگر می‌خواهی ازکرمانی آغاز کن اگراورا کشتی من درخط اطاعت‌توام، اگر می‌خواهی مرا باوی‌وا گذار، اگر براو ظفریافتم‌درکار خویش بیندیشی، اگرمی‌خواهی همراه یـارانت بـرو، وقتی ازری گذشتی من‌درخطاطاعت‌توام.»

گوید: پس‌ازآن حارث ونصر گفتگو کردندورضایت‌دادند که مقاتل‌بن‌حیان وجهم‌بن‌صفوان میان آنها حکمیت کند. آنها حکم دادندکه نصر کناره‌گیرد وکاربه شوری باشد. امانصرنپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانهٔ خویش در اردوی حارث نقل‌می گفت: حارث بانصرمخالفت‌کرد امانصربرای قوم وی ازبنی سلمه و دیـگران مقرری‌معین کرد. سلم رادرشهردرخانهٔابن‌سوارنهاد وسپاهیان مقیم‌رابدوپیوست. به‌هدیة‌بن‌عامر شعراوی‌نیزسوارانی داد و اورا نیز درشهرنهاد. عبدالسلام‌بن یزیدبن حیان سلمی‌را بر شهر گماشت وسلاح‌رابا دیوانها به‌کهندژ برد، گروهی ازیاران‌خویش رامتهم داشت‌که به‌حارث نامه‌نوشته‌اند و ازجمـع آنها کسانی راکه منت‌چندانی برآنها

نداشت به‌سمت چپ‌خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود وپرورده بود به‌سمت‌راست‌خویش نشانید. آنگاه‌سخن کرد و از بنی‌مروان و کسانی که‌برضدشان قیام کرده‌بودند یادکرد که چگونه‌خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدای‌راستایش می‌کنم‌و کسانی راکه برسمت چپ منند نکوهش می‌کنم، ای یونس پسر عبدربه وقتی من‌ولایتدار خراسان شدم تو ازجمله کسانی‌بودی که می‌خواستند از سنگینی مخارج مروبگریزندتو وخاندانت‌ازجمله‌کسانی بودیدکه اسدبن‌عبداللهمی‌خواسته‌بود برگردنهاشان مهر نهد و آنها را جزو پیادگان کند من به‌کارتان گماشتم وشمارا پروردم و چون می‌خواستم به‌نزدولید روم گفتمتان آنچه رابه دست‌آورده‌ایدبه‌من دهید. ازشما کس بود که هزار هزار داد یا بیشتر یا کمتر. پس ازآن بر ضدمن همدستی‌کردید چرا به این‌آزادگان که بی‌آنکه منتی بر آنها داشته باشم پیوسته‌به من کمك کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به‌کسانی‌که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از اوپوزش خواستندکه پوزش‌آنها را پذیرفت.

گوید: وقتی خبرفتنه‌ای که‌برضدنصررخ داده بود به‌ولایتهای خراسان‌رسید جماعتی ازآنجاها به‌نزد وی آمدند که‌عاصم‌بن‌عمیر صریمی و ابوالذیال ناجی و عمرو وقاوسان سغدی بخاری وحسان بن‌خالد اسدی ازطخارستان‌باچندسوار وعقیل ابن‌معقل‌لیثی و مسلم بن‌عبدالرحمان و سعید صغیر- با چند سوار-از آن جمله بودند.

گوید: حارث‌بن‌سریج روش خویش‌را بنوشت‌که در راههای مروومسجدها خوانده‌می‌شد وبسیارکس اجابت وی‌کردند، یکی مکتوب اورا درماجان بردرنصر خواندکه‌غلامان نصر اورا زدند وحارث گفت باوی نبردمیکنم. هبیرة‌بن‌شراحیل و ابوخالد،یزید،پیش نصرآمدند وخبررا باوی‌بگفتند. نصر حسن‌بن‌سعد وابستهٔ‌قریش را پیش خواند وبدو دستور داد که‌بانگ بزند: «بدانید که‌حارث بن‌سریج دشمن

خدای گفته نبردمیکنم و نبردآغاز کرده ازخداکمك جویید که قوت و نیرویی جز بموسیلهٔ خدا نیست.»

گوید: همان‌شب،نصر، عاصم‌بن عمیر را به‌مقابلهٔ حارث فرستاد و به‌خالدبن عبدالرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل‌بن‌سلیمان گفت: «خدا پیمبری فرستاد واو بادشمنی نبردکرد وشعاروی حم‌لاینصرون بود.»پس شعار آنها حم لاینصرون شد ونشانی که برنیزه‌های خویش زدندپشم‌بود.

گوید: سلم‌بن‌احوز وعاصم‌بن‌عمیروقطن‌وعقیل‌بن‌معقل ومسلم بن‌عبدالرحمان وسعیدصغیروعامربن‌مالك باجمع مردم طخارستان بودند و یحیی‌بن‌حضین وربیعه بامردم بخارابودند. یکی از مردم مروشکافی راکه بردیوار بود به‌حارث نشان داد حارث برفت و دیوار را بشکافت که پنجاه‌کس ازسمت دربالین وارد شهر شدند وبانگ یا منصور برآوردندکه شعار حارث بود وسوی درنیق آمدند، جهم‌بن‌مسعود ناجی باآنها نبرد کرد.یکی به‌جهم حمله برد و با نیزه بدهانش زد و او را بکشت آنگاه از درنیق برون شدند و به گنبد سلم‌بن‌احوز رسیدند. عصمة بن‌عبدالله اسدی وخضربن‌خالدوابردبن‌داود،از خاندان‌ابردبن‌قره، باآنها نبردکردندحازم‌بن‌حاتم بر دربالین بود، همهٔ کشیکبانان در راکشتند وخانهٔ ابن احوز و نیز منزل قدیدبن منیع را به‌غارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز ومنزل قدیدبن منیع ومنزل ابراهیم و عیسی پسران عبدالله سلمی منعشان‌کرد مگر غارت مرکب وسلاح. و این به‌شب دوشنبه‌بود دو روز مانده از جمادی‌الاخر .

گوید: فرستادهٔ سلم پیش نصرآمد و خبر دادکه حارث نزدیك وی رسیده . نصرپیغام داد اورا مشغول بدار تا صبح‌درآید. محمدبن قطن اسدی نیزکس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او بر خاسته‌اند . نصر بدو پیغام دادکه باآنها نبرد آغاز مکن .

گوید : سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصربن محمد فقیه به نـام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند : «اورا به نزد ما پس فرستید». امـا نپذیرفتند و نبرد کردند. تیری به‌چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن‌معقل نیز باوی بود. وهزیمتشان کرد که تاپیش‌حارث برفتند. در این‌هنگام حارث در مسجد ابی‌بکره وابستهٔ بنی‌تمیم، بـه نماز صبح بود. وقتی نماز رابه سر برد نزدیك آنها آمد که بازگشتندو به‌سمت‌مردم‌طخاریان‌رفتند. دراینوقت دو کس به‌حارث‌نزدیك‌شدند. عاصم به آنها بانگ‌زد: یابویش راپی کنید. حارث باگرز خویش یکی ازآنهارابزد وبکشت. آنگاه‌حارث به‌کوچه‌سغدبازگشت. اعین وابستهٔ حیان رابدید و اورا از نبردمنع کـرد، اما نبردکردتـا کشته‌شد. آنگاه سوی کوچه ابوعصمه‌رفت. حمادبن عامرحمانی‌ومحمدبن‌زرعه به‌تعقیب وی رفتند که‌نیزه‌هاشان را شکست و به مزروق‌وابستهٔ سلم‌حمله‌بردوچون به‌او نزدیك‌شد اسبش‌او رابینداخت که‌وارد دکانی‌شدو ضربتی به دنبالهٔ اسبش زد که ازپای بیفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم‌سوار شد و سوی درنیق رفت و گفت خندق بزنندکه زدند، و بانگزنی راگفت که‌بانگ زد: هرکه سری بیـارد سیصد دارد، هنوز آفتاب برنیامده بود که حارث هزیمت‌شد، همه‌شب باآنها نبرد کرده بود.

گوید: وچون صبح‌شدیاران نصر رزیق رابگرفتند و به عبدالله‌بن‌مجاعه‌دست یافتند و اورا بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید وسوی‌نصر بازگشت، نصر اورا منع کرد: اماگفت: «بازنمیمانم تا به‌دنبال‌این‌دبوسی‌وارد شهر شوم.» محمدبن‌قطن و عبیدالله‌بن‌بسام باوی بـه در درسنگان رفتند که همان کهندژ بود و آنرابسته یافتند. عبدالله‌بن مزید اسدی بالای دیـوار رفـت. سه کس نیز باوی بودند، دررا گشودند، ابن‌احوزوارد شد وابرمظهر، حرب بن سلیمان، رابه‌در گماشت.

گوید: در آنروز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن‌سریج را به قتل رسانید که عبدربه‌بن‌سیسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به درنیق رفت

وآنجا را بگشود ویکی از قصابان را که شکاف دیوار را به‌حارث نموده‌بود بکشت.

گوید: منذر رقاشی پسرعموی یحیی‌بن‌حضین به تذکار صبوری قاسم‌شیبانی در نبرد شعری گفت به این‌مضمون:

«آیاآن‌قوم بجزیار ماکسی‌نبردنکرد
«همره‌گروهی که با ثبات نبردکردند
«وترس به خود راه ندادند
«بردر قلعه نبردکردند وسستی نیاوردند
«تاکمك خدای به‌آنها رسید ونصرت یافتند
«قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت
«وتواز این برکنار بودی‌وکوتهی‌آوردی.»

به قولی وقتی کارکرمانی وحارث بالاگرفت، نصرکس پیش‌کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمدبن ثابت‌قاضی ومقدام‌بن‌نعیم برادر عبدالرحمان غامدی وسلم‌بن‌احوز نیز به نزدآنها حضور داشتند. نصر سوی جماعت دعوت کرد وبه‌کرمانی‌گفت: «با پیوستن به جماعت نیکروزترین کسان می‌شوی.» میان سلم‌بن‌احوز ومقدام غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد وبرادرش مقدام بدوکمك‌کرد وسغدی‌بن‌عبدالرحمان حزمی به خاطرآنها خشم‌آورد.

راوی‌گوید: سلم‌گفت: «می‌خواستم بینی‌ات را باشمشیربزنم» سعدی گفت: « اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به‌جای نمی‌ماند.» کرمانی بیم کردکه این خدعه‌ای ازجانب نصر باشد واز جای برخاست. در اوآویختند، اما ننشست وبه‌در اطاقك بازگشت.

گوید: اسب‌وی راپیش‌آوردند که‌درمسجدبرنشست.نصرگفت: «می‌خواست با من خیانت‌کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که ما به پیشوایی تورضایت نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرك به سر کرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تو لابه می کنم؟»

گوید: در آنروز جهم‌بن‌صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد و به سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت: «وی شایستهٔ این کار نیست و اگر چنین کند امانت نمی‌دهم اگر این روپوش را پراز ستاره کنی یا عیسی‌بن‌مریم ترا به نزد من بیگناه وانماید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکمم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمانیان برضد ما اقدام نخواهی کرد.» آنگاه به عبدربه‌بن سیسن بگفت تا او را بکشت و کسان گفتند: «ابومحرز کشته‌شد.» که کنیهٔ جهم ابومحرز بود.

گوید: درآنروز هبیرة‌بن شراحیل و عبدالله‌بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیك خانهٔ قدیدبن‌منیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت کرد. حارث پسر خویش حاتم راپیش کرمانی فرستاد. محمدبن مثنی بدو گفت: «این هردو دشمنان تواند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سغدی‌بن عبدالرحمان حزمی را با وی فرستاد. سغدی از سمت در میخان وارد شهر شد حارث به نزد وی آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داودبن شعیب جدانی ومحمدبن مثنی به نزد کرمانی بودند، نماز به‌پاشد و کرمانی باآنها نماز کرد. آنگاه حارث بر نشست و جماعة‌بن محمد با وی برفت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت وبا یاران نصر نبردکرد که سعدبن سلم‌مراغی کشته شد وپرچم عثمان پسر کرمانی راگرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نصر بن‌غلاق‌سغدی‌وعبدالواحد بن‌منخل بودند. در این وقت وی به در ما سرجسان دریك فرسخی شهر اردوزده‌بود. پس ازآن سوادةبن سریج پیش وی‌آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی بن‌نعیم‌شیبانی بود.

گوید: کرمانی سورةبن محمد کندی‌وسعدبن‌عبدالرحمان‌ابوطعمه،وصعب،یا صعیب‌وصباح‌را پیش‌حارث‌بن‌سریج‌فرستاد که‌ازدرمیخان‌واردشهر شدند وتادرر کك برفتند.روز چهارشنبه،کرمانی به در حرب‌بن عامررفت‌و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی‌کردند، سپس‌ازهم جدا شدند. روزپنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلاقی کردند که ازدیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برفتند که پرچم را به دست خویش گرفت ونبرد کرد. خضربن تمیم که زره داشت حمله‌آورد، که‌تیربطرف وی انداختند.حبیش‌وابستهٔ‌نضر نیز بدوحمله برد وبانیزه به گلویش زد. خضرنیزه را از پشت‌سر با دست‌چپ ازگلوی‌خود‌بگرفت. اسبش برجست واوحمله برد وبا نیزه به حبیش زد واوراازاسبش‌بینداخت‌ومردان کرمانی وی را باعصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند وهشتاد اسب ازآنهاگرفته شد، تمیم‌بن‌نصر از پای بیفتاد ودویابوی اوراگرفتند: یکی را سغدی‌بن عبدالرحمان‌گرفت و یکی دیگر را خضرگرفت.آنگاه خضر به سلم‌بن‌احوز رسید و گرزی از پسر برادر خویش بگرفت واورا بزد که ازپای بیفتاد،آنگاه دو کس‌از مردم بنی‌تمیم بدوحمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمدبن‌حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه

بازگشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مروبرون شد وعصمةبن عبدالله اسدی کشته‌شد. وی عقبداریاران‌نصربود، صالح بن‌قعقاع‌ازدی‌بدورسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه‌بایست.» که عصمه‌عقیم بود،اسب خویش‌رابگردانید که برجست واز اسب بیافتاد، صالح با نیزه‌اورا بزد وبکشت.

گوید: ابن دیلیمری رجز می‌خواندونبردمی کرد، وی‌نیز پهلوی عصمه کشته شد، عبیدالله‌بن‌حاتمهٔ سلمی نیزکشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت واوکشته شد. سرش‌راپیش کرمانی بردندکه اناللهٰ‌گفت که عبیدالله دوست وی‌بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم‌بن عبدالرحمان راگرفت وچون اورا بشناخت رها کرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روزآخرمضریان، یمنیان را هزیمت کردند. خلیل‌بن غزوان بانگ زدکه ای جماعت ربیعه و یمن، حارث وارد بازار شد و ابن‌اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول‌کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن‌بسام لیثی‌بود. تمیم‌بن نصر پیاده شد و عبدالرحمان بن جامع کندی یابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی راکشتند ولقیط‌بن اخضر را نیز،غلام هانی‌بزاز اوراکشت.

گوید: به قولی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران‌کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمدبن قطن را پیش کرمانی فرستادکه توهمانند ابن‌دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه ورمشو.

گوید: تمیم‌بن نضر خادمان خویش راکه در خانهٔ جنوب دختر قعقاع بودند روانه‌کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به‌آنها انداختند واز حضورشان‌خبردادند،

عقیل‌بن معقل به محمدبن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ بیا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمد گفت: «نصر با ما وفانکرده واز نبرد با وی باز نمی‌مانیم.»

گوید: وچنان بود که یاران حارث و کرمانی با ارابه‌ای سنگ به نصرویاران وی می‌انداختند، سراپرده‌های نصر را که درآن جای داشت بزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلم‌بن احوز را به مقابله‌شان فرستاد که باآنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد وچون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن‌عمیره بگرفت ونبردکرد تا پرچم شکسته شد. محمدبن مثنی وزاغ و حطان از راه کارا بکل برفتند تابه رزیق رسیدند، تمیم‌بن نصر برپل نهر بود،محمدبن‌مثنی به تمیم رسید وبدو گفت: «بچه‌دورشو.» آنگاه محمد حمله برد وزاغ نیز که پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله بردکه اعین وابسته نصر را از پای بینداختند و بکشتند، وی‌دوات‌دار نصر بود. تنی چند از خدمهٔ وی را نیز بکشتند، خضربن‌تمیم به‌سلم‌بن احوز حمله برد و با نیزه بزد، نیزه خطاکرد. با گرز ضربتی به سینهٔ وی زد و ضربتی دیگر به شانه‌اش و ضربتی به سرش که از پای بیفتاد. نصر با هشت کس پشت سر یاران خویش را حفاظت‌کرد ونگذاشت حریفان وارد بازارشوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث‌کس پیش نصر فرستادکه یمانیان مرا به سبب هزیمت شماسرزنش می‌کنند. من از نبردبازمی‌مانم. یاران جنگاور خویش را مقابل کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی وخالد را پیش حارث فرستادکه اطمینان یابدکه‌به تعهد خویش وبازماندن از نبرد وفا می‌کند. به قولی سبب خودداری حارث ازنبرد نصرآن بودکه عمران‌بن فضل‌ازدی و مردم خاندانش و عبدالجبار وخالدبن‌عبیدالله

هردوان عدوی وبیشتر یاران وی بـررفتاری که کرمانی با مردم نـوشکان کرده بـود اعتراض داشتند، وچنان بود که اسد اورا فرستـاده بود و آنها به حکم اسد تسلـیم شدند و کرمانی شکم پنجاه کس از آنها را دریـد ودر نهر بلخشان انداخت و سیصد کس از آنهـا را دست وپا بـرید وسه کس را بیاویخت و بنه آنهـا را در حـراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که با کرمانی کمك کرده بود و با نصر نبرد می کرد.

گوید: وقتی میان نصر وحارث اختلاف افتاد نصر به یاران‌خویش گفت:«تاـ وقتی کـه حارث با کرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی‌آیند ودر بـارهٔ کاری هـم‌سخن نمی‌شوند. رای درست این است که آنـها را واگـذاریم که اختلاف میکنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جلفر رفت وعبدالجبار احول عـدوی و عمر بنـ ابی‌الهیثم سغدی را بدید وگفت: «آیا می‌توانید با کرمانی بمانید؟»

عبدالجبار گفت: « بی‌یار بمانی، چرا اینجا آمده‌ای ؟» و چون نصر به مرو بازگشت بگفت که چهار صد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت وچهار روز آنجا بماند. مسلم‌بن‌عبدالرحمان و مسلم‌بن‌احوز و سنان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش گفت: «حارث، به جـای من مراقب شمـاست و از شما حمایت می کند. » وچون نزدیك نیشابور رسید کس پیش‌وی‌فرستادند که توکه تعصب قبایلی راکه خدای محو کرده بودآشکار کردی برای چه‌آمده‌ای ؟

گوید: عامل نصر برنیشابور ضراربن عیسی عامری بود. نصربن سیار سنـان اعرابی ومسلـم‌بن عبدالرحمان وسلم‌بـن احوز را پیش مـردم نیشابور فـرستاد و با آنها سخن کردند که با موکب‌ها وکنیزکان وهدیه‌ها به پیشواز نصرآمدند. سـلم گـفت:«خدایم به فدای تو کند این قبیلهٔ قیس گله‌مند بود.» ونصر شعری خواندبه‌این

مضمون:

«من پسر خندفم وقبایل آن

«مرا به کارهای نکو منسوب می‌دارند

«وعموی من قیس‌عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرودرآمد، یونس‌بن عبدربه' ومحمدبن قطن و خالد ابن‌عبدالرحمان‌وامثالشان با وی بودند.

گوید: عبادبن عمرازدی وعبدالحکیم‌بن سعیدعوذی وابوجعفر عیسی‌بن‌جرز از مکه به ابرشهر به نزد نصرآمدند. نصر به عبدالحکیم گفت: «می‌بینی بی‌خردان قوم‌تو چه کردند!»

گفت: «این بیخردان قوم تو بودند که در ولایت‌داری‌تودیرباز کارها به‌دست آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی ومردم ربیعه و یمنی را به یکسو نهادی قوم توگردنفرازی کردند. در میان مردم ربیعه ویمنی خردمندان هستند و بیخردان که بیخردان بردانایان چیره شده‌اند.»

عبادگفت: «با امیر چنین سخن می کنی.»

نصر گفت: «بگذارش که راست گفت.»

ابوجعفر، عیسی‌بن جرز، که از دهکده‌ای بود بر کنار نهر مروگفت:«ای‌امیر از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذرکه کاری بزرگ درپیش است. بزودی یکی ناشناخته به شب قیام می کند و رنگ سیاه نمایان می کند وبه دولتی می‌خواند که پا می‌گیرد و برکار چیره می‌شود اماشما می‌نگرید و به همدیگر ضربت می‌زنید.»

نصر گفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب سست پیمانی و آزردگی کسان و کینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به‌سرزمین ترکمان بود و ولایت داری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت وفتنه آورد و

برضد من برخاست.»

ابوجعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می‌شود و بردار می‌شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» ونصر بدوچیز داد.

گوید: مسلم‌بن احوز می گفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه‌تر از قوم قیس بپذیرند وبرای جانبازی آماده‌تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی برآنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب‌خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می‌گفت یك هزار سوار به کمك او می‌فرستادم.»

مقاتل‌بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه‌ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی اورا درآوردگاه در خیمه‌ای بداشت.

گوید: معمربن مقاتل‌بن حیان، یا معمربن‌حیان، با کرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس از آن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی با کسان سخن کرد وامانشان داد به جز محمدبن زبیر ویکی دیگر. داودبن‌ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان‌خواستند که وی رانیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران وسرخس رفت. کرمانی در مصلای اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که بیامد وبه ویرانی خانه‌هاو غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از اوبداشت وچند روز آنجا ببود.

گوید: بشربن جرموز ضبی در خرقان قیام کرد وبه کتاب وسنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبرد می‌کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدی دانستم که نبرد می کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب‌قبایلی‌نبرد می کنند، من همراه تو نبرد نمیکنم.»

گوید: بشر با پنج هزارو پانصد کس و به قولی چهارهزار کس جدا شد و گفت: «ماگروه عادلیم وبه سوی حق می‌خوانیم و باکسی که با ما نبرد نکند، نبرد

نمی‌کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عیاض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که بنه‌وی را از خانهٔ تمیم‌بن نصر ببرد نصر به عشیرهٔ خویش ومردم مضر نوشت که از اندرزگفتن حارث وانمانید. که پیش حارث رفتندو به‌آنها گفت: «شما ریشه وشاخهٔ عربانید. دیری نیست که هزیمت شده‌اید بنه‌مرا بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن‌آنرضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردوگاه کرمانی مقاتل بن‌سلیمان‌بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجنیقی را که نصب کرده‌ام به من بده.»

گفت: «شاهد بیار که آنرا به سود مسلمانان نصب کرده‌ای.»

گوید: شیبةبن شیخ ازدی شهادت داد ومقاتل بگفت تا حوالهٔ بیت‌المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می‌کنیم که از خدا بترسید واطاعت او کنید وپیشوایان هدایت را برتری دهید وخونهای خودتان‌را که خدا حرام کرده حرام بدارید، که فراهم آمدن بدورحارث که خدا خواسته بود، به منظور تقرب به خدا ونیکخواهی بندگان وی بود، خویشتن را به معرض نبرد و خونهامان را به معرض ریختن واموالمان را به معرض تلف بردیم واینهمه نبرد ما در قبال‌آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچك می‌نمود ما وشما برادران دینی هستیم ویاران هم‌برضد دشمن، از خدای بترسید و سوی‌حق‌باز آیید که‌ما نمی‌خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز ببودند، حارث‌بن سریج سوی دیوار آمد واز سمت نوبان

به نزد خانهٔ هشام‌بن ابی‌الهیثم شکافی در آن پدید آوردند و از جمله یاران وی آنها که اهل بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»

گوید: پس از آن قاسم شیبانی وربیع تمیمی و گروهی سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد ومقابل‌حارث جای گرفت. منخل‌بن‌عمرو ازدی می گذشت که سمیدع یکی از بنی‌العدویه اورا بکشت و بانگ زد: «ای خونی های لقیط.» ونبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داودبن شعیب و برادرانش خالد ومزید ومهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود وسورة‌بن محمد کندی را با مردم کنده وربیعه در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالا گرفت و یاران حارث هزیمت شدند و مابین شکاف واردوگاه حارث کشته همی‌شدند. حارث براستری بود که پیاده‌شدوبراسبی نشست‌وبزد که‌تاختن گرفت‌اما چون‌یارانش‌هزیمت شده‌بودندبا آنها بماندوبه نزد درختی کشته شد، برادرش سواده وبشربن‌جرموز وقطن‌بن‌مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست‌بداشت. صدکس با حارث کشته شده بودند. از یاران‌کرمانی نیز یکصدکس کشته شده بود حارث را بی‌سر، به نزدیك شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز از آن پس که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روزمانده از ماه رجب.

گوید: چنان‌بود که می گفته بودند که حارث زیرزیتون یادرخت غبیراء کشته می‌شود وچنین شد، به سال صدوبیست وهشتم. کرمانی سینی‌هایی طلایی از آن حارث به دست آورد و آنرا بگرفت. کنیز فرزند دار وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب‌بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی راکه همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم‌بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می‌دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنوشان.» مقاتل‌بن سلیمان‌میان‌آنها حایل شد و وی را به‌منزلش برد.

زهیربن هنیدگوید: کرمانی سوی‌بشربن‌جرموز رفت‌وبیرون شهرمرو اردو‌زد. بشر با چهارهزارکس بود حارث نیز باکرمانی اردوزد. کرمانی چند روزبماند که میان وی واردوی بشر دوفرسنگ فاصله‌بود. سپس، پیش‌رفت تا به اردوگاه‌بشر نزدیك شدکه قصد داشت با وی نبردکند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که ازپیروی کرمانی پشیمان شده بودگفت: «برای نبردشان شتاب‌میارکه من آنها را سوی توپس‌می‌آرم.» وبا ده سوار از اردوگاه برون شد و به اردوگاه بشر رفت که در دهکده درزیجان بود وباآنها بماند وگفت: «من کسی نیستم‌که همراه یمانیان با شما نبردکنم.»

گوید: مضریان از اردوگاه‌کرمانی فراری میشدند و سوی حارث‌میرفتند چندان که هیچ مضری با کرمانی نماند بجز سلمةبن ابی عبدالله وابستهٔ‌بنی‌سلیم که‌گفت: «به خدا هرگز پیروحارث نمی‌شوم‌که پیوسته اورا خیانت‌کار دیده‌ام.» و نیز مهلب‌بن‌ایاس که‌گفت: «پیرو حارث نمی‌شوم‌که پیوسته اورا در سپاهی‌گریزان دیده‌ام.»

گوید: پس‌کرمانی بارها باآنها نبردکرد، که نبرد می‌کردند آنگاه به خندقهایشان باز می‌گشتند ویك بارنبرد به سودایناں بود ویکبار به سودآنان. یکی‌از روزها تلاقی‌کردند، مرثدبن عبداللهمجاشعی نوشیده بود ومست برون شدبریابویی ازآن حارث‌که با نیزه ضربتی بدوزدند که از پای بیفتاد وتنی چند از سواران بنی‌تمیم به حمایت وی‌آمدندکه خلاصی یافت و یابو را به‌جا گذاشت وچون بازگشت حارث اورا سرزنش‌کرد وگفت: «نزدیك بود خودت‌را به‌کشتن بدهی.»

به حارث‌گفت: «این را به سبب یابوی خویش می‌گویی. زنش‌طلاقی‌است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نیاورد. در اردوگاه آنها کی یابویی بهتر

از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.

گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیك او شد ابن دیسم خویشتن را از یابویش بینداخت. مرثد نیزعنان اسب خویش را به نیزه اش آویخت ویابورا کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.»

گوید: مخلد بن حسن، مرثدرا دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم چه خوب به تو سواری می دهد.»

مرثد از یابوفرودآمد وگفت: «آنرا بگیر.»

گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابورا درنبرد ازماگرفتی ومن آنرا به صلح بگیرم.»

گوید: چند روز بدین سان ببودند آنگاه حارث شبانه حرکت کرد و به نزد حصارمرورفت ودری را بشکافت و واردحصارشد. کرمانی بیامدواوبرفت، مضریان به حارث گفتند: «ماخندقهای خویش را رهاکرده ایم واینك روز نبرد است، توبارها گریخته ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر ازآنست که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی دهیم مگر آنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده شد. در این وقت مابین حصارمروو شهر بود، حارث و برادرش وبشربن جرموز وگروهی از سواران تمیم کشته شدند وباقی مانده گریزان شدند. حارث آویخته شد ومرو برای یمانیان صافی شد وخانه های مضریانرا ویران کردند.

گوید: وقتی حارث کشته شد نصربن سیار خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«ای که قوم خویش را به ذلت افکندی

«چه ملعون هلاك شده‌ای بودی
«شئامت توهمهٔ مضریان را به هلاکت داد
«وقوم تورا در حارك به حضیض افکند
«ازدیان ویارانشان کسانی نبودند
«که نسبت به عمرو ومالك طمع آرند.»
به قولی این اشعار را نصر درباره‌ی عثمان‌بن صدقه مازنی گفته بود.
ام‌کثیر ضبی نیز اشعاری گفت به این مضمون:
«خدای زنی راکه با مضری‌ای همسری کند
«تاآخرروزگار مبارك ندارد وعذاب کند
«سخن غمزده‌ای راکه به خانهٔ ذلت وفقرش افکنده‌اند
«به مردان تمیم بگوی
«اگر از پس این عقب نشستن
«حمله‌ای نیارید که مردان ازد را به رفعت آرید
«من از اطاعت شما نسبت به ابن‌مزونی
«که به زور از شما خراج می‌گیرد
«شرم‌دارم.»
عبادبن حارث نیز شعری گفت به این مضمون:
«ای نصر، نهان، آشکار شد
«که امیدوآروزبه درازا کشیده بود
«قوم مزون در سرزمین مرو
«درکار حکومت هرچه خواهند کنند
«وفرمانشان درهرگونه حکمی
«برمضریان رواست

«گرچه به ستم باشد
«حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند
«وخون برگردنهاشان روان است
«اگر مضریان بدین رضایت دهند وزبونی آرند
«مذلت وتیره روزیشان دراز باد
«اگر در این باره کاری نکنند
«اردوهایشانرا از میان رفته گیر.»
وهم اوشعری دارد به این مضمون:
«ای آنکه سخت طربناکی
«به خود آی
«و آنچه‌رامی‌جستیم‌ومی‌جستی.
«واگذار
«که در حضور ماکارها رخ داد
«که شگفت‌انگیز است
«ازدیان را دیده‌ام که در مرو
«عزت یافته‌اند
«اما عربان ذلیل شده‌اند
«وقتی چنین شد
«روی رواج یافت
«وطلارنگ باخت.»
گوید: ابوبکربن ابراهیم نیز درباره‌ی علی وعثمان‌پسران کرمانی شعری گفت به این مضمون:
«به سفر می‌روم وآهنگ آن دارم

«که دو برادر را که جانشان
«برتر از جهانیان است
«ستایش گویم
«که از تیزتکان پیشی گرفته‌اند
«و قرارگاهی هستند
«که مهمان بیگانه از ضیافتشان
«بی‌نصیب نمی‌ماند
«اوج می‌گیرند و به طرف بالا می‌روند
«و دو قبیله‌شان در پناهشان آسوده‌اند
«یعنی علی که او و وزیرش عثمان
«چنانند که هر که با آنها دوستی کند
«ذلت نبیند
«می‌روند شاید همانند پدرشان شوند
«چون تیزتکان که هدفی دور دارند
«اگر به او رسیدند
«بالا رفته‌اند و به پدرشان رسیده‌اند
«و اگر از آنها برتر بود
«بسیار رفته‌اند و پدر
«از آنها و دیگران جلوتر بوده است.
«ستایششان می‌کنم
«به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده‌ام
«اما همه جودشان را شمار نمی‌کنم
«دو پرهیزکار بلندآوازه

«که نصر را از تخت ملکش به‌زیر آوردند
«واز دشمنی آنها به ذلت افتاد
«یاران ابن اقطع راکشتند
«و اورا به دور راندند
«وسوارانشان جامه و سلاح اورا
«تقسیم کردند
«وچون آهنگ حارث‌بن‌سریج کردند
«شمشیرهایشان پیاپی برسر اوفرودآمد
«روش ومرتبت پدرگرفتند
«وقومشان وهرکه باآنها دوستی کرد
«عزت یافت.»

سخن ازآغازکار ابومسلم در خراسان

در این سال ابراهیم‌بن محمد، ابومسلم را به خراسان فرستاد وبه یاران خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته‌ام از اوشنوایی داشته باشید وگفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده‌ام وهرجاکه پس از این‌بر آن‌تسلط یابد.

راوی‌گوید: ابومسلم پیش آنها رفت اماگفتهٔ اورا نپذیرفتند، سال بعد برون شدند ودر مکه به نزد ابراهیم تلاقی‌کردند. ابومسلم بدوخبر دادکه‌آنها مکتوب‌و دستور وی را اجرا نکرده‌اند.

ابراهیم گفت: «من این‌کار را به بیشتر از یك کس عرضه کردم. اما از من نپذیرفتند.»

گوید: وچنان بود که پیش از فرستادن ابومسلم این کار را به سلیمان‌بن کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بردو کس سالاری نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم‌بن‌سلمه عرضه کرده بود که اونیز نپذیرفته بود.

گوید: پس ابراهیم به آنها خبرداد که رأی وی بر ابومسلم قرار گرفته ودستورشان داد که از اوشنوایی واطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابوعبدالرحمان تو یکی از ما خاندانی، سفارش مرا به یاد داشته‌باش، این قبیلهٔ یمنی را بنگر وحرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جز به کمك آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیلهٔ ربیعه را بنگر وازکارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که دشمنان همسایه‌اند هرکس ازآنها راکه به کارش بدگمان‌شدی یا چیزی‌از اودر خاطرت افتاد خونش رابریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، برانداز. هرنوسالی را که به‌پنج وجب رسید اگر از اوبدگمان شدی خونش را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان‌بن کثیر، مخالفت مکن ونافرمانی اومکن وچون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به اوبس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابومخنف آمده ضحاك بن قیس خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن ضحاك ابن‌قیس خارجی وسبب آن

گویند: وقتی ضحاك، عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز را درواسط محاصره کرد ومنصوربن جمهور با وی بیعت کرد وعبدالله بدانست که تاب مقاومت‌ضحاك ندارد، کس‌پیش وی فرستاد که‌ماندنتان درمقابل من‌بی‌اهمیت است‌اینك‌مروان‌سوی‌او برو، اگر باوی‌نبرد کردی، من نیز با توام، وباوی صلح کرد به‌ترتیبی که اختلاف‌راویان را دربارهٔ آن آورده‌ام.

ابومخنف گوید: ضحاك از مقابل ابن‌عمر برفت ودر کفرتوثا ازسرزمین جزیره با مروان مقابل شد و به روز تلاقی ضحاك کشته شد.

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: وقتی عطیهٔ تغلبی، ملحان را که یار ضحاك و عامل وی بر کوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت وخبر کشته شدن ملحان به ضحاك رسید- در آن وقت در واسط عبدالله‌بن عمر را در محاصره داشت- یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبداللهبن عمر وضحاك صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی درآید که درآمد وپشت سروی نماز کرد. ضحاك سوی کوفه رفت وابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی ضحاك وارد کوفه شد مردم موصل بدو نامه نوشتند و از او خواستند که پیش آنها رود وشهر را تسلیم وی کنند، ضحاك پس از بیست ماه با جمع سپاه خویش برفت تا آنجا رسید- در آن وقت یکی از بنی‌شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اکمه از جانب مروان عامل موصل بود- مردم موصل شهر را به‌روی ضحاك گشودند. قطران با گروهی اندك از قوم وخاندان خویش با آنها نبرد کرد تا همه کشته شدند وضحاك برموصل و ولایت آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت وبا مردم آنجا به نبرد بود که خبر بدو رسید و به پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهیانی که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود ونگذارد که ضحاك بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهیان خویش که‌در حدود هفت هزار یا هشت هزار کس بودند سوی نصیبین رفت وسرداری را با یکهزار کس یا نزدیك بدان، در حران بجای نهاد، ضحاك نیز از موصل سوی عبدالله حرکت کرد که در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اما تاب انبوه سپاه ضحاك را نداشت که چنانکه شنیده‌ایم یکصدوبیست هزار بود وسوار در هرماه یکصدو بیست مقرری داشت وپیاده واستر صد داشت وهشتاد.

گوید: ضحاك نصیبین را محاصره کرد ودوتن از سرداران خویش را به نام عبدالملك پسر بشر تغلبی و بدرذکوانی وابستهٔ سلیمان‌بن هشام ، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستاد که به رقه رفتند وسپاه مروان که آنجا بودند، نزدیك به پانصد سوار، باآنها نبرد کردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته‌اند گروهی از سپاهیان خویش را روانه کرد که چون نزدیك رقه رسیدند یاران ضحاك از آنجا پراکنده شدند وسوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند وسی‌وپنج کس‌از دنباله‌دارانشان را به دست‌آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به‌مقابلهٔ‌ضحاك وجمع وی رفت تا در محلی به‌نام غزاز سرزمین کفرتوثا تلاقی کردند وهمانروز باوی نبرد آغاز کرد. شبانگاه‌ضحاك پیاده شد ازثابت قدمان یاران وی نیز نزدیك شش‌هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان‌آنها را در میان‌گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریك شد آنها راکشته بودند. باقی ماندهٔ یاران ضحاك به اردوگاهشان بازگشتند نه مروان ونه یاران ضحاك نمی‌دانستند که جزء مقتولان، ضحاك نیز کشته شده تا نیمه شب که اورا نیافتند ویکی که هنگام پیاده شدن اورا دیده بود خبر اورا باکشته شدنش بگفت که براو گریستند وبنالیدند.

گوید: عبدالملك‌بن بشر تغلبی سرداری که ضحاك وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد وبه نزد وی در آمد و خبر داد که ضحاك کشته شده مروان کسانی ازکشیك‌بانان خویش راکه‌آتش وشمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستاد که کشتگان را زیرورو کردند واورا در آوردند وبه نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم برچهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند ومردم اردوگاه ضحاك بدانستند که آنها نیز از حادثه خبریافته‌اند. مروان همان شب سروی را سوی شهرهای جزیره فرستاد که درآن بگردانیدند.

به قولی ضحاك وخیبری بـه سال صـدوبیست و نهم کشته شدند اما به‌گفتهٔ ابومخنف کشته شدن خیبری خارجی نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابوهاشم، مخلدبن محمدگوید: وقتی ضحاك کشته شد، صبحگاهان مـردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند وآن روز ببودند و روز بعد صبحگاهان به مقابلهٔ مروان رفتند ودر مقابل وی صف کشیدند و او نیز صف کشید.

گوید: در آنروز سلیمان‌بن هشام با غلامان وخاندان خویش با خیبری بـود وقتی ضحاك در نصیبین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه‌هزار کس از خاندان وغلامان خویش وخواهرشیبان حروری را که پس‌از کشته شدن خیبری‌باوی بیعت کرده بود به زنی گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیك چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله بـرد، مروان که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه بـرون شد. خیـبری با همراهـان خویش وارد اردوگـاه مـروان شد کـه شعارشان را بانگ همی‌زدند ومـی‌گفتند: «ای خیبری، ای خیبری» وهر که را می‌یافتند می‌کشتند تابه خیمهٔ مروان رسیدند و طنابهای آن را بریدند وخیبری برفرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان که سالارآن پسرش عبدالله بود بجـای خویش ثابت بود. پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق‌بن مسلم‌عقیلی ثابت بود. وقتی‌یاران مروان دیدند که همراهان خیبری‌اندکندگروهی از غلامان اردوگـاه براو تاختـند و خیبری را با همهٔ یارانش در خیمهٔ مروان واطراف آن بکشتند. وقـتی خبر به‌مروان رسید که به هزیمت پنج یـا شش میل از اردوگـاه دور شده بود کـه از آنجا بـه اردوگاه خویش بازگشت و سپاهیان خویش را از آنجا که بودندپس آورد و آنشب

را در اردوگاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردوگاه خیبری برفتند وشیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان بترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد واز آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیبری، مروان، محمدبن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیبری فرستاده بود وخبر یافت که در آن روز با حروریان همدلی کرده وبه آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست وپا وزبانش را ببرید.

در این سال مروان، یزیدبن عمربن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به آنجا فرستاد.

در این سال عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صدوبیست وهشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد ونعیم بن ثابت جذامی را بگرفت وبکشت. پیش ازاین از کسانی که در این باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه ومکه وطایف، عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز بود. عاملان عراق، ازجانب ضحاك بودند وعبدالله بن عمر. قضای بصره با ثمامة بن عبدالله بود. نصربن سیار درخراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابوحمزهٔ خارجی، عبدالله بن یحیی، ملقب به طالب‌الحق را بدید که اورا به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابوحمزهٔ خارجی با عبدالله طالب‌الحق ودعوت وی به مذهب‌خویش

موسی‌بن‌کثیر وابستهٔ ساعدیان‌گوید: آغازکار ابوحمزه، مختاربن عوف ازدی سلیمی از بصره بود.

گوید: درآغاز ابوحمزه‌همه‌ساله‌به‌مکه‌می‌رفت‌وکسان‌رابه‌مخالفت‌مروان‌بن‌محمد ومخالفت خاندان مروان دعوت می‌کرد.

گوید: همچنان هرساله به مکه می‌رفت تاآخرسال صدوبیست وهشتم‌عبدالله ابن‌یحیی‌بیامدکه‌بدوگفت: «ای مرد سخنی‌نیکومی‌شنوم ومی‌بینمت‌که‌به‌حق دعوت میکنی با من بیاکه قوم من اطاعتم‌می‌کنند.» که برفت تا به حضرموت رسید وابو- حمزه با وی بیعت خلافت کرد وبه مخالفت مروان وخاندان مروان‌دعوت کرد.

محمدبن حسن‌گوید: ابوحمزه به معدن‌بنی‌سلیم‌گذشت. کثیربن عبدالله‌عامل معدن بود وچیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد تازیانه به اوزدند. آنگاه سوی مکه رفت. وقتی ابوحمزه به مدینه رسید وآنجارا بگشودکثیر نهان شدتاوقتی که‌کارشان چنان شدکه شد.

آنگاه سال صدوبیست ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوبیست‌ونهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابوالدلفاء شیبان‌بن عزیز یشکری بود.

سخن از سبب هلاکت شیبان‌بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی‌ضحاك‌بن قیس شیبانی‌سرخوارج کشته شد وخیبری نیز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند وبا وی بیعت کردند ومروان باآنها نبرد کرد.

هیثم‌بن عدی‌گوید: وقتی خیبری کشته شد سلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك که در اردوی خواج بود به‌آنها گفت آنچه می کنیددرست نیست،اگر به رای من کارنکنید از پیش شما می‌روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «یکی از شما ظفر می‌یابد سپس جانبازی‌می کند و کشته می‌شود. رای من اینست که با عقب‌داران خویش ومردم جزیره با سپاهی انبوه از مردم شام‌برویم ودر موصل جای‌گیریم و آنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان‌کرد. مروان از پی آنها بود. خوارج در سمت شرق‌دجله‌بودند ومروان مقابل آنها بود، نه ماه نبرد کردند. یزیدبن عمربن هبیرد در قرقیسیا بود مروان بدودستور دادکه سوی کوفه رود، که درآن وقت مثنی‌بن‌عمران، از مردم عائذهٔ قریش که خارجی بودآنجا بود.

ابوهاشم مخلدبن محمدگوید: مروان‌بن محمد به‌ترتیب صف‌با خوارج‌نبرد می کرد وقتی خیبری‌کشته شد وباشیبان بیعت کردند مروان، از پس‌آن به ترتیب دسته‌ها با آنها نبرد کرد وازآن وقت روش‌صف را متروك‌گذاشت خوارج نیز به ترتیب‌دسته‌های‌مروان،دسته‌هامی‌شدند که مقابلشان باشند وباآنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع ازجمع آنها ببریدند ورهاشان‌کردند ونزدیك به چهل هزار کس به جای ماندند. سلیمان‌بن هشام به آنهاگفت: « سوی شهر موصل روید وآن

نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا ببود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: مروان به یزیدبن‌عمربن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام ومردم جزیره در قرقیسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. درآن وقت یکی از خوارج به نام مثنی پسر عمران عایذی از عایذان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین‌التمررسید، پس ازآن برفت ودر روحا با مثنی تلاقی کرد ودر ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به‌کوفه رسید وخوارج را هزیمت‌کرد وابن‌هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شیبان، عبیدةبن‌سوار را با سواران بسیار فرستادکه در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن‌هبیره درسمت غرب بود. تلاقی شد وعبیده و گروهی ازیاران وی‌کشته شدند. درایام صراة منصوربن جمهور نیزباآنهابودکه برفت وبردوولایت وهمه جبل‌تسلط یافت. ابن‌هبیره نیزسوی واسط رفت‌وابن عمر را بگرفت وبداشت. آنگاه نباتةبن حنظله را به مقابلهٔ سلیمان‌بن حبیب فرستاد که برولایت اهواز بود. سلیمان نیز داودبن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان برکنار دجیل‌تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند وداودبن حاتم‌کشته شدوخلف بن‌ـ خلیفه دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود وعقبداران باد

«درآنوقت‌که سپاه ابوحاتم را تسلیم‌کرد

«مهلبی واری‌که چهره‌اش می‌درخشید

«وازکار نیك پشیمان نبود

«ازکسی‌که درکار وی چنانکه باید خبر داشت

«پرسیدم ــ که جاهل چون عالم نباشدــ

«گفت اورا بربلندی‌ای دیدیم

«که چون شیر حمله می‌برد
«آنگاه بیفتاد ودر خونی که
«برتن نرم روان بود
«غوطه می‌زد
«آنگاه قبطیان برسروی آمدند
«وبرسر شمشیر وانگشتر منازعه کردند.»

گوید: سلیمان برفت ودر فارس به ابن معاویهٔ جعفری پیوست. ابن‌هبیره یکماه ببود. آنگاه عامربن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستاد که برفت تا به سن رسیدوجون‌بن کلاب‌خارجی باوی‌روبروشدوعامربن‌ضباره‌راهزیمت کرد که‌وارد سن شد ودرآنجا حصاری شد. مروان سپاه برای اومی‌فرستاد که از راه دشت می‌رفتند وچون به دجله می‌رسیدند از آن عبور می‌کردند وبه نزد ابن‌ضباره‌می‌رفتند وچون سپاهیان ابن‌ضباره بسیار شد به جون‌بن کلاب حمله برد که جون کشته شد و ابن‌ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبربه شیبان رسید که‌جون کشته‌شده‌وعامربن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دوسپاه‌بماند وبا همراهان خویش وسواران شامی و یمنی حرکت کرد. عامربن ضباره‌با همراهان خود در موصل‌به نزد مروان رسید که‌سپاهی بسیار از سپاهیان خویش‌رابدوپیوست ودستور داد به طرف شیبان حرکت کند هرجا ماند بماند وچون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبردکرد نبردکند و اگر دست بداشت، دست از وی بدارد واگر حرکت کرداز پی وی برود.

گوید: شیبان بدین‌سان بود تا از جبل گذشت وبه بیضای استخر رسید که عبدالله‌بن‌معاویه باگروههای‌بسیارآنجابود. کار وی‌وابن معاویه با هم برنیامد وبرفت تا در جیرفت کرمان جای گرفت.

گوید: عامربن ضباره نیز برفت ومقابل ابن‌معاویه فرودآمد وچند روز ببود، پس ازآن با وی نبرد کرد. ابن‌معاویه هزیمت شد و به هرات پیوست، ابن‌ضباره نیز با همراهان خویش برفت ودر جیرفت با شیبان تلاقی کرد، نبردی سخت در میانه رفت که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت وآنجا به هلاکت رسید واین به سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوعبیده چنین است که‌گوید: وقتی خیبری کشته شد شیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری به‌کار خوارج قیام‌کردوبا مروان نبردکرد ونبردمیانشان به‌درازا کشید. ابن‌هبیره در واسط عبیدةبن سوار راکشته بود وخوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام وجزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن‌هبیره عامربن ضباره را با چهارهزارکس به‌کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و جون‌بن‌کلاب شیبانی را به مقابلهٔ ابن ضباره فرستادکه وی را مشغول بدارد. در سن‌تلاقی شد وجون چندروزی‌عامر رامحاصره کرد.

ابوعبیده ازگفتهٔ ابوسعید چنین‌آورده: «به خدا به زحمتشان‌انداختیم و به‌نبرد خویش وادارشان‌کردیم، از مابیم‌کرده بودند و می‌خواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به‌آنهاگفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس‌محترمانه بمیرید وآنها حمله‌ای به ماآوردندکه چیزی تاب مقاومت‌آن نداشت، سالار ماجون ابن کلاب‌را بکشتند وما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره‌از پی‌ما بود تا به نزدیکمان فرودآمد و ما در دوسمت نبرد می‌کردیم. ابن‌ضباره پشت‌سرما فرودآمده بود ازسمت عراق، مروان نیز جلوما بود از سمت شام.»

ابوسعیدگوید: آذوقه از ما ببرید وقیمتهایمان‌گران شد چندان‌که نان به یك درم‌شد، پس از آن‌نان‌نایاب‌شدوچیزی‌نبودکه گران یاارزان‌بخرند، حبیب‌بن‌جدره به

شیبان گفت: «ای امیرمؤمنان کار معاش برتو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر روی.»

گوید: شیبان چنان کرد وسوی شهرزور رفت، از سرزمین موصل، امایارانش این را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضیها گفته‌اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی موصل رفت، مروان از پی اورفت وهر کجا فرود می‌آمد، او نیز فرود می‌آمد. یکماه با مروان نبرد کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد و به سرزمین فارس پیوست. مروان، عامربن ضباره را از پی وی فرستاد که تاجزیرهٔ ابن کاوان برفت. شیبان با همراهان خویش سوی عمان رفت وجلندی بن مسعودبن جیفربن جلندی ازدی اورا بکشت.

در این سال ابراهیم‌بن محمدبن‌علی‌بن عبدالله‌بن عباس به ابومسلم که از خراسان به‌آهنگ وی‌آمده بود و تا قومس رسیده بود دستور دادکه به خراسان به نزد شیعیان وی باز گردد ودستورشان دادکه دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به‌آهنگ‌دیدار
ابراهیم‌محمد تاقومس‌رسید ومحمد اورا
به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان رفت وآمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قبایلی رخ داد و چون کار آشفته شد، سلیمان‌بن کثیر به ابوسلمهٔ خلال نوشت وخواست که به ابراهیم بنویسد واز او بخواهدکه یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابوسلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم رافرستاد وچون سال‌صدو-

بیست‌ونهم شد، ابراهیم به ابومسلم نوشت ودستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی بپرسد.

گوید: ابومسلم در نیمهٔ جمادی‌الاخر با هفتاد کس از نقیبان برون شدوچون به دندانقان، ازسرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابوکامل متعرض وی شد و گفت: «قصد کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گوید: پس از آن ابومسلم باوی خلوت کرد واورا دعوت کرد که پذیرفت و دست ازآنها بداشت. ابومسلم سوی بیورد رفت وچند روزآنجا ببود سپس سوی نسا رفت که عاصم‌بن قیس سلمی از جانب نصربن سیار عامل آنجا بود. وقتی که نزدیك آنجا رسید فضل‌بن سلیمان طوسی را پیش اسیدبن عبدالله‌خزاعی فرستادکه آمدن خویش را بدوخبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده‌های‌نسا شد ویکی از شیعیان را که می‌شناخت دید و سراغ اسید را از اوگرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بندهٔ خدا، از اینکه سراغ خانهٔ یکی را گرفته‌ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، دربارهٔ دوکس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتند که اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم‌بن‌عبدالله و غیلان‌بن فضاله و غالب‌بن سعید و مهاجربن‌عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابومسلم بازگشت وخبر را با وی بگفت که از راه بگشت واز پایین‌دهکده‌ها برفت وطرخان شتربان را پیش‌اسید فرستادوگفت: «اورا با هرکس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا باکسی که او را نمی‌شناسی سخن کنی.»

گوید: طرخان پیش اسید رفت واورا بخواند وجای ابومسلم را بدوخبردا
که به نزد وی آمد. ابومسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، ازهربن شعیب و عبدالملك بن سعدنامه‌هایی ازابرهیم امام برای تو آورده بودند. نامه‌هارا پیش من نهادند و برفتند که آنها راگرفتند. نمی‌دانم کی دربارهٔ آنها سعایت کرده بود. عامل آنها ر پیش عاصم بن قیس فرستاد که مهاجر بن عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه زد.»

گفت: «نامه‌ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به‌نزد من آر.»

گوید: آنگاه ابومسلم برفت تا به قومس رسید که بیهس بن بدیل عجلی عامل آنجا بود. بیهس به‌نزد آنها آمد وگفت: «آهنگ کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گفت: «یك یابوی زیادی دارید که بفروشید؟»

ابومسلم گفت: «برای فروش نه، اما هریك از مرکبان ما راکه می‌خواهی بگیر.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدو نشان دادند ویك یابوی سمند را پسندید.

ابومسلم گفت: «این ازآن تو باشد.»

گفت: «نمی‌پذیرم، مگر بادادن بها.»

گفت: «خودت معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «ازآن تو باشد.»

گوید: هنگامی که ابومسلم به‌قومس بود نامه‌ای ازابراهیم امام رسید که به‌نام و

بود ونامه‌ای نیز برای سلیمان‌بن کثیر. در نامهٔ ابومسلم چنین‌آمده بود که: «من پرچم نصرت را برای تو فرستادم هر کجا این نامه به تو رسید بازگرد وهرچه را به نزد توهست همراه قحطبه بفرست که درموسم حج به نزدمن آرد.»

گوید: پس ابومسلم سوی خراسان بازگشت و قحطبه‌را سوی ابراهیم امام فرستاد. وچون به نسا رسیدند سالار پادگانی که در یکی از دهکده‌های نسابود راهشان را گرفت و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم امادر بارهٔ راه چیزها شنیده‌ایم که از آن بیمناك شده‌ایم.»

پس آنها را به نزد عاصم‌بن قیس سلمی برد که از آنها پرسش کرد و بدو خبر دادند که گفت: «بروید.» و به مفضل‌بن شرمی سلمی که سالار نگهبانان وی بود گفت: «آزادشان کن.» ابومسلم با وی خلوت کرد و وی را دعوت کرد که پذیرفت. سپس گفت: «آهسته بروید وشتاب مکنید.» وبه نزد آنها بودتاحرکت کردند.

گوید: ابومسلم در اولین روز ماه رمضان سال صدو بیست ونهم به مرو رسید ونامهٔ ابراهیم امام را به سلیمان‌بن کثیرداد که‌در آن‌چنین آمده بود: «دعوت خویش را آشکار کن ومنتظر نمان که وقت آن رسیده است.»

پس ابومسلم را معین کردند و گفتند: «یکی از اهل بیت است.» وبه‌اطاعت بنی‌عباس خواندند وبه‌کسانی که از دور و نزدیك دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادندو گفتند: «کارعباسیان راآشکار کنید وسوی آنهادعوت کنید.»

گوید: ابومسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیدنج فرود آمد. شیبان و کرمانی با نصربن سیار به نبرد بودند، ابومسلم دعوتگران خویش‌را میان مردم فرستاد که کارش علنی شد و کسان گفتند: «یکی از بنی‌هاشم آمده.» و از هرسوی پیش‌وی آمدند واوبه روز عید فطر در دهکدهٔ خالدبن ابراهیم قیام کرد.

به روز عید قاسم‌بن مجاشع مرای‌باکسان نماز کرد، پس از آن ابـومسلم حرکت کرد ودر دهکدهٔالین وبه قولی‌لین که از آن مردم خزاعه بـود فرود آمد وبه یـك روز مردم شصت دهکده به نـزد وی‌آمدند. چـهل‌و دو روز آنجا بماند، نخستیـن فتح ابومسلم از جانب موسی‌بن‌کعب بودکه در بیوردرخ دادوبه‌کشتن عاصم‌بن‌ـ قیس پرداخت. آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی‌آمد.

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالخطاب چنین است که گوید: ابومسلم وقتی از قومس بازگشت به سرزمین مروآمد. از قومس، قحطبة بن شبیب را با مالهایی که همراه داشت، وباهدیه‌ها سوی امام، ابراهیم‌بن محمد، فرستاد. انگاه سوی مرو بازگشت ودر شعبان سال صدوبیست ونهم نه روز از ماه رفته به روز سه‌شنـبه آنجا رسید ودر دهکده‌ای به نام فنین به نزد ابوالحکم عیسی‌بن اعین نقیب جای‌گرفت. دهکده ازآن ابوداود بود. در ماه رمضان همان سال ابو داود را با عمروبن‌اعـین به طخارستان وناحیهٔ این سوی بلخ فرستاد که دعوت را علنی‌کنـند. و هم در ماه رمضان نضر بن صبیح وشریك‌بن‌غضی هردوان تمیمی را برای علنی کردن دعوت سوی مروروذ فرستاد. ابوعاصم عبدالله‌بن سلیم را نیز سوی طالقان فرستاد. وهـم درماه رمضان پنج روزمانده از ماه، ابوالجهم‌بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاءبن حریث‌که دعوت را علنی‌کند واگر پیش از وقـت دشمن به‌آنـها تاخت و موجب‌آزار وزحمت شد روابودکه از خـویشتن دفاع‌کنند وشمشیر بـنمایند واز نیام درآرند وبا دشمنان خدانبردکنند وکسانی‌که تا رسیدن وقت دشمن‌ازآنهاغافل بود مانعی نداشت‌که پس از رسیدن وقت قیام‌کنند.

گوید: آنگاه ابومسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صدوبیست و نهم از منزل ابوالحکم، عیسی‌بن‌اعین، برفت وپیش سلیمان‌بن‌کثیرخزاعی منزل گرفت در دهکدهٔ وی به نام سفیدنج از ناحیهٔ خرقان. وچون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه‌رمضان‌سال‌صدوبیست نهم‌رسیدپرچمی‌راکه‌ابراهیم‌امام پیش‌ابومسلم‌فرستاده بود

وسایه نام‌داشت برنیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت ونیز بیرقی راکه‌امام فرستاده بود وابر نام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت واین آیه را می‌خواند:

«اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان‌الله علی نصرهم لقدیر»[۱]

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اندکار زار می‌کنند، اجازه‌دارند و خـدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابومسلم وسلیمان‌بن‌کثیر وبرادران سلیـمان وغـلامانش باکسانی از مردم سفیدنج که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غـیلان‌بن عبدالله خزاعی کـه شوهر خواهر سلیمان، ام‌عمرودختر کثیر بود، ونیز حمیدبن رزین وبرادرش‌عثمان ابن‌رزین همگی سیاه به‌تن‌کـردند وهمـه شب برای شیعـیان ناحیه خرقان آتشـها افروختند که این علامت‌میان‌شیعیان بود وصبحگاهان همگان با شتاب به نزدابومسلم فراهم‌آمدند. دربارهٔ نام «سایه»و«ابر» چنین تأویل کرد کـه ابرزمین را می‌پوشاند و دعوت بنی‌عباس نیز به همین‌گونه بود، وتـاویل سایه چـنان بود که زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند وبه همین‌گونه تا روزگار به جاست از خلیفهٔ عباسی خالـی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مروباکسانی که دعوت راپذیرفته بودند پیش‌ابومسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی‌آمدند مردم سقادم بودند با ابوالوضاح هرمز-فری، عیسی‌بن شبیل، با نـهصدکس وچـهار سوار و سلیمان‌بـن حسان و برادرش یزدان‌بن‌حسان وهیثم‌بن یزید وبویـع،وابستهٔ نصربن معاویه،وابوخالد،حسن،وجردی ومحمدبن علوان از مـردم هرمـزفره. از مردم سقادم هـزاروسیصد پیاده و شانزده سوار نیز باابوالقاسم،محرزبن‌ابراهیم جوبانی،آمدند، ازجملهٔدعوتگران،ابوالعباس مروزی وخدام‌بن عمار وحمزةبن رنیم نیز باآنها بودند.

۱ــ سورهٔ حج،آیهٔ ۴۰

گوید: مردم سقادم از یکسوی تکبیر مـی‌گفتند و آن‌گروه از مردم سقـادم که با محرزبن ابراهیم بودند به جوابشان تکبیر می‌گفتند وبدین‌گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند واین به روزشنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت کنند واستوارکنند و در بنهند وبه روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان‌بن‌کثیر پیشنمازوی وشیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی‌اذان و اقامه. وچـنان بودکه بـنی‌امیه در جمعه‌ها وعیدها از سخنگـویی واذان آغاز می‌کرده بودند، پس ازآن اقامه بود ونماز روز جمعه، برمنبرهـا نیز نشستـه سخن می‌کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن‌کثیر گفت که شش تکبیر پیـاپی بگوید پس از آن قرائت‌قرآن‌کند وهنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید ودر رکعت دوم پنج‌تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند وهنگام رکوع تکبـیر ششم را بگویـد. سخنگویی را نیز با تکبیرآغازکند وبا قرآن به سر برد.

گوید: وچنان بودکه بنی‌امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیرمی‌گفته بودند ودر رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن‌کثیر نماز وسخنگویی را به سربرد، ابومسلم‌وشیعیان به طرف غذایی رفتندکه ابومسلم خراسانی برای‌آنها فراهم‌آورده‌بود وباخوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلـم هنگامـی که در خندق بـود، چون به نصربن سیـار نـامه می‌نوشت، می‌نوشت به امیرنصر، اما وقتی‌کار وی‌نیروگرفت‌که شیعیان درمحوطهٔ خندق با وی فراهم‌آمده بودند از نام خویش‌آغاز کرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای‌که نامهایش مبارك ویادش والاباد، در قرآن اقوامی را ملامـت کرده

وفرموده:

«واقسموا باللهجهدایمانهم لئن جائهم نذیر لیکونن‌اهدی‌من احدی‌الامم فلما جائهم نذیر مازادهم الانفورا استکباراً فی‌الارض ومکرالسیئی‌ولایحیق‌المکرالسیئی الا باهله فهل‌ینظرون الاسنةالاولین فلن تجدلسنةالله تبدیلا ولن‌تجد لسنةالله تحویلا[1]»

یعنی: «به‌خدا قسم می‌خوردند قسمهای مؤکدکه اگر بیم رسانی بیایدشان‌از امتی دیگر رهیافته‌تر خواهند بود وچون بیم رسانی بیامدشان جز دوری وبزرگی‌ـ فروشی در این سرزمین ونیرنگ بدشان نیفزود ونیرنگ بدجزبه صاحبش‌نرسد،مگر جزروش گذشتگان انتظاری دارندکه هرگز روش خدا را تبدیل پذیر نخواهی یافت وهرگز روش خدا را تغییر پذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی‌کردکه به نام خویش‌آغازکرده بود و اوراسبك گرفته بود وگفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابومسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرزبن‌ـ ابراهیم دستور دادکه در جیرنج خندقی بزند ویاران خویش را با شیعیانی‌که بدو گرویده‌اندآنجا فراهم‌آرد وراه‌آذوقهٔ نصربن سیار راکه از مرورود وبلخ وولایت طخارستان می‌رسید ببندد.

گوید: محرزبن‌ابراهیم چنان‌کرد ونزدیك به‌یك هزارکس با وی درخندقش فراهم‌آمدند. ابومسلم به ابوصالح،کامل‌بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن‌ابراهیم‌بفرستد تاکسانی‌راکه‌آنجاهستند،ازنظربگذراندوآنها رادر دفتری‌احصاء کند با نامهای خودشان ونام پدرانشان ودهکده‌هاشان.

گوید: ابوصالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دبیر بود و در خندق محرز هشتصدوچهارکس از مردم‌کف را شمارکرد. گروهی‌سرداران‌معروف

۱ـ سورهٔ فاطر،آیه‌های ۴۲و۴۳

نیز باآنها بودند چون زیادبن‌سیار ازدی از مردم دهکده‌ای به نام اسبوادق از ناحیهٔ خرقان وخدام‌بن عماره کندی از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام اوایق و حنیفةبن قیس، اونیز از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام‌شنگره‌وعبدویه، جردامذ پسر عبدالکریم از مردم هرات که‌گوسفند به مرو می‌برد وحمزةبن زنیم باهلی از ناحیهٔ‌خرقان‌ازدهکده‌ای‌به نام هتلاد گور وابوهاشم خلیفةبن مهران از ناحیهٔ‌سقادم از دهکده‌ای به نام جوبان و ابوخدیجه، جیلان‌بن سغدی و ابونعیم موسی‌بن‌ـ صبیح.

گوید: محرزبن ابراهیم همچنان در خندق خویش ببود، تا وقتی که‌ابومسلم واردحصارمروشد. وخندق ماخوان را رها کرد وهنگامی که در مارسرجس‌اردو زد وآهنگ نیشابور داشت محرزبن ابراهیم یاران خویش را بدوپیوست.

گوید: از جمله رخدادها این بود که وقتی ابومسلم‌درسفیدنج‌بود، نصربن‌ـ سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید با سپاهی فراوان برای نبردابومسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابومسلم مالك‌بن‌هیثم خزاعی را به مقابلهٔ وی فرستاد، مصعب‌بن قیس‌نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام‌الین تلاقی کردند. مالك آنها را به شخص پسندیده از خاندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت کرد. اما به این کار گردن‌ننهادند. مالك که‌نزدیك دویست کس با خود داشت ازآغاز روز تاپسینگاه‌در مقابل‌آنها صف بست.

گوید: صالح‌بن سلیمان ضبی وابراهیم‌بن یزید وزیادبن‌عیسی‌به نزدابومسلم آمدند که‌آنها را سوی مالك‌بن هیثم فرستاد که پسینگاه پیش وی رسیدند وابونصر ازآنها نیرو گرفت. یزید وابستهٔ نصربن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب‌اینان را واگذاریم کمك برای‌شان می‌رسد، سوی‌این قوم حمله برید.» وچنان کردند.

گوید: ابونصر پیاده شد و یاران خویش را ترغیب کرد و گفت: «امیدوارم خدا کافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دوگروه صبوری کردند. سی وچهار کس از طرفداران بنی‌مروان کشته شد وهشت کس ازآنها اسیر شد. عبدالله‌طایی به یزید وابستهٔ نصر، سالار قوم، حمله برد واورا به اسیری گرفت و یارانش هزیمت‌شدند. ابونصر عبدالله طایی‌را با اسیرش همراه گروهی از شیعیان که که تعدادی اسیر وسر همراه داشتند روانه کرد و شخصاً در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابوحماد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرهارا برد رباغی نهادند که در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابواسحاق خالدبن عثمان داد و گفت که زخمهای یزید وابستهٔ نصر را مداوا کند واورانیکوبدارد و به ابونصر نوشت که پیش وی رود.

وقتی زخمهای یزید وابستهٔ نصرالتیام یافت ابومسلم اورا پیش خواند و گفت: «اگر خواهی باما بمان واگر خوش نداری به سلامت پیش مولای‌خویش‌رو و به قید قسم تعهد کن که با ما نبرد نکنی ودربارهٔ ما دروغ نگویی و آنچه رادیده‌ای بگویی.»

گوید: وابستهٔ نصربازگشتن به نزد مولای خویش را برگزید وابومسلم اورا رها کرد و گفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما باز می‌دارد که به‌نزدآنها ما برمسلمانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصربن سیار رسید بدوگفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین‌پندارم که قوم ترا باقی‌گذاشتند که برضد ما حجت کنند.»

یزیدگفت: «به خدا چنانست که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که دربارهٔ آنها دروغ نگویم ومن می‌گویم که‌آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان واقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند وبه دوستی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه می‌خوانند.

چنان دانم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی واز بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم وباآنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان وطرفداران بنی مروان رخ داد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه برمروروذ تسلط یافت و کسی را که از جانب نصربن سیار عامل آنجا بود کشت وفتح را همراه حزیمةبن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم ابن‌خزیمه وکشتن عامل نصربن سیار

حسن‌بن رشید گوید: وقتی خازم‌بن خزیمه می‌خواست در مروروذ قیام کند کسانی از مردم تمیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شماهستم، آهنگ مرو دارم شاید برآن تسلط یابم، اگر برآن ظفر یافتم ازآن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس،از اودست بداشتند که برون شد ودر دهکده‌ای به نام کنج رستاه ارد وزد. نصربن صبیح و بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش‌آنها آمدند و چون شب درآمد خازم به مردم مرو روز شبیخون زد و بشربن جعفرسغدی راکه از جانب نصربن سیار عامل مروروذ بود بکشت، در اول ذی قعده، وخبر فتح را همراه خزیمةبن خازم و عبدالله‌بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابوجعفر گوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یاد کردیم دربارهٔ ابومسلم وعلنی کردن دعوت ورفتن وی به خراسان وآمدن وی ازآنجا و باز رفتنش [illegible] به خلاف گفتار آنها دارد و گوید که وقتی

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می‌بینمتان که‌در کارشان شك آورده‌اید وعلمشان را رد کرده‌اید، اگر نمی‌دانستند که این‌مرد همانست که‌شایستهٔ قیام بـه کارشان است وی‌را سوی شمانمی فرستادند که وی در دلبستگی و یاری آنها وقیام به حقشان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به‌سبب گفتهٔ ابوداود کس پیش ابومسلم‌فرستادند و اورا ازقومس پس‌آوردند وکارخویش‌رابدوسپردندو شنوا ومطیع اوشدند و پیوسته کینهٔ سلیمان ابن کثیر وسپاس ابوداود درخاطر ابومسلم‌بود.

گوید: شیعیان از نقیب وغیرنقیب شنوای ابومسلم شدند و اطاعت وی کردند وهم‌چشمی کردند و پیامی راکه آورده بود پـذیـرفتند. وی نیز دعوتگران به اقطار خراسان فرستاد وکسان فوج فوج پذیرفتند و فـزونی گـرفتند و دعوتگران درهمه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابـومسلم نوشت که در موسم حج‌آن سال یعنی سال صدوبیست ونهم‌پیش‌وی رود که دستور خویش را دربـارهٔ علنی کردن دعوت باوی بگوید وقحطبة بن‌شبیب را نیز باخودببرد و مالهایی راکه به‌نزد وی فراهم آمده‌بود همراه بردارد که‌سیصدوشصت هزار درهم به نزد وی فراهم‌آمده بود که بیشترآنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهستانی ومروی وحریر وپرند خرید و باقیمانده را شمشهای طـلاونقره خرید و در قباهای مغزی‌دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی‌الاخر حرکت کرد. ازجمله نقیبان قحطبة بن‌شبیب وقاسم‌بن مجاشع وطلحة [illegible] ازجمله شیعیان چهل ویـك کس همراه وی بودند. ازدهکده‌های خزاعه

گوید: ابومسلم ازابیورد به‌عثمان‌بن‌نهیك ویاران وی نوشت ودستورشان داد که‌به‌نزد وی آیندکه مابین وی وآنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس ازآنها پیش‌وی‌آمدند. سپس از ابیوردحرکت‌کردند و به‌دهکده‌ای رسیدند قاقس نام از دهکده‌های نسا. ابومسلم، فضل‌بن‌سلیمان را به‌اندومان فرستاد که دهکدهٔ اسیدبودو آنجا یکی از شیعیان رابدید ودر بارهٔ اسید ازاو پرسید وآنکس بدوگفت: «دربارهٔ او چه‌می‌پرسی که امروز از جانب عامل‌شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم‌بن‌عبدالله وغیلان بن‌فضاله وغالب‌بن‌سعید ومهاجربن‌عثمان را نیز گرفتند وپیش‌عامل، عاصم‌بن‌قیس‌حروری، برند که آنهارابداشت.»

گوید: ابومسلم ویارانش برفتند تابه‌اندومان رسیدند. ابومالك وشیعیان نسا، پیش‌وی‌آمدند. ابومالك‌بدوخبر داد که نامه‌ای که‌همراه فرستادهٔ‌امام‌بودپیش‌اوست. بدو دستور داد که‌نامه را پیش وی آرد، نامه رابیاورد باپرچمی و بیرقی، ضمن‌نامه بدو دستور داده بود که هرکجا بود ونامهٔ وی را دیدبازگردد ودعوت راعلنی‌کند. پرچمی‌راکه ازجانب‌امام‌برای‌وی‌آمده بود برنیزه‌ای‌بست. بیرق‌را نیز ببست‌شیعیان نسا ودعوتگران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ابیورد نیزکه باوی‌آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم‌بن‌قیس حروری از این خبریافت وکس پیش‌ابومسلم‌فرستاد وازوضع وی پرسش‌کرد.

گوید: ابومسلم بدوگفت که ازجملهٔ‌حج گزاران است وآهنگ‌خانه‌خدادارد. گروهی ازیاران بازرگانش نیز همراه اوهستندواز عاصم خواست که یاران وی را که بداشته‌بود رهاکند تااز ولایت‌وی‌برود.

ازابومسلم خواستند که تعهدی بنویسدکه غلامانی‌راکه باوی هستند واسباز وسلاحهایی‌راکه همراه دارد پس فرستد تا یاران وی راکه از ولایت امام‌آمده‌اندو جزآنهارا رهاکنند.

گوید: ابومسلم این راپذیرفت ویاران وی آزاد شدند. ابومسلم به یاران خویش گفت، که باز گردند ونامهٔ امام رابرایشان خواند ودستورشان داد کــه دعوت راعلنی کنند، که جمعی از آنها باز گشتند. ابومالك، اسیدبن عبدالله خزاعی ورزیق بن شوذب و کسانی که از ابیورد همراه ابومسلم آمده بودند باوی حرکت کردند. به کسانی که باز می گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابومسلم با باقیماندهٔ یاران خویش همراه قحطبة بن شبیب برفت تا به حدود گرگان رسیدند وکس پیش خالدبن برمك وابن عون فرستاد و دستورشان داد که باهرچه ازمال شیعه پیش آنهاهست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند وچند روزببود تا کاروانها فراهم آمد وقحطبة بن شبیب را مجهز کرد ومالی راکه همراه داشت و بارها را باهر چه در آن بود بدو تسلیم کرد و اورا سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابومسلم باهمراهان خویش برفت تا به نسا رسید. آنگاه از آنجاسوی ابیورد حرکت کرد وبــه آنجا رسید. سپس نــاشناس بــرفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان بــه مرو رسید و در دهــکده‌ای بــه نام فنین از دهکده‌های خزاعه جای گرفت.

گوید: وچنان بود که بایاران خویش وعده نهاده بود که بروز عید فطر درمرو بنزدوی روند که ابوداود وعمروبن اعین راسوی طخارستان فرستاده بود. نضربن صبیح راسوی آمل وبخارا فرستاده بود، شریك بن عیسی نیز باوی بود، موسی بن کعب را نیز به ابیورد و نسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و قــاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قنبر در دهکدهٔ ابــوداود، خــالدبن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبایل عرب که درخراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابومسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابومسلم فزونی گرفته بودند

و کارش نیرو گرفته‌بود.

وهم در این‌سال ابومسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ما خوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمةبن‌یحیی گوید: وقتی ابـومسلم قیام‌کرد کسان سوی او شتابان شدند ومردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی‌شد. کرمانی وشیبان نیز کار ابومسلم را نا خوش نـداشتند از آنرو کـه وی بـه خلـع مروان بن محمد می‌خواند.

گوید: ابومسلم دردهکده‌ای بود به‌نام بالین درخیمه‌ای که کشیکبان وحاجب نداشت‌و کار وی به‌نزد کسان‌بزرگ می‌نمودومـی‌گفتند: «یکی ازبنی‌هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقاروسکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مرو که‌زاهد پیشه بـودند و طالب فتنه، در اردوگاه ابومسلم به‌نزد وی رفتند و از او دربارهٔ نسبش پرسیدند که گفت: «اثر من‌برای‌شما ازنسبم بهتر است.»

دربارهٔ چیزهایی ازفقه از اوپرسش‌کردند که گفت: «امرکردن‌شما به‌معروف ونهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر ازاین است. مـا اینك مشغولیم وبه‌یاری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، ازمادر گذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تو نمی‌شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی‌مانی وکشته می‌شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست که یکی ازاین‌دو کس فراغت یابد»

ابومسلم‌گفت: «ان‌شاءالله من‌آنها را می کشم.»

گوید: پس جوانان بـاز گشتند و پیش نصربـن سیار رفتند و بـا وی سخن کردند که گفت: «خـدایتان پـاداش نیك دهـد کسانی چون شما این را جسته و شناخته‌اند.»

آنگاه پیش‌شیبان رفتند وبدوخبر دادند. پیام‌داد که ما همدیگر را به‌مغلوبیت داده‌ایم. نصر بدو پیام داد که اگرخواهی دست از من بدار تا باوی‌نبرد کنم، اگر می‌خواهی بامن درکار نبردوی‌همدستی کن‌تااورا بکشم‌یاازولایت بیرون کنم. آنگاه به کاری که‌اکنون هستیم باز گردیم.

گوید: شیبان می‌خواست چنین کند و این‌در اردوگاه علنی شد، خبرگیـران ابومسلم برفتندو بدوخبردادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به‌آنها رسیده،مگر باکسی چیزی گفته‌ای؟»

ابومسلم‌خبر جوانانی راکه پیش‌وی آمده بودند، با اوبگفت.

سلیمان‌گفت: «این‌به‌سبب‌همانست.»

گوید:آنگاه به‌علی‌پسر کرمانی نوشتند که:«توخون‌باخته‌ای پدرت کشته‌شده وما می‌دانیم که توبارأی شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می کنی، مگذار شیبان بانصر صلح کند.»

پس، وی به‌نزد شیبان‌رفت‌وباوی سخن‌کرد ورای‌وی رابگردانید.آنگاه‌نصر به‌شیبان پیغام دادکه‌توفریب خورده‌ای، به‌خدا این‌کار چندان بزرگ‌شودکه مرا در قبال‌آن‌کوچك‌بینی.

گوید: در آن اثنا که دراین‌گفتگو بودند ابومسلم نضربن نعیم ضبی را سوی هرات فرستادکه‌عیسی‌بن‌عقیل لیثی‌عامل آنجا بـودو وی‌را از هرات براند. عیسی‌به هزیمت به‌نزدنصر رفت‌و نضربرهرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی‌بن‌نعیم‌بن هبیره گفت: «این را برگزینید که یا شماپیش‌از مضریان‌هلاك‌شویدیامضریان پیش ازشما.»

گفتند: «این چگونه باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یکماه پیش آشکار شده و اردوگاه همانند اردوگاه شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «با نصر صلح کنید که اگر با نصر صلح کنید با وی نبرد کنند و شما را رها کنند که کار به دست مضریان است و اگر با نصر صلح نکنید با وی صلح کنند و با شما نبرد کنند، سپس به نبرد آنها روند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش اندازید و گرچه برای مدتی اندك باشد که دیدگانتان از کشته شدن شان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را به متارکه دعوت کرد که پذیرفت و کس فرستاد و سلم بن احوز را پیش خواند و مکتوبی در میانه نوشت آنگاه شیبان بیامد که پسر کرمانی بر راست وی بود و یحیی بن نعیم بر چپ وی بود.

سلم به پسر کرمانی گفت: «ای یك چشم، حقا درخور آنی که همان یك چشم باشی که شنیده ایم هلاکت مضریان به دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یکسال قرار متارکه دادند و مکتوبی درمیانه نوشتند. خبر به ابومسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد که ما با تو سه ماه متارکه می کنیم، سه ماه با ما متارکه کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحه نکرده ام، شیبان با وی مصالحه کرده ومن این را خوش ندارم که خون باخته ام واز نبرد او باز نمی مانم.» ونبرد را از سر گرفت که شیبان از کمك وی بازماند وگفت: «خیانت روا نیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابومسلم فرستاد واز او برضد نصر بن سیار کمك خواست. ابومسلم حرکت کرد و به ماخوان رفت وشبل بن طهمان را پیش پسر کرمانی فرستاد که من با توام برضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابومسلم به‌دیدارمن آید.»

شبل این سخن را به‌ابومسلم خبرداد. ابومسلم چهارده روز ببود آنگاه‌سوی پسر کرمانی رفت واردوگاه خویش را درماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی‌با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد ازدوگاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابومسلم‌درقصر مخلدبن‌حسن‌ازدی‌جایگاه معین کرده‌بود که دو روزببود آنگاه سوی اردوگاه خود برگشت که‌در ماخوان بود واین‌پنج روزمانده ازمحرم سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوالخطاب‌چنین‌است که‌گوید: وقتی شیعیان در اردوگاه‌ابومسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردوگاهی فراخ می جست، منظور خویش را در ما خوان یافت که دهکده‌ای بود از ازآن علاءبن حریث، و ابواسحاق خالدبن عثمان و ابوالجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند

گوید: توقف ابومسلم دراسفیدنج چهل ودوروزبود. پس ازآن ازاسفیدنج سوی ما خوان حرکت‌کرد ودر منزل ابواسحاق، خالد بن‌عثمان، فرودآمد، به روز چهارشنبه نه‌روزرفته‌ازذی‌قعده‌سال‌صدوبیست ونهم ودرآنجاخندقی‌بکند برای‌خندق، دودرنهاد و درآنجاباشیعیان اردوزد. مصعب‌بن‌قیس‌حنفی را بابهدل‌بن‌ایاس‌ضبی‌بر یکی ازدو درخندق‌گماشت و ابوشراحیل وابوعمرواعجمی رابر در دیگر گماشت. ابونصر، مالك‌بن‌هیثم، را سالار نگهبانان کردو ابواسحاق، خالدبن‌عثمان، راسالار کشیکبانان کرد. کامل‌بن‌مظفر ابوصالح را بردیوان سپاه‌گماشت. اسلم‌بن صبیح‌را بررسایل گماشت وقاسم‌بن‌مجاشع نقیب تمیمی را برقضاگماشت. ابوالوضاح و گروهی ازمردم سقادم را به‌مالك‌بن‌هیثم پیوست. مردم‌نوشان راکه سی‌وهشت کس

بودند جز و کشیکبانان به‌ابواسحاق پیوست.

گوید: وچنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می‌کرد و بعد از پسینگاه نقل می‌گفت و از فضیلت بنی‌هاشم ومعایب بنی‌امیه سخن می‌کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ما خوان‌جاگرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن‌بسطام پیش وی آمد و رواقها وسراپرده‌ها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین‌عاملی که ابومسلم اورا به‌کاری گماشت، داودبن کراز بود، چون نمی‌خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنهادر دهکدهٔ شوال خندقی بکند و داودبن کراز را برآن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنهارا پیش‌موسی‌بن کعب‌فرستاد که‌در ابیوردبود.

گوید: ابومسلم به‌کامل‌بن‌مظفر گفت که مردم‌خندق را به نام خودشان وپدرا-نشان ردیف کند و آنها را به‌دهکده‌هاشان منسوب دارد واین را دردفتری جای‌دهد. و کامل، ابوصالح،چنان کرد که شمارشان هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابوصالح،کامل، به آنها هر کدام چهار درم می‌داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر وربیعه وقحطان صلح کردند که نبرد را رها کنند و برنبرد ابومسلم همدل شوند و چون اورااز مرو برون‌کردند درکارخویش وچیزی که‌برآن اتفاق بایدکرد بیندیشند در این باب‌میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبربه ابومسلم رسید وبیمناك شد واین را سخت‌مهم شمرد، آنگاه‌ابومسلم درکارخویش نظرکرد، ماخوان زیردست آب بود وبیم کرد که‌نصربن سیار آب‌را از او ببرد. پس سوی الین رفت که دهکدهٔ ابومنصور، طلحةبن رزیق نقیب، بود و

این چهارماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی‌حجه سال صدوبیست‌و نهم، به‌روز پنجشنبه شش‌روزرفته از ماه ذی‌حجه، در‌الین جای‌گرفت ودر آنجامقابل دهکده میان ماخوان وبلاشگرد خندقی‌زدکه دهکده پشت خندق‌بود ونمای خانه مختفزبن‌عثمان مزنی راداخل خندق کرد. مردم‌الین‌ازنهری به‌نام خرقان‌می‌نوشیدند ونصربن‌سیار نمی‌توانست‌آب را از الین ببرد.

گوید: وقتی عیدقربان‌بیامد، ابومسلم، قاسم‌بن‌مجاشع تمیمی رابگفت‌تاباوی وشیعیان درنمازگاه‌الین‌نماز کرد.

گوید: نصربن‌سیاربرکنارنهر عیاض‌اردو زد وعاصم‌بن عمرو رادربلاشگرد نهاد و ابوالذیال را در طوسان نهاد. بشربن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم‌بن‌حارث‌بن‌سریج را درخرق نهاد ودرانتظار نبردبا ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم در خندق بود اماابوالذیال سپاه خویش را به‌نزد مردم‌جای دادکه‌مردم‌طوسان راآزار کردندوباآنها ستم کردند ومرغ‌وگاووکبوتر راسربریدند وزحمت غذا وعلف را برآنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابومسلم بردند، گروهی سوار باآنها فرستاد که با ابوالذیال مقابله کردند واو راهزیمت کردند و از یاران وی میمون‌اعسرخوارزمی را باحدود سی کس‌اسیر گرفتندکه ابومسلم‌آنها را جامه پوشانید وزخمهایشان را مداواکرد وآزادشان کرد.

در این سال جدیع بن‌علی‌کرمانی کشته شد وآویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن جدیع بن‌علی‌کرمانی

ازاین پیش از کشته‌شدن حارث‌بن‌سریج سخن‌آورده‌ایم و اینکه کرمانی بود که اوراکشت. وقتی کرمانی حارث را بکشت، باکشتن‌وی مرو برای وی صافی

شد و نصربن سیار ازآنجا دور شد و به ابرشهر رفت و کار کرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته‌اند نصربن‌سیار سلم‌بن‌احوز را به‌مقابلهٔ او فرستاد که با سپاهیان و سواران نصر برفت تا با یاران کرمانی تلاقی کرد و یحیی‌بن‌نعیم، ابوالمیلاء را بدید که باهزار کس از مردم ربیعه ایستاده بود. محمدبن‌مثنی نیز با هفتصد کس از سواران ازد بود ابن حسن‌بن شیخ ازدی با هزار کس از جوانان بود و جزمی‌سغدی با هزار کس از ابنای یمن.

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدند، سلم‌بن‌احوز به محمدبن مثنی گفت: «ای‌محمد پسرمثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به‌سلم گفت: «ای روسپی‌زاده‌به‌ابوعلی چنین‌می‌گویی؟» آنگاه جماعت‌درهم‌ریختند و باشمشیرها به‌نبرد پرداختند که سلم‌بن‌احوز هزیمت شد و از یاران وی بیشتر ازیکصد کس کشته شد ازیاران محمدنیز بیشتر از بیست کس کشته‌شد. هزیمتیان‌یاران نصر پیش وی رسیدند و عقیل‌بن معقل‌بدو گفت: «ای‌نصر، عربان‌به‌شئامت افتاده‌اند، اکنون که چنین کرده‌ای بکوش‌وبی‌دریغ‌تلاش کن.»

گوید: نصر، عصمة‌بن عبدالله اسدی را فرستاد که به‌جای سلم بن احوز ایستاد و بانگ زد: «ای محمد خواهی دانست که ماهی‌سگ‌ماهی را مغلوب نمی کند.»

محمدگفت: «ای روسپی‌زاده با ما روبروشو.» و به‌محمد سغدی گفت که با مردم یمنی به‌مقابلهٔ او رفت و نبردی سخت کردند که عصمه هزیمت شد و پیش‌نصر ابن‌سیار رفت، ازیاران وی چهارصد کس کشته شده بود. پس از آن نصربن مالك تمیمی‌را فرستاد که بایاران خود برفت و بانگ زد که‌ای‌پسرمثنی‌اگرمردی‌به هماوردی من‌آی، واو به‌هماوردی آمد که تمیمی‌ضربتی‌به‌شانه‌اش زد و کاری‌نساخت.

محمدبن‌مثنی وی را با گرزی بزد وسرش رابشکست.

کارنبرد بالا گرفت و نبردی سخت کردند که از نبردهای بزرك‌بود.

یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کس از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان درمیانه بود تاوقتی که همگی سوی دوخندق رفتندو نبردی‌سخت کردند.

گوید: وقتی ابومسلم به یقین دانست که هریك از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای‌آنها نمی‌رسدبنا کرد نامه‌ها به‌شیبان‌مینوشت اما به‌فرستاده می‌گفت راه خویش را از طرف مضریان‌کن که متعرض تومی‌شوند و نامه‌هایت‌را می‌گیرند. مضریان نامه‌ها را می‌گرفتند ودر آن می‌خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفاندارند و خیری‌درایشان نیست به آنها اعتماد مکن وبرآنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که‌تو دوست‌داری، اگر بمانم یك‌موویك ناخن ازآنها به جا نمی‌گذارم.

گوید: فرستادهٔ دیگر روان می‌کرد از راه دیگر بانامه‌ای که درآن سخن‌از مضریان بود وستایش یمنیان به‌همان ترتیب، چندان که هردو گروه دلبستهٔ اوشدند. به‌نصربن‌سیار وبه‌کرمانی‌نیزمی‌نوشت که امام‌سفارش‌شما را به‌من‌کرده ومن ازرای وی دربارهٔ شما تجاوز نمی‌کنم.

گوید: ابومسلم‌به‌ولایتها نیزدربارهٔاظهاردعوت‌نوشت. نخستین‌کسی که سیاه پوشیدچنانکه گفته‌اند اسیدبن‌عبدالله‌بود که‌درنساء بانگ‌یامحمد ویامنصوربرآورد. مقاتل‌بن‌حکیم وابن‌غزوان نیزبا وی‌سیاه‌پوشیدند. مردم‌ابیورد ومردم‌مروروذ ودهکده‌های مرو نیزسیاه پوشیدند.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم بیامد و مابین خندق نصربن سیار وخندق جدیع کرمانی جای‌گرفت‌که دوگروه از وی بیمناك شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن‌سیار به‌مروان بن‌محمد نامه‌نوشت و وضع ابومسلم و قیام وی راواینکه یاران و پیروان‌او بسیارشده‌اند وسوی‌ابراهیم‌بن‌محمد دعوت‌می‌کند به‌وی خبردادوچندشعر نوشت که مضمون‌آن‌چنین بود:

«میان خاکسترها جرقهٔ آتشی می‌بینم
«که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
«آتش را با دوچوب روشن می‌کنند
«وجنگ ازسخن آغاز می‌شود
«از سرشگفتی باخویشتن گفتم
«ای کاش می‌دانستم
«که امیه بیدار است یا به‌خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند، توتولی را که آنجا هست ببر.»

نصر گفت:«یارتان به‌شامی گوید که کمکی به‌نزدوی‌نیست.» و نامه‌ای به‌یزید ابن‌عمربن‌هبیره نوشت واز او کمك خواست وشعری چند به او نوشت که مضمون آن‌چنین بود:

«به‌یزید خبر دهید
«وبهترین سخن آنست که راست‌تر باشد
«ومن دانسته‌ام که در دروغ خیری نیست
«که‌خراسان سرزمینی است که‌در آنجا
«تخم‌ها دیده‌ام که اگرجوجه‌شود
«گفتارهای شگفت‌آورخواهی‌شنید
«جوجه‌های دوساله‌هست
«که بزرگ شده وپردرآورده
«اما هنوز به‌پرواز نیامده
«اگربه پروازآید وبرای آنهاچاره‌ای نجویند
«آتش نبردی برافروزند

«وچه آتشی.»

یزید گفت: «غلبه جز به‌فزونی نباشد اما مرد به‌نزدمن‌نیست.»

نصر به‌مروان نامه نوشت و خبر ابومسلم و قیام ونبرد وی را واینکه سوی ابراهیم‌بن‌محمددعوت می‌کند به‌اوخبرداد. مروان این‌نامه‌را وقتی بدید که فرستادهٔ ابومسلم به‌نزد ابراهیم پیش‌وی‌آمده بود که از پیش‌ابراهیم بانامهٔ وی به ابومسلم که‌جواب‌نامهٔاوبود بازمی‌گشته بود. ابراهیم‌ضمن‌نامه‌ابومسلم را لعن‌می‌کردودشنام می‌داد که‌چرافرصتی‌را که‌نصروکرمانی به وی داده‌اند ازدست‌داده‌و بدودستورمی‌داد که‌همهٔ عربان خراسان رابکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به‌مروان داد، مروان به ولیدبن معاویة بن‌ـ عبدالملك که عامل دمشق بود نامه نوشت‌و بدو دستور داد کـه به‌عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد وبند براو نهد وبا گروهی سوار به‌نزد وی‌فرستد.

گوید: ولید کس پیش عامل بلقافرستاد که هنگامی که‌ابراهیم درمسجددهکده بودبه‌نزد وی رفت واورا بگرفت وبازوهایش‌راببست وپیش ولید فرستاد که اورا به‌نزدمروان فرستاد ومروان اورا به‌زندان کرد.

سخن به حدیث نصروکرمانی باز می‌گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصروکرمانی بزرگ شد ابومسلم کس‌پیش کرمانی فرستادکه‌من‌باتوام. کرمانی این را پذیرفت وابومسلم بدوپیوست. این‌کار برنصرگران آمد وکس پیش‌کرمانی فرستادکه وای تو! فریب مخور که به‌خدا بر تو ویارانت بیمناکم بیامتار که کنیم و وارد مرو شویم‌ومیان خودمان‌مکتوبی‌دربارهٔ صلح‌بنویسیم، که می‌خواست‌میان‌وی وابومسلم جدایی‌آرد.

گوید: پس کرمانی به منزل خویش رفت وابومسلم در اردوگـاه بماند پس

از آن کرمانی برون شد قبایی خشکشونه[*] به تن داشت و با یکصد سوار در میدان بایستاد.
آنگاه کس پیش نصر فرستاد که بیا تا آن مکتوب را میان خودمان بنویسیم.
نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سریج را با حدود یکصد سوار سوی او فرستاد که در میدان تلاقی کردند ومدتی دراز نبرد کردند. پس از آن ضربت نیزه‌ای به تهیگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش بیفتاد یارانش از اودفاع کردندتاوقتی تاب مقاومتشان نماند. نصر کرمانی را بکشت واورا با ماهی‌ای بیاویخت. پسرش علی که به ابومسلم پیوسته بود بیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود وباآنها سوی نصر بن سیار رفت و با وی نبرد کرد تا از دارالاماره برونش کرد که سوی یکی از خانه‌های مرو رفت. آنگاه ابومسلم بیامد تا وارد مروشد. علی بن جدیع کرمانی پیش وی آمد وسلام امارت گفت واعلام کرد که با وی است و آمادهٔ یاری وی و گفت: «دستور خویش را با من بگوی.»
ابومسلم گفت: «به کارخویش مشغول باش، تادستورخویش را با تو بگویم.»
در این سال عبدالله بن معاویة بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

سخن از تسلط عبدالله بن- معاویه برفارس وسبب آن

عاصم بن حفص تمیمی گوید: وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد سوی مداین رفت ومردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی ازمردم کوفه پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجاو برحلوانوقومس و اصفهان وری تسلط یافت، وغلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتی بر این نواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

---

[*] کلمه متن، قالب کلمه پارسی می‌نماید. در چندفرهنگ پارسی که دیدم نبود. خشکشانه هت کنایه از غرور که شاید خشکشونه تلفظی از آن باشد وباکمی تقریب، قبای خشکشونه قبایی گرانقدر ومنقش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود. البته جای تأمل است. م.

گوید: وچنان بود که محارب بن‌موسی وابستهٔ بنی‌یشکر در فارس منزلتی بزرگ داشت. پیاده و نعلین به‌پا سوی دارالاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن‌عمر بود برون راند و به یکی عماره نام گفت: «با کسان بیعت کن.»

گوید: مردم استخر بدو گفتند: «برچه بیعت می کنی؟»

گفت: «برهرچه بخواهید وهرچه‌نخواهید.»

گوید: پس باوی برای ابن معاویه بیعت کردندو آنگاه‌محارب‌سوی کرمان رفت و بدانها حمله کردو در حملهٔ خویش شترانی به دست آوردکه از آن ثعلبة بن‌حسان مازنی بود وآنرا براند وبازگشت. پس ازآن ثعلبه به‌طلب شتران خویش برون‌شد و به دهکدهٔ خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بودکه بدوگفت: «می‌خواهی محارب‌را به غافلگیری بکشی؟ اگر خواهی من اورا ضربت بزنم وتو کسان را از من بداری واگر خواهی تواورا ضربت بزنی ومن کسان را از توبدارم.»

گفت: «وای‌تو، می‌خواهی کشته شوی وشترها برود وآن مرد را نبینیم.»

گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش‌آمدگفت وپرسید: «حاجت تو چیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله‌آنراگرفته‌ام، اماآنرا نمی‌شناسم، تومی‌شناسی شتران خویش را بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگرفت وبه غلامش گفت: «از این‌آنچه تو می‌خواستی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتربود.»

گوید: آنگاه سرداران وامیران مردم شام به محارب پیوستند واوسوی‌مسلم

ابن مسیب رفت- که عامل شیراز بود از جانب ابن‌عمر- واورا بکشت واین به‌سال صدوبیست وهشتم بود.

پس ازآن محارب به اصفهان رفت. عبدالله‌بن معاویه رابه استخر فرستاد و برادر خویش حسن را برجبال گماشت. عبدالله برفت ودر دیری دریك‌میلی استخر جای گرفت و برادر خویش یزید را نیز برفارس گماشت وآنجا ببود. کسان از بنی‌هاشم ودیگران سوی وی رفتند واو خراج گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور وسلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك و شیبان‌بن‌حلس شیبانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابوجعفر، عبدالله، وعبدالله و عیسی پسران علی نیز به‌نزد ابن‌معاویه رفتند. وقتی یزیدبن عمربن هبیره به عراق آمد نباتةبن حنظلهٔ کلابی را به مقابلهٔ عبدالله‌بن‌معاویه فرستاد. سلیمان‌بن حبیب خبر یافت که ابن‌هبیره نباته را بر اهواز گماشته وداودبن حاتم را فرستاد که در کربج دینار اقامت گرفت که نباته را ازاهواز بدارد.

نباته بیامد وبا وی نبرد کرد. داود کشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح‌بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان باکردان نبرد کرد وآنها را از شاپور برون راند و خبر بیعت را برای عبدالله‌بن معاویه نوشت. عبدالرحمان‌بن یزیدبن مهلب گفت: «با تو وفا نمی‌کند می‌خواهد ترا از خویشتن بدارد و شاپور را بخورد به او بنویس که‌اگر راست می‌گوید سوی تو آید.»

گوید: عبدالله‌بن معاویه به سلیمان نوشت که بیامد و به یاران خویش گفت: «با من درآیید واگر کسی مانعتان شد با وی نبرد کنید.»

پس وارد شد وبه ابن‌معاویه گفت: «من از همه کس نسبت به تومطیعترم.»

گفت: «به کار خویش باز گرد.» واوبازگشت.

گوید: پس ازآن محارب‌بن عیسی به رقابت‌با ابن‌معاویه برخاست‌وگروهی را فراهم آورد وسوی شاپوررفت. پسر وی مخلد بن محارب در شاپور به زندان بودکه یزید بن معاویه اوراگرفته بود وبداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است وبا وی نبرد می‌کنی مگر نمی‌ترسی که پسرت رابکشد.»

گفت: «خدایش دور بدارد.»

گوید: یزید با محارب نبردکرد ومحارب هزیمت شد وسوی کرمانرفت و آنجا ببود تا محمدبن اشعث بیامد و بدوپیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست‌که وی را با بیست وچهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن‌معاویه همچنان در استخر ببود تا ابن‌ضباره با داودبن‌یزید هبیری به‌مقابلهٔ وی‌آمدند. ابن‌معاویه بگفت‌تاپل کوفه رابشکستند ابن‌هبیره،معن‌بن‌زائده‌راازراه‌دیگرفرستاد.سلیمان‌به‌ابان‌بن‌معاویة‌بن‌هشام‌گفت:«قوم‌سوی‌تومی‌آیند.»

گفت: «دستور نبرد باآنها راندارم.»

گفت: «هرگز به تودستور نخواهندداد.»

پس سوی‌آنها رفت وبه نزدیك مروشاذان با آنها نبرد کرد. معن‌بن‌زائده رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«امیرقوم فریبکارونیرنگ‌بازنیست

«از مرگ‌گریخت وبه چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع بادیگری گفت:«شعرچنین‌است: ازمرگ‌گریخت‌ودر چنگ‌آن افتاد دانسته‌گفتی؟

گفت: «دانسته‌گفتم.»

گوید: پس‌ازآن ابن‌معاویه هزیمت شد ومعن دست ازآنها بداشت. یکی از خاندان ابولهب‌درنبردگاه کشته شد وچنان بودکه می‌گفته بودند: یکی‌از بنی‌هاشم

درمروشاذان کشته می‌شود. اسیر بسیار گرفتند وابن ضباره گروه بسیاری‌رابکشت.

گویند: از جمله کسانی که آنروز کشته شدند حکیم‌الفرد، ابوالمجد، بود و به قولی وی در اهواز کشته شد، نباته او را کشت.

گوید: وقتی ابن‌معاویه هزیمت شد، شیبان سوی جزیرهٔ ابن کاوان گریخت ومنصوربن‌جمهور سوی سند گریخت و عبدالله‌بن یزید سوی عمان، و عمروبن‌سهل‌بن عبدالعزیز سوی مصر. بقیهٔ اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمیدطویل گوید: این اسیران آزادشدند واز آنها بجز حصین‌بن‌وعله‌سدوسی کسی را نکشت و چون دستور کشتن وی را داد حصین گفت: «از جملهٔ اسیران من کشته می‌شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، توبودی که ضمن شعری گفته بودی: «اگرخورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصوربن جمهور سوی سند رفت، مثنی‌بن‌زائده و عطیهٔ ثعلبی ودیگر مردم بنی‌ثعلبه از پی اورفتند اما به وی نرسیدند وباز گشتند.

گوید: حصین‌بن‌وعلهٔ سدوسی با یزیدبن معاویه بود که اورا رها کرد وپیش عبدالله‌بن معاویه رفت. مورع سلمی اورااسیر کرد، دیدش که وارد بیشه‌ای می‌شدو اوراگرفت وپیش معن‌بن‌زائده برد معن اورا پیش ابن‌ضباره فرستاد وابن‌ضباره او را به واسط فرستاد.

گوید: پس از آن ابن‌ضباره سوی عبدالله‌بن معاویه رفت که در استخر بود و بر کنار نهر استخرمقابل وی جاگرفت. ابن‌صحصح با هزارکس از نهر عبور کرد. ابان‌بن‌معاویه‌بن هشام که از یاران عبدالله‌بن معاویه بود با شامیانی که از جمله‌یاران سلیمان‌بن هشام با وی بودند به مقابلهٔ وی رفت ونبردکردند. ابن نباته به طرف پل رفت وخارجیانی که با ابن معاویه بودند به مقابلهٔ آنها رفتند، اما ابان وخارجیان

هزیمت شدند وهزار کس از آنها را اسیر گرفتند وپیش ابن‌ضباره بردندکه آزاده‌شان کرد.

گوید: در آنروزعبدالله‌بن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس را جزو اسیران گرفتند، ابن‌ضباره نسب وی را بدانست وگفت: «تو که خلافت امیرمؤمنان را می‌دانستی چرا پیش ابن معاویه آمده بودی؟»

گفت: «دینی به‌عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب‌بن‌قطن کنانی به پا خاست وگفت: « خواهر زادهٔ ماست.» که عبدالله را بدو بخشید وگفت: «من کسی نبودم که برضد یکی از قریش اقدام کنم.»

آنگاه ابن‌ضباره بدو گفت: « از کسی که پیش وی بوده‌ای عیبها می‌گرفتند آیا چیزی از آن می‌دانی؟»

گفت: «آری.» وعیب اوگفت ویارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن‌پسرانی‌را به‌نزدابن‌ضباره‌آوردند که‌قباهای‌قهستانی‌رنگارنگ به تن داشتند وآنها را که شمارشان بیشتر از یکصدبود بمعرض کسان بداشت. تا آنها را ببیند.

پس از آن ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌علی را همراه برید سوی ابن‌هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن‌هبیره اورا با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می‌گفته بود.

گوید: ابن‌ضباره در بیابان کرمان از پی‌عبدالله‌بن معاویه بود که ابن‌هبیره‌از کشته شدن ابن نباته خبر یافت و او کرب‌بن مصقله و حکم‌بن ابی‌الابیض‌عبسی وابن محمد سکونی را که همگی سخنگوی بودند. پیش ابن‌هبیره فرستاد که از ستایش ابن‌ضباره سخن‌گفتند کو بدونوشت باکسان سوی فارس رو، سپس‌نامهٔ ابن هبیره‌آمد که سوی اصفهان رو.

در این سال ابوحمزهٔ خارجی از جانب عبدالله بن یحیی طالب الحق در مراسم حج حضور یافت و حکمیت خاص خداست گفت و مخالفت مروان بن محمد را آشکار کرد.

سخن از حضور ابوحمزهٔ خارجی در مراسم حج

موسی بن کثیر وابستهٔ خارجیان گوید: وقتی سال صدو بیست و نهم به سر رسید یکباره کسان در عرفه عمامه‌های سیاه خرقانی را دیدند که بر سر نیزه‌ها بود، آنها هفتصد کس بودند و کسان از دیدنشان وحشت‌زده شدند و گفتند: «شما کیستید و کارتان چیست؟» گفتند که مخالف مروانند و خاندان مروان، و از آنها بیزاری می کنند.

گوید: عبدالواحد بن سلیمان که در آن وقت عامل مدینه و مکه بود کس فرستاد و دربارهٔ صلح با آنها سخن کرد، گفتند: «ما کار حج خویش را بیشتر اهمیت می‌دهیم و بدان بیشتر دلبستگی داریم.» پس با آنها صلح کردند که تا روز بعد از ختم مراسم همه از همدیگر در امان باشند. پس جداگانه در عرفه توقف کردند. عبدالواحد بن سلیمان ابن عبدالملک بن مروان کسان را ببرد و چون در منی جای گرفتند عبدالواحد را پشیمان کردند و گفتند: «دربارهٔ آنها خطا کردی اگر حج‌گزاران را برضد آنها واداشته بودی بیشتر خورندگان یکسر نبودند.»

گوید: ابوحمزه در قرین‌الثعالب جای گرفت و عبدالواحد در خانهٔ حکومت جای گرفت. آنگاه عبدالواحد، عبدالله نوادهٔ حسن بن علی و محمد نوادهٔ عثمان و عبدالرحمان بن قاسم نوادهٔ ابوبکر و عبیدالله نوادهٔ عمر بن خطاب و ربیعة بن ابی‌ـ عبدالرحمان و کسانی امثال آنها را سوی ابوحمزه فرستاد که بنزد وی رفتند. ابوحمزه روپوش پنبه‌ای کلفتی به تن داشت. عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله کسان را برای وی نام بردند. نسب آنها را پرسید که نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش داشت انگاه از عبدالرحمان بن قاسم و عبیدالله بن عمر پرسش کرد که

نسب‌خویش را بگفتند وروی، خوش کرد وبررویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدرانشما عمل کنیم.»

عبداللهبن‌حسن گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بریکدیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش‌توفرستاده واینك ربیعه‌آن را به‌تومی‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن‌آورد ابوحمزه گفت: «بلج‌وابرهه، هم‌اکنون،هم اکنون.»آن دو کس ازسرداران وی بودند که روی بدانها کرد وگفت: «خدانکند که ما پیمان بشکنیم یاکسی را بداریم، به خدا اگر گردنم را ببرند چنین نمی‌کنم باید مدت صلح میان ما وشما به‌سررود.»

گوید: وچون‌گفتهٔ‌آنها را ردکرد برون شدند وبه عبدالواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبدالواحد با نخستین‌گروه برفت‌ومکه رابه ابوحمزه واگذاشت که بی‌نبرد وارد آن شد.

هارون‌گوید: یعقوب‌بن طلحهٔ لیثی چند شعر راکه در نکوهش عبدالواحد گفته بودند برای من خواند.

گوید: اشعار از شاعری است که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند

«سوی حج‌گزاران‌آمدند

«اما عبدالواحد گریزان شد

«زنان را وامارت را رهاکرد

«وچون شترگمشده‌سرگردان شد.»

گوید: پس ازآن عبدالواحد برفت و وارد مدینه شد ودیوان را خواست و سپاهیانی برمردم مقررکرد وده درم برمقرریشان افزود.

هارون‌گوید: این را ابوضمره،انس‌بن‌عیاض، برای من نقل‌کرد وگفت: «من جزوکسانی بودم که نام‌نوشتم سپس نام خودم را محوکردم.»

هارون گوید: عبدالواحد، عبدالعزیز نوادهٔ عثمان را برمردم گماشت که برون شدند وچون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند و برفتند.

در این سال عبدالواحدبن سلیمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وجزاو نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبدالواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزیدبن‌عمربن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه گفته‌اند، با حجاج‌بن عاصم‌محاربی بود وقضای بصره با عبادبن منصور. عامل خراسان نصربن‌سیار بود وآنجا فتنه بود.

پس از آن سال‌صدوسی‌ام درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ام بود

از جمله حوادث سال‌این بود که ابومسلم‌واردحصارمرو شد ودر دارالاماره جای‌گرفت وعلی‌بن جدیع کرمانی با وی دربارهٔ نبرد نصربن سیار اتفاق کرد.

سخن ازورود ابومسلم به دارالاماره مرو و اتفاق با علی‌کرمانی برنبرد نصربن سیار

ابوالخطاب‌گوید: ورود ابومسلم به‌حصارمرو وجای‌گرفتن‌وی در دارالاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صدوسی‌ام بود، نه روز رفته از جمادی‌الاخر. به روز پنجشنبه.

گوید: وسبب همراهی علی‌بن جدیع با ابومسلم‌آن بود که وقتی علی‌با نصر ابن‌سیار پیمان می‌کرد سلیمان‌بن‌کثیر پیش وی بود و بدوگفت: «ابومسلم به تو می‌گوید: چگونه صلح با نصربن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته

ناخوش نداری؟گمان نداشتم که با نصربن سیار در یك مسجد فراهم آیید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینهٔ علی کرمانی بجنبید وازرای خویش بگشت وصلح عربان در هم شکست.

گوید: وقتی صلحشان در هم شکست نصربن‌سیار کس پیش ابومسلم فرستاد واز اوخواست که با مضریان متفق شود. مردم ربیعه و قحطان نیز به ابومسلم چنین پیام دادند وچند روز پیام‌آوران در میانه بودند. ابومسلم به آنها گفت که فرستادگان دوگروه بیایند تایکی را برگزینند، وچنان کردند.

گوید: ابومسلم به شیعیان گفت که ربیعه وقحطان را برگزینند که حکومت از آن مضر است وآنها عاملان مروان جعدی هستند وهم آنها قاتلان یحیی بن زید بوده‌اند. وچون دوهیئت فرستادگان آمدند هیئت فرستادگان مضر: عقیل بن معقل بود وعبیدالله‌بن‌عبدربه، هردوان لیثی، وخطاب‌بن‌سلمی وکسان دیگر. هیئت فرستادگان قحطان: عثمان‌بن کرمانی بود ومحمدبن مثنی و سورة بن محمد کندی وکسان دیگر.

گوید: ابومسلم عثمان‌بن کرمانی ویارانش را بگفت که وارد بستان محتفز شدند، درآنجا فرش برای‌شان گسترده بودند که نشستند. ابومسلم نیز در اطاقی در خانه محتفز نشست وبه‌عقیل‌بن معقل‌ویارانوی، فرستادگان‌مضر، اجازه داد که پیش‌وی رفتند. هفتادکس از شیعیان در اطاق با ابومسلم بودند واومکتوبی راکه نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دوگروه را برگزینند وچون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان‌بن کثیر به‌پاخاست وسخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان‌بود و علی‌بن کرمانی ویاران وی را برگزید.

آنگاه ابومنصور، طلحة بن‌رزیق نقیب، به‌پاخاست. وی‌سخندانی فصیح‌بود وسخنانی همانند سلیمان‌بن کثیر گفت. پس از آن مزیدبن شقیق سلمی به‌پاخاست و

گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی الله علیه‌وسلم ویاران بنی امیه‌و طرفداران مروان جعدی وخونهای ما به‌گردن‌آنهاست و اموالمان در تصرفشان و مظلمه‌ها به نزدشان. نصربن سیار از جانب مروان عامل خراسان است ودستورهای وی را انجام می‌دهد و برمنبر خویش‌اورا دعا می‌گوید ونام امیرمؤمنان بدو می‌دهد وما از اینکه مروان امیرمؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت وصواب کند بیزاریم‌و علی‌بن کرمانی‌و وی‌را برمی‌گزینیم که یاران وی‌از مردم قحطانند وربیعه.»

گوید: آن هفتادکس که در اطاق فراهم‌آمده بودند با مرثدبن‌شقیق همسخن شدند وفرستادگان مضر زبون وغمین به‌پاخاستند ابومسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به‌امانگاه خویش رسیدند واو بازگشت. هیئت فرستادگان علی‌بن کرمانی نیز خرسند و فیروز بازگشتند. توقف ابومسلم در الین بیست‌ونه روز بود. پس ازآن از الین به خندق خویش در ماخوان بازگشت. آنگاه به شیعیان‌گفت که خانه بسازند وبرای زمستان‌آماده شوندکه خدا‌یشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت وبه سبب ایشان، میان عربان پراکندگی‌آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: بازگشت ابومسلم از الین و ورود وی به ماخوان به سال‌صدوسی‌ام بود، در نیمهٔ صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماخوان ببود. آنگاه به‌روز پنج شنبه‌نه روز رفته ازجمادی‌الاول سال صدوسی‌ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آنوقت حصارمرودر تصرف نصربن سیار بود به‌سبب‌آنکه وی عامل خراسان بود، علی‌بن کرمانی به ابومسلم پیغام فرستاد که ازآن طرف که‌هستی وارد حصارشو ومن وعشیره‌ام نیز ازاین طرف که هستیم واردمی‌شویم وبرحصار تسلط می‌یابیم.

ابومسلم بدوپیام داد بیم دارم‌که تو‌ونصر برنبرد من اتفاق‌کنید، تووارد شو

ومیان خودت واو ویارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی بن کرمانی وارد شدوجنگ انداخت،آنگاه ابومسلم، ابو- علی، شبل بن‌طهمان نقیب، را باسپاهی فرستاد که واردحصار شدند،علی‌درقصر بخارا خذاه جای گرفت وکس پیش ابومسلم فرستادندکه بیا، ابومسلم از خندق ماخوان بیامد، اسیدبن‌عبدالله خزاعی برمقدمهٔ وی‌بود، مالك‌بن‌هیثم‌خزاعی بر پهلوی راست وی بود،قاسم‌بن مجاشع تمیمی برپهلوی‌چپ‌وی بود. بدین سان واردحصارشد دو گروه به نبرد بودند ، بگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای می‌خواند:

«ودخل‌المدینة علی‌حین غفلة‌من اهلها فوجد فیها رجلین‌یقتتلان هذا من‌شیعته وهذا من عدوه»[1]

یعنی: وهنگام‌بیخبری مردم‌به‌شهر درآمد ودرآنجا دو مرد را دیده که جنگ آزمایی‌می کنند، یکی ازدشمنان او ودیگری‌ازپیروان اوبود.

آنگاه ابومسلم برفت تا در قصرامارت مروکه جایگاه عاملان خراسان بود جای گرفت واین نه روز رفته از جمادی‌الاول سال صدوسی‌ام بود، به‌روزپنجشنبه، ومرو برای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابومسلم وارد حصارمروشد ابومنصور طلحة‌بن رزیق را بگفت که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان بیعت بگیرد. ابومنصور مردی فصیح و بزرگمنش وزبان‌آور بود. از حجت‌های هاشمیان ومشکلات کارشان اطلاع داشت ویکی از نقیبان دوازده‌گانه بود. نقیبان دوازده‌گانه‌آنها بودندکه محمدبن‌علی از میان هفتادکس انتخابشان‌کرده بود. وقتی به سال صدوسوم یا صدوچهارم فرستادهٔ خویش را به خراسان روانه‌کرده بودگفته بود به سوی شخص‌مورد رضایت‌دعوت

۱ـ سوره‌قصص،آیه ۱۴

کند واز کسی نام نبرد ومثالی برای وی گفته بود وعدالت را توصیف کرده بود. فرستاده نهانی به خراسان رسید و کسانی دعوت اورا پذیرفتند و چون هفتاد کس شدند دوازده نقیب از آنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان
چنین بود:

از قبیلهٔ خزاعه: سلیمان بن کثیر ومالك بن هیثم وزیادبن‌صالح وطلحة‌بن‌رزیق وعمرو بن‌اعین.

از قبیلهٔ طی: قحطبه که نامش زیادبن شبیب بود.

از قبیلهٔ تمیم: موسی بن کعب، ابوعینیه، ولاهز بن‌قریظ و قاسم‌بن مجاشع. همگان از بنی امرءالقیس‌واسلم بن‌سلام، ابو سلام.

ازقبیلهٔ بکر بن‌وائل: ابوداود، خالدبن‌ابراهیم، از بنی عمرو بن شیبان، برادر سدوس، وابوعلی هروی.

به‌قولی به‌جای‌عمرو بن‌اعین،شبل بن‌طهمان بود وعیسی بن کعب بود(نه‌موسی) و به‌جای‌ابوعلی هروی، ابوالنجم عمران بن‌اسماعیل بود که پدر زن ابومسلم بود.

از جملهٔ نقیبان هیچکس نبود که پدرش زنده باشدبجز ابومنصورطلحة‌بن‌رزیق، پدر زینب خزاعی. وی در نبرد عبدالرحمان‌بن اشعث حضور داشته بود و صحبت مهلب بن ابی‌صفره داشته بود وهمراه وی نبرد کرده بود، ابومسلم‌در کارها با وی مشورت می کرد ودرباره نبردها وغزاها که دیده بود از او پرسش مـی کرد وبه کنیه ابومنصور از اوپرسش می کرد، می گفت: «ای ابومنصور چه می گویی و رای توچیست؟»

ابوالخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیان، حضور داشته بود گوید که بیعت چنین‌بود: « بـا شما بیعت می کنم بر کتاب خدای

عزوجل وسنت پیمبر اوصلی‌اللّه‌علیه واطاعت به شخص مورد رضایت از خانـدان پیمبر خدای‌صلی‌اللّه‌علیه ودر این‌باره عهدوپیمان خدا وطلاق وعتق وحج خانه خدا برشما مقرر است و اینکه مقرری نگیرید وچیزی نخواهید تا کارداران شمـا بدان آغاز کنند واگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی‌دستور کـارداراتتان او را برنیانگیرند.»

گوید: وقتی ابومسلم، سلم‌بن احـوز ویونس‌بن عبدربه وعقیل‌بن معقل و منصوربن‌ابی‌الخرقاء ویاران اورا به زندان کرد با ابومنصور مشورت کـرد که بدو گفت: «تازیانهٔ‌تو شمشیر باشدوزندانت، گور.» وابومسلم آنها راکه شمارشان بیست وچهارکس بود پیش‌آورد وبکشت.

امـا علـی‌بـن محمد از روایت مسلمة‌بـن‌یحیی چنین‌آورده کـه ابومسلـم خالدبن‌عثمان را برکشیك بانان خویش گماشت ومالك‌بن هیثم را سالار نگهبـانان کرد، قاسم‌بن مجاشع را برقضا گماشت. دیوان را به‌کامل‌بن‌مظفرداد وبرای‌هریك ازآنها چهارهزار مقرری معین‌کرد.

گوید: ابومسلم‌سه‌ماه در اردوگاه ماخوان‌ببود،سپس‌شبانه با گروهی‌انبوه به آهنگ اردوگاه پسر کرمانی از ماخوان‌حرکت کرد. لاهزبن فریظ بر پهلوی راست وی‌بود. قاسم‌بن مجاشع برپهلوی چپ وی بود. ابونصر،مالك‌بن‌هیثم، برمقدمه‌وی بود. ابوعبدالرحمان ماخوانی را برخندق‌گماشت، صبحگاهان در اردوگاه شیبان بود ونصر بیم کردکه ابومسلم وپسر کرمانی برنبردوی‌اتفاق‌کنندو کس‌پیش‌ابومسلم فرستاد وپیشنهاد کردکه وارد شهر مرو شود وبا وی‌متارکه‌کند.

گوید: ابومسلم پذیرفت‌وبا نصر متارکه‌کرد. نصر همهٔ‌آن روز سلم‌بن‌احوز را به پیام رسانی واداشته بود. ابومسلم در اردوگاه شیبان بـود. صبحگاهان نصر وپسر کرمانی‌برای نبردآماده شدند ابومسلم بیامدکه وارد مروشود وسواران نصر و سواران پسر کرمانی راپس زد وهفت‌یانه روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌صدوسی‌ام

وارد شهر شد آیهٔ ودخل المدینه علی حین غفله من اهلها[1] را می‌خواند

مفضل ضبی گوید: وقتی ابومسلم وارد شهر مروشد نصر به یاران خویش گفت: «چنان می‌بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان با شتاب سوی او می‌روند. من با اومتارکه کرده‌ام و منظورش انجام می‌شود، بیایید از این شهر برویم و او را واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» ویکیشان گفت: «نه».

نصر گفت: «این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضری خویش گفت: «پیش ابومسلم روید و او را ببینید ونصیب خویش را از وی بگیرید.»

گوید: «ابومسلم، لاهزبن قریظ را پیش نصر فرستاد که اورا دعوت کند. لاهز گفت: «بزرگان درباره تورای میزنند که بکشندت[2].»

چندایه پیش ازآن رانیز (که مربوط به حکایت موسی است.م) بخواند که نصر متوجه شد وبه غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» وبرخاست. چنانکه گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و برنشست و بگریخت.

ایاس بن طلحه گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابومسلم رفته بود که با وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی بودیم وغذا برایش آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که نصر گذشت، بریابویی بود که در خانه وی یابویی تندروتر ازآن سراغ نداشتم، حاجب نصروحکم بن‌نمیلهٔ نمیری نیز با وی بودند. پدرم گفت: «وی بگریز می‌رود که کس با وی نیست

۱ـ سورهٔ۲۸ آیه۱۴

۲ـ ان الملاء یاتمرون بك لیقتلوك سوره قصص آیهٔ ۱۹

وپیش رویش نیم نیزه و پرچم نیست.» و چون برما می گذشت سلامی آهسته گفت و چون ازما بگذشت یابوی‌خویش راتازیانه زد وحکم‌بن نمیله غلامان‌خویش‌را بانگ زدکه برنشستند واز پی وی برفتند.

ایاس‌گوید:ازمنزل ما تامرو چهارفرسنگ بود. نصر پس از تاریك شدن‌شب، سرما کذر کرد. مردم‌دهکده‌فغال کردندو کریزان‌شدند. کسانم‌بمن کفتند:«برو که کشته نشوی»وبگریستند.من‌وعمویم‌مهلب بن‌ایاس‌روان‌شدیم.پاسی‌ازشب‌رفته‌بود که بنصر رسیدیم،،وی‌باچهل کس‌بودویابویش‌ازرفتارمانده‌بود که‌از آن‌پیاده‌شد وبشربن‌بسطام وی‌واابر‌یابوی‌خویش‌نشاند. نصرگفت:«بیم‌دارم‌ازپی‌من‌بر آیند کی‌مارابه‌راه‌می‌برد؟»

عبدالله‌بن عرعرهٔ ضبی گفت: «من شما را می‌برم.»

گفت: «شایسته‌اینکاری.»

گوید: پس اوهمه شب مارا ببرد صبحگاهان در بیابان‌برسر چاهی بودیم، در بیست فرسخی یاکمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینگاه فرودآمدیم، خانه‌ها وقصرهای سرخس را می‌دیدیم، دراینوقت یکهزار وپانصد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتم از بنی حنیفه به نام مسکین. شب را به نزد وی بسر کردیم‌که چیزی نخوردیم. صبحگاهان تریدی برای ما آورد که ازآن بخوردیم که‌گرسنه بودیم وشب وروز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان‌فراهم‌آمدند و سه‌هزارکس شدند، دو روز در سرخس بماندیم و چون کسی سوی ما نیامد نصر سوی طوس رفت وخبر ابومسلم را باآنها بگفت وپانزده روز بماند. آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجابماند.

گوید: وقتی نصر بگریخت وابومسلم در خانه‌امارت جای‌گرفت‌پسر کرمانی بیامد وبا ابومسلم وارد مروشد، وقتی نصرگریخت ابومسلم‌گفت: «نصر پندارد که من جادوگرم بخدا اوجادوگر است.»

دیگری، جزآنکه‌گفتار وی را یادکردم درباره کارنصر وپسر کرمانی وشیبان

حروری گوید: ابومسلم به‌سال صدوسی‌ام از اردوگاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده‌ای رفت به‌نام ماخوان و آنجافرود آمدومصمم شداز علی بن‌ـ جدیع ویمنیانی که باوی بودند کمك گیرد و هم‌از نصربن‌سیار و یـارانش دعوت کندکه با وی کمك کنند. کس بـه نزد هردوگروه فـرستاد وبه‌هرکدامشان پیشنهاد مسالمت واتفاق وپای‌بندی به‌اطاعت کرد. علی‌بن‌جدیع این را پذیرفتوپیرو رای وی‌شد و دراین باب باا‌و پیمان کرد. و قتی ابومسلم از بیعت علی‌بـن‌جدیع با خویش، اطمینان یافت به‌نصربن سیار نوشت هیئتی رابفـرستد که درگفتگوی وی و یارانش در باره وعده همدلی که‌داده‌بودحضور یابند. برای‌علی‌نیزنامه‌ای‌فرستاد همانندآن که‌برای‌نصرفرستاده‌بود.

راوی،خبرسران شیعه را که یمانیان رابرمضریان ترجیح دادند به‌همانگونه که در این کتاب آورده‌ایم یادمیکند و گوید: وقتی ابومسلم شبل‌بن‌طمهان را باکسان دیگر به‌شهرمروفرستاد ودرقصر بخارا خذاه جای دادآنها رابه‌کمك علی‌بن‌کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابومسلم از خندق ماخوان باهمه یاران خـویش سوی علی‌بن‌جدیع رفت. عثمان برادر علی‌بنزد وی بود. بزرگـان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیعه‌نیز بنزدآنهابودند،وقتی‌ابومسلم مقابل‌شهرمرو رسید، عثمان‌بن‌جدیع با سواران‌بسیار و بزرگـان یمنی و جمعی از مردم ربیعه به پیشواز وی رفت‌تا وارد اردوگاه علی‌بن‌ـ کرمانی و شیبان‌بن‌سلمهٔ‌حروری شد،وبانقیبانی که‌همراه وی بودند،مقابل‌جایگاه‌علی ابن‌جدیع توقف کرد وبنزد وی رفت ورضایت او را جلب کرد و وی‌ویارانش را به‌جان ایمنی داد. آنگاه‌باعلی سوی جـایگاه شیبان رفتند که درآن وقت بدو سلام خلافت می‌گفتند. ابومسلم به‌علی گفت که‌پهلوی شیبان بنشیند ، بدوگفت که برای وی روا نیست که به‌شیبان سلام‌امارت‌گوید.ابومسلم‌می‌خواست‌به‌علی سلام امارت گوید وشیبان گمان‌کندکه بدوسلام گفته است. علی چنین کرد. ابومسلم وارد شد

وسلام امارت بدو گفت و شیبان را حرمت نهادو بزرگش شمرد. آنگاه از پیش وی برون شد و در قصر محمد بن حسن ازدی جای گرفت و دو شب آنجا ببود سپس به خندق خویش در ماخوان بازگشت وسه ماه آنجا ببود. سپس هفت روز رفته از ربیع الاخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابوعبدالکریم ماخوانی را برسپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابومسلم، لاهز بن قریظ را برپهلوی راست خویش گماشت، وقاسم بن مجاشع را برپهلوی چپ خویش گماشت و مالك بن هیثم را برمقدمه خویش گماشت. رهسپردن وی به هنگام شب بود، صبحگاه به در شهر مرو بود و کس پیش علی بن جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستد وبرفت تا بردر قصر امارت بایستاد ودوگروه را دید که در باغ مرو به سختی نبرد می کردند، کس پیش دوگروه فرستاد که دست بدارید وهرقومی سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابومسلم لاهز ابن قریظ وقریش بن شقیق وعبدالله بن بختری و داود بن کراز را پیش نصر فرستاد و اورا به کتاب خداواطاعت شخص مورد رضایت ازخاندان محمد صلی الله علیه وسلم دعوت کرد وچون نصر دید که گروههای مردم یمنی وربیعی وعجم بنزد وی شده اند وتاب آنهاندارد واگر دعوت وی را بپذیرد ناچار بایدبرودوبا وی بیعت کند، طفره رفتن آغاز کرد که قصد خیانت و فرار داشت تا شب درآمد و به یاران خویش گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا درامان باشند. اما آنشب، رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم بن احوز بدو گفت: «امشب رفتنمان میسر نیست. فردا شب میرویم.» صبحگاه آن شب ابومسلم گروههای سوارخویش را بیاراست وهمچنان تا پس از نیمروز در کار آراستن آن بود آنگاه لاهز بن قریظ وقریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزد وی در آمدند، به آنها گفت: «به سبب شری باز آمده اید.»

لاهز بدو گفت: «از اینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می کنم و پیش وی می آیم، اما کس پیش ابومسلم می‌فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد باخرسندی پیش وی می آیم و تا بازگشت فرستاده‌ام مهیامی‌شوم.»

گوید: نصر بپاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تا آخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می‌برد فرستادهٔ وی از پیش ابومسلم بازگردد. وقتی شب تاریک شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تمیم و رحکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زنش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند و متوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابومسلم رسید سوی اردوگاه نصر رفت. سلم بن احوز سالار نگهبانان نصر و بختری دبیر وی بادو پسرش و یونس بن عبدربه و محمد بن قطن و مجاهد بن یحیی بن حضین و نضر بن ادریس و منصور بن عمرو و عقیل بن معقل لیثی و سیار بن عمر سلمی و کسانی از سران مضر آنجا بودند که آنهارا بند آهنین نهاد و عیسی بن اعین را بر آنها گماشت و بنزد وی محبوس بودند تا وقتی که دستور داد همگیشان رابکشتند.

گوید: نصر با مضریانی که همراه وی رفته بودند و سه هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابومسلم و علی بن جدیع از پی وی رفتند و همه شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده‌ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانه زن خویش را آنجا نهاده و خود جان به‌در برده است وابومسلم و علی بن جدیع سوی مرو بازگشتند.

ابومسلم به کسانی که پیش نصر شان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی‌ازشما سخنی گفت؟»

گفتند: «لاهزاین‌آیه‌را خواند که‌ان‌الملاءیأتمرون بك‌لیقتوك...»

گفت: «همین‌بود که اورا به‌فرار واداشت.»

سپس گفت: «ای لاهز در کارمن دغلی می‌کنی؟» و گردن او را بزد.

در همین‌سال شیبان‌بن‌سلمه‌حروری کشته‌شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن شیبان ابن‌سلمه‌حروری وسبب‌آن

سبب کشته‌شدن وی چنانکه گفته‌اند آن‌بود که علی‌بن جدیع وشیبان‌برنبرد نصر بن‌سیار اتفاق داشتند، شیبان بانصر مخالف بود به‌سبب آنکه وی از عاملان مروان‌بن‌محمدبودوشیبان عقیدهٔخوارج‌داشت. علی‌بن‌جدیع‌نیزبانصرمخالف‌بود به سبب‌آنکه‌وی‌ازمردم‌یمنی‌بود، امانصرمضری‌بودونیزنصرپدروی‌راکشته‌بودوآویخته بود، ونیز به‌سبب اختلاف‌قبایلی که‌میان‌یمانیان ومضریان‌بود.

وقتی علی‌بن کرمانی با ابومسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می‌دانست ابومسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده‌اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به‌گفته‌ابوالذیال وقتی‌مدتی که‌میان ابومسلم وشیبان معین‌شده بود به‌سررفت ابومسلم کس پیش شیبان فرستاد و اورا به بیعت دعوت‌کرد. شیبان گفت: «من ترا به‌بیعت خودم دعوت می‌کنم.»

ابومسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت ما نمی‌شوی ازجایی که‌هستی برو.»

گوید، شیبان کس پیش پسر کرمانی‌فرستاد واز اویاری‌خواست که‌نپذیرفت

پس شیبان سوی سرخس رفت و گروهی بسیار از مردم بکربن‌وائل بدور وی‌فراهم آمدند ابومسلم نه‌تن‌از ازدیان وازجمله منتجع‌بن‌زبیر را پیش وی‌فرستاد ودعوتش کرد واز اوخواست که خوداری کند.

گوید: شیبان کس فرستاد وفرستادگان ابومسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابومسلم به‌بسام‌بن‌ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث که در ابیورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی‌نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هـزیمت کـرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گـروهی از مردم بکر بن وائل کشته شدند. به ابومسلم گفتند: «بسام، انتقام پدرخویش را می‌جویدومردم‌سالم و بیماررامی کشد.» ابومسلم بدو نوشت که پیش وی‌آید که بیامد و یکی را برسپاه‌خویش گماشت.

مفضل گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکربن وائل بنام خفاف بر کسانی که ابومسلم سوی شیبان فرستاد گذشت که در خانه‌ای بودند و آنها رابرون آورد وبکشت.

به‌قولی ابومسلم سپاهی‌ازجانب خویش‌سوی‌شیبان فرستاد که خزیمة‌بن‌خازم وبسام‌بن‌ابراهیم سالار آن بودند.

دراین‌سال ابومسلم، علی‌وعثمان دوپسر جدیع کرمانی رابکشت.

سخن از اینکه چرا ابومسلم، علی وعثمان، پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته‌اند، این‌بود که‌ابومسلم‌موسی بن کعب‌را سوی‌ابیورد فرستاده بود که‌آنجا راگشود و این را به ابومسلم نوشت. ابوداود را نیز سوی‌بلخ فرستاد که زیاد بن‌عبدالرحمان‌قشیری عامل‌آنجا بود، وچون خبر یافت که ابوداود آهنگ‌بلخ‌دارد‌بامردم بلخ وترمذودیگر کسان ازمردم‌ولایت طخارستان‌سوی‌گوزگان

رفت وقتی ابوداود به‌آنهانزدیك شد به‌هزیمت‌سوی ترمذ رفتند و ابوداود واردشهر بلخ شد.

راوی گوید: ابومسلم به‌ابوداود نوشت ودستور داد پیش وی آید و به جای او یحیی بن‌نعیم، ابوالمیلا، راسوی بلخ‌روانه‌کرد. ابوداود برون شد، اما نامه‌ای‌از ابومسلم‌بدورسید که‌دستور می‌دادبازگردد که‌بازگشت.ابوالمیلاء نیز پیش وی‌رسید، زیادبن عبدالرحمان به یحیی بن‌نعیم، ابوالمیـلاء، نوشت کـه با هم اتفاق کنندکه پذیرفت.

گوید: پس زیادبن‌عبدالرحمان قشیری ومسلم‌بن‌عبدالـرحمان باهلی وعیسی ابن‌زرعهٔ‌سلمی‌ومردم بلخ و ترمذ وطخارستان و آنسوی نهـر بازآمدند. زیاد بایاران خویش‌دریك فرسخی شهربلخ‌فرودآمد. یحیی‌بن‌نعیم، بایاران خویش‌سوی‌وی رفت وفراهم آمدند وهمگان ازمضری ویمانی وربیعی وعجمانی‌که همراهشان بودندبرـ نبرد سیاه پوشان اتفاق‌کردند ومقاتل‌بن‌حیان را سالار خویش‌کردند که‌نمی‌خواستند یکی ازسه‌گروه سالارباشد.

گوید: پس ابومسلم به‌ابوداود دستور داد با همراهان خویش‌بـاز گردد واو باهمراهان خویش‌روان‌شدتا برکنار نهر سرجنان‌فراهم‌آمدند. وچنان بودکه‌زیادبن عبدالرحمان و یارانش، ابوسعیدقرشی‌رافرستاده‌بودند که مابین‌عود ودهکده‌ای‌به‌نام امدیان مراقب باشد که‌یاران‌ابوداوداز پشت‌سرشان حمله‌نیارند. پرچمها و بیرقهای سعید سیاه بود وقتی ابوداود و زیاد ویارانشان روبروشدند وبرای نبرد صف بستند ابوسعید قرشی به‌یاران خویش‌گفت که از پشت سربه‌زیاد ویارانش‌حمله‌برندوخود وی بازگشت واز کوچه عود به‌طرف آنها رفت وپرچمهای وی‌سیاه‌بود. یاران زیاد پنداشتند آنها کمین‌ابوداود هستند. در این‌وقت نبرد میان دوگـروه درگیر بود. زیاد وهمراهانش هزیمت شدند، ابوداودبه تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش درنهر سرجنان افتادند و بیشتر عقب مـانـدگـانشان بودند کشته شدند. ابوداود در

اردوگاهشان جای گرفت وهرچه راآنجا به‌تصرف آورد و زیاد ویاران‌وی‌راتعقیب نکرد. بیشتر کسانی‌که به‌تعقیب‌آنها رفته‌بودند پیشتازانی از سواران ابوداودبودند که تاشهربلخ رفتند. واز آن‌گذشتند. آنگاه‌زیادویحیی‌وهمراهانشان سوی ترمذرفتند. ابوداودآن‌روز وروز بعد رابماند و واردشهر بلخ‌نشد واموال کسانی‌راکه‌درسرجنان کشته‌بودند یافراری‌شده‌بودندازعرب‌وغیرعرب‌مصادره کردوبلخ‌براواستقرار یافت.

گوید: آنگاه‌ابومسلم به‌ابوداودنوشت که بنزدوی رودونضربن صبیح‌امری را سوی بلخ فرستاد. ابوداود برفت. رای ابوداود وابومسلم‌متفق شدکه میان علی‌و عثمان پسران‌کرمانی جدایی افکنند، ابومسلم، عثمان رابه‌عاملی بلخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافضة بن‌ظهیرعبسی‌را برشهر بلخ گماشت. مضریان که‌سالارشان‌مسلم ابن‌عبدالرحمان باهلی‌بود از ترمذ بیامدند ودر دهکده‌ای مابین بروقان و دستگردبا یاران‌عثمان‌بن‌جدیع‌مقابل‌شدندو نبردی‌سخت‌کردند که‌یاران عثمان‌بن‌جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم‌بن عبدالله باهلی برشهر بلخ‌تسلط یافتند وفرافضه را از آنجابرون‌کردند. عثمان‌بن جدیع‌ونضربن صبیح‌که درمرو‌روذ بودند از قضیه خبر یافتند وسوی‌آنها آمدند . یاران زیادبن‌عبدالرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نضر درتعقیب آنهاسستی کردبه‌امیدآنکه سرخویش گیرند اما یاران عثمان بن‌جدیع‌به آنهارسیدند ونبردی‌سخت کردند یاران عثمان بن‌جدیع هزیمت شدند و بسیارکس‌ازآنها کشته‌شدند. آنگاه مضریان سوی‌یاران‌خویش‌رفتندوابوداود از مرو سوی‌بلخ‌بازگشت‌وابومسلم که‌علی‌بن‌جدیع‌نیزهمراه وی بود سوی نیشابور رفت.

گوید: رای‌ابومسلم‌وابوداودمتفق شده‌بود که ابومسلم‌علی‌رابکشد وابوداود نیز عثمان را بکشد، هردوبه‌یك‌روز.

گوید: وقتی ابوداود به بلخ رسید عثمان را باهمراهانش‌از یمانیان وربیعیان مرو وبلخ‌به‌ختلان‌فرستاد، به‌عاملی‌آنجا. وچون‌عثمان از بلخ‌برون‌شدابوداودازپی‌او برفت وبرکنار نهربوجس از سرزمین ختلان به عثمان رسید وبدو و یارانش تاخت

وهمه را بداشت ودست بسته گردنشان را زد. ابومسلم نیز در همان روز علی بن-
کرمانی را بکشت. ابومسلم بدوگفته بود که خاصان خویش را معین کند که به
کارشان گیرد و جایزه وجامه‌دهد که معین کرد و ابومسلم‌همه رابکشت.

بازگشت قحطبة بن‌شبیب ازپیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم

در این‌سال‌قحطبة‌بن‌شبیب که‌از پیش ابراهیم‌بن‌محمدباز گشته‌بود درخراسان
پیش ابومسلم رسید وپرچمی راکه ابراهیم برای‌وی بسته‌بود همراه داشت‌وچون‌به
نزد ابومسلم رسید وی را برمقدمهٔ خویش‌گماشت وسپاهها رابدوپیوست وکارعزل
ونصب رابدوسپرد وبه سپاهیان‌نوشت که‌شنواومطیع وی‌باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله بانصربن‌سیارسوی نیشابور رفت.

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی شیبان‌بن سلمه حروری کشته شد یاران وی
به نصر پیوستند که در نیشابور بود ونابی بن‌سویدعجلی بدونامه نوشت و کمك
خواست. نصرپسرخویش تمیم رابادوهزار کس سوی اوفرستاد خودنصرنیز آماده
شده بودکه‌سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابومسلم قحطبة‌بن شبیب را باچند سردار ازآن جمله قاسم‌بن‌مجاشع
وجمهوربن مرار روانه‌کرد. قاسم ازسمت سرخس حرکت‌کرد وجمهور ازسمت
ابیورد حرکت‌کرد. تمیم،عاصم‌بن‌عمیرسغدی را به‌مقابلهٔ جمهور فرستادکه‌بدو
نزدیکتر بود. عاصم‌بن‌عمیر، جمهور راهزیمت‌کرد که در کبادقان حصاری شد.
قحطبه وقاسم سوی نابی رفتند. تمیم، به‌عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت
کن‌وبیا. عاصم جمهور را رهاکرد و برفت وقحطبه باآنها نبردکرد.

ابوجعفرگوید: اما راوی دیگر جزآنکه کار قحطبه را واینکه ابومسلم اورا
سوی نصر ویارانش فرستاد ازوی آوردیم گوید: وقتی ابومسلم شیبان‌خارجی ودو

پسر کرمانی را کشت ونصر را از مروبرون‌کرد وبر خـراسان تسلط یـافت عاملان خویش راسوی ولایتهای آن فرستاد: سباع‌بن‌نعمان ازدی را عـامل سمرقند کرد، ابوداود،خالدبن‌ابراهیم، راعامل‌طخارستان کرد- محمدبن‌اشعث‌راسوی دو طبس و فارس‌فرستادمالك بن‌هیثم‌راسالارنگهبانان خویش کرد. قحطبه‌راسوی‌طوس‌فرستاد، باچندسرداراز جمله‌ابوعون،عبدالملك‌بن‌یزید،ومقاتل‌بن‌حکیم‌عکی‌وخالدبن‌برمك و خازم‌بن‌خزیمه‌ومنذربن‌عبدالرحمان‌وعثمان‌بن‌نهیك‌وجهوربن مرارعجلی وابوالعباس طوسی وعبدالله بن‌عثمان طایی وسلمة بـن‌محمد و ابوغانم، عبدالحمیدبـن، ربعی،و ابوحمید و ابوالجهم که ابومسلم اورا دبیر قحطبه کرده‌بود درکار سپاه، وعامربن اسماعیل ومحرزبن‌ابراهیم وچند سردار دیگر.

گوید: قحطبه باکسانی که در طـوس بودند مقابله کردکه هزیمت شدند ، شمارکسانی‌که در ازدحام جان دادند بیشتراز کشتگان بود وکشتگان آنروز به‌ده‌و چندهزارکس‌می‌رسید.

گوید: ابومسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه بـه نیشابـور فـرستاد و به قحطبه نامه نوشت ودستور داد باتمیم بن نصربن سیار ونابی بن‌سوید وکسانی ازمردم‌خراسان‌که‌به‌آنها پناه برده‌بودند نبرد کندوموسی‌بن‌کعب‌را ازابیوردسوی وی‌فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ابیورد رسید موسی‌بن‌کعب را سوی ابومسلم فرستاد وبه مقاتل‌بن‌حکیم نامه‌نوشت‌ودستوردادیکی‌راسوی‌نیشابور فرستد وقاسم‌بن‌مجاشع را ازآنجا بازگرداند.

گوید: ابومسلم،علی‌بن معقل را باده‌هزارکس سوی تمیم‌بن‌نصر فـرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به‌طوس رسید باهمراهان خویش به‌پیشواز وی رود وبدو پیوندد. علی‌بن معقل برفت تادردهکده‌ای به‌نام حلوان جای‌گرفت. قحطبه از حرکت علی وفرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت وباشتاب سوی سوذقان‌رفت

که اردوگاه تمیم‌بن نصرونابی‌بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسیدبن‌عبدالله‌خزاعی‌را با سه‌هزارکس از شیعیان نساوابیورد به‌مقدمهٔ‌خویش فرستاد که برفت تادردهکده‌ای به‌نام‌حبوسان جای‌گرفت. تمیم‌ونابی برای نبرد وی آرایش‌گرفتند. اسید به‌قحطبه نوشت وبدوخبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده‌اند و اگر باشتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می‌برد وخبر داده بود که آنها باسی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن‌حکیم عکی را بایك هزارکس وخالدبن‌برمك را نیز بایك هزارکس فرستادکه‌بنزد اسید رسیدند و چون این‌خبر به‌تمیم ونابی رسید شکسته‌شدند. آنگاه قحطبه باهمران خویش پیش‌آنها‌آمد وبرای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن‌حکیم وابوعون، عبدالملك بن‌یزید، وخالدبن‌برمك را برپهلوی راست‌خویش نهاد. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وحسن بن‌قحطبه ومسیب بن هیر وعبد-الجباربن عبدالرحمان رابرپهلوی چپ‌خویش نهاد و خود او در قلب قرارگرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به‌کتاب خدا وسنت پیمبروی خواند، صلی‌الله علیه وسلم، و شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی‌الله علیه وسلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست وپهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبردسخت‌تر از آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته‌شد وبسیار کس ازجمعشان باوی‌کشته شدند واردوگاهشان غارت شد. نابی‌باگروهی جان برد که‌درشهر حصاری شدند وسپاهیان‌در میانشان گرفتند ودیوار را شکافتند و وارد شهر شدند ونابی را باهمراهانش‌بکشتند. عاصم‌بن‌عمیرسمرقندی وسالم‌بن راویهٔ سعیدی سوی نصربن سیار رفتند، به‌نیشابور، وکشته‌شدن‌تمیم‌ونابی وهمراهان آنها را بدوخبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه براردو گاه قوم و هرچه در آن بود تسلط یافت ضبط آن را به‌خالدبن‌برمك محول داشت. آنگاه مقاتل بن‌حکیم‌عکی را بامقدمهٔ خویش‌سوی نیشابور روانه کرد. خبرقضیه به‌نصربن‌سیار رسید که با خواص مردم ابرشهر به فرار برفت تادرقومس فرود آمد ویارانش از اطراف وی‌پراکنده شدند و اوسوی نباتة بن‌حنظله رفت، به‌گرگان،قحطبه نیز باسپاهیان خویش به‌نیشابوررفت.

در این‌سال نباتةبن‌حنظله‌که از جانب یزیدبن‌عمربن هبیره عامل گرگان بود کشته‌شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن نباتةبن‌حنظله عامل گرگان

ابوعبدالرحمان‌اصفهانی گوید: یزیدبن‌عمربن‌هبیره، نباتة بن‌حنظلهٔ کلابی را سوی نصر فرستاد که به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری‌روانه شد و به‌گرگان رفت و به نزدنصربن‌سیار نرفت. قیسیان به‌نصرگفتند: «قومس‌گنجایش ما راندارد.» وسوی‌گرگان رفتند. نباته خندقی زد وچون خندق وی به خانه کسانی می‌رسید، بدو رشوه می‌دادند که آن را عقب‌می‌برد وخندق وی نزدیك به‌یك فرسنگ‌شد.

گوید: قحطبه درذی قعده سال صدوسی‌ام سوی‌گرگان رفت. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وخالدبن برمك وابوعون، عبدالملك بن‌یزید وموسی‌بن‌کعب‌مرادی وحبیب ابن‌زهیر و عبدالجباربن عبدالرحمان ازدی نیز باوی بودند. موسی بن‌کعب بر پهلوی راست وی بود. اسیدبن عبدالله برپهلوی چپ وی بود. حسن‌بن قحطبه بر مقدمه وی بود

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می‌دانید سوی کیان می‌روید و با کیان نبرد می‌کنید. با بقیه قومی نبرد می‌کنید که خانه خدا عزوجل راسوخته‌اند.»

گوید:حسن‌بن‌قحطبه‌برفت‌تانزدیك‌مرزهای‌خراسان‌فرودآمدوحسن‌بن‌عثمانو

نافع مروزی وابوخالد مرو روذی و مسعدهٔ طایی را سوی پادگان نباتــهفرستاده که مردی‌به‌نام ذویب سالار آن بود که بدو شبیخون بردند و ذویب را باهفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن‌باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته ومردم شام فرودآمد که کس مانندجمعشان را ندیده‌بود؛ وچون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه ازآن سخن آوردند وآشکار کردند. قحطبه خبریافت ومیان آنها به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌خراسان این ولایت ازپدران نخستین شما بود که به‌سبب عدالت ونیکرفتاریشان بر دشمنان ظفر می‌یافتند وچون تغییر یافتند وستم آوردند خدای عزوجل برآنها خشم آورد وقــدرتشان را گرفت وزبونترین قوم‌روی زمین‌را برآنهاتسلط داد که برولایتشان‌غلبه‌یافتند وزنانشان‌را به همسری گرفتندوفرزندانشان‌رابه‌بندگی گرفتند، وبا وجوداین به‌عدالت‌عمل‌می‌کردند وبه پیمان‌وفامی‌کردندوستمدیده‌رایاری‌میکردند. آنگاه تغییریافتند ودرکار حکومت ستم‌آوردند،وموجب‌ترس‌نیکان‌وپرهیزکاران‌خاندان‌پیمبرخداشدند،صلی‌الله‌علیه‌وسلم وخداشمارا برآنهاتسلط دادکه به‌وسیلهٔشما ازآنهاانتقام‌گیرد تاعقوبتشان سختتر شود که شما ازآنها انتقام می‌خواهید. امام به‌من گفته که شما با همین شمار باآنها تلاقی می‌کنید و خدای عزوجل برآنها نصرتتان می‌دهد که هزیمتشان‌کنید و بکشیدشان.»

گوید: نامه ابومسلم را برای قحطبه خواندند کــه چنین بود: «ازابومسلم به‌قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله‌برکــه خدای عزوجل ترا نصرت می‌دهد وچون برآنها ظفر یافتی کشتار بسیارکن.»

گوید:در اول ذی‌حجه سال صدوسی‌ام به‌روز جمعه تلاقی شد. قحطبه‌گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارك تعالی آن را برایام دیگر فضیلت داده‌وعمل درآن‌دوبرابر است واین‌ماهی‌است بزرگ وعیدی درآن هست‌که به نزد خدا ازجمله‌بزرگترین‌عیدهای‌شماست. امام به‌ماخبرداده که‌شما در این روزاین‌ماه‌بر دشمنتان نصرت می‌یابید. پس باتلاش و ثبات وجانسپاری به پیشگاه خدای‌بادشمن

مقابل شوید که خدایارصبوران‌است.»

گوید: آنگاه به‌طرف آنهاحمله برد. حسن‌بن‌قحطبه‌برپهلوی راست وی‌بود. خالدبن‌برمك‌و مقاتل بن‌حکیم عکی برپهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دوگروه درمقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شدومردم شامی‌هزیمت شدند وده هزارکس ازآنها کشته‌شد. قحطبه‌سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابـومسلم فرستاد.

یکی ازپیران بنی‌عدی گوید: سالم‌بن راویهٔ‌تمیمی از جمله کسانی‌بود که‌از ابومسلم گریخته بود و بانصر روان شده بود، آنگاه به‌نزدنباته رفت و درگرگان به‌نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان‌هزیمت‌شدند وی‌به‌تنهایی‌بماند ونبردمی‌کرد.عبدالله طائی‌که از سواران‌قحطبه بود بدوحمله برد. سالم ضربتی به‌چهره وی زد وچشمش را بینداخت وباآنهانبردکردچندان‌که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که باوی وارد شدند، به هرطرف حمله‌می‌بردآنها راعقب می‌راند وبانگ‌می‌زد:جرعه آبی! آب‌بخدا امروزشری به‌آنها می‌نوشانم، سقف مسجد را بروی بیفروختند وچندان سنگ به‌طرف وی‌انداختندکه اورا بکشتند وسرش را پیش‌قحطبه آوردند که‌جای‌سالم نداشت. قحطبه‌گفت: «هرگزکسی‌راچون این‌ندیده بودم.»

دراین‌سال، درقدید،میان ابوحمزهٔ خارجی ومردم‌مدینه نبرد رخ داد.

سخن‌از نبرد قدیدمیان ابوحمزه‌خارجی و مردم مدینه

هارون‌بن‌موسی‌فروی گوید: عبدالواحدبن‌سلیمان، عبدالعزیز بـن‌عبدالله‌رابر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به‌حره رسیدنـد شتران کشته آنجا دیدند و چون به‌عقیق رسیدند پرچمشان به‌میخی خـورد ونیزه بشکست‌وکسان، رفتن را به فال بدگرفتند. آنگاه‌برفتند تا به‌قدید رسیدند وشب را آنجابسربردند. دهکدهٔ‌قدید

نزدیك محلی بود که اکنون قصر ساخته‌شده وحوضها آنجا بود جمعی بودندمغرورو بیخبراز کارنبرد. ناگهان حریف ازجانب‌فضل بر آنهاتاخت. بعضی کسان پنداشته‌اند که‌مردم‌خزاعه خلل‌گاه آنها را به ابوحمزه نشان دادند وجارچیانرا پیش آنهارسانیدند که کشتارشان کردند، کشتار ازقرشیان بیشتر بود که‌بیشترجماعت‌از آنها بودوشکست به‌آنها رسید وبسیار کس از ایشان کشته شد.

هارون به نقل از یکی از یاران خویش‌گوید: یکی از مردم قریش به یکی از مردم یمنی نگریست که می‌گفت: «حمد خدای که چشم مرا به کشتار قرشیان روشن کرد.» وبه‌پسر خویش‌گفت: «پسرکم از اوآغاز کن.» وی یکی‌ازمردم مدینه بود.

گوید: پسر بدونزدیك شد و گردنش را بزد. آنگاه به پسر خویش‌گفت: «پسرکم پیش رو.»وچندان نبرد کردند تا هردو کشته شدند. آنگاه هزیمتیان‌قوم به مدینه رسیدند و کسان بر کشتگان خویش بگریستند و چنان بود که زنی برای خویشاوند خویش نوحه‌گری پا می‌کرد وچیزی نمی‌گذشت که زنان از کشته شدن مردان خویش خبردار می‌شدند ویکا یك می‌رفتند، هرزنی سوی خویشاوندش، تا دیگر زنی، به نزدوی نمی‌ماند.

در این سال ابوحمزه خارجی وارد مدینهٔ پیمبر خدا شد صلی‌الله‌علیه‌وسلم. وعبدالواحدبن سلیمان سوی شام‌گریخت.

سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود

موسی‌بن کثیرگوید: ابوحمزه به‌سال صدوسی‌ام وارد مدینه شد وعبدالواحد ابن‌سلیمان سوی شام رفت. ابوحمزه به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد و

گفت: «ای مردم مدینه دربارهٔ این ولایتدارانتان از شما پرسیدم و بدین‌خداسوگند که دربارهٔ آنها بدگفتید.»

پرسیدیمتان: «آیا از روی گمان می‌کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام و ناموس حرام را روا می‌دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی‌کنند.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما باآنها نبردکنیم واگر ما و شما ظفر یافتیم یکی را بیاریم که کتاب خدا و سنت پیمبر او را صلی‌الله‌علیه وسلم میان ما وشما بپا دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را باآنها واگذاریدکه اگر ظفر یافتیم در احکامتان عدالت‌کنیم وشما را به‌سنت پیمبرتان-صلی‌الله‌علیه‌وسلم-وادارکنیم.» اما نپذیرفتید وبه دفاع ازآنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دورکند ودر هم بکوبد.»

حزام‌بن‌هشام‌گوید: حروریان، چهارصد کس بودند. سالار گروهی از حروریان حارث بود وسالارگروهیشان بکاربن‌محمد عدوی قرشی بود وسالار گروهیشان ابوحمزه بود. وقتی تلاقی‌شد، کسان از پس اتمام حجت خوارج‌آماده شده بودند. خوارج‌گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمان سوی دشمنمان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند وهفت روز رفته از ماه صفر، به‌روز پنجشنبه سال صدوسی‌ام تلاقی شد. مردم مدینه‌کشته شدند وبجز تک تک فراریان، کسی‌از

آنهاجان نبرد. امیرشان عبدالعزیزبن‌عبدالله نیز کشته شد. قرشیان مردم خزاعه را متهم داشتند که با حروریان سروسری داشته‌اند.

گوید: کسانی از قریش‌را پناه دادم تا وقتی که کسان‌ایمنی یافتند.» بلج برمقدمهٔ آنها بود. حروریان نوزده روز رفته از صفر به مدینه‌آمدند.

هارون‌بن‌موسی گوید: وقتی ابوحمزه وارد مدینه شد بپا ایستاد وسخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم مدینه درایام یکچشم، هشام‌بن عبدالملك،بر شماگذشتم که محصولتان‌آفت دیده بود، به‌او نوشته بودید که خراج ازشما بردارد. به شمانوشت‌وخراج از شمابرداشت که توانگرراتوانگرتر کرد وفقیررا فقیرتر کرد. گفتید خدایت پاداش خیر دهاد. خدا نه شما را پاداش خیر دهاد نه اوراپاداش‌خیر دهاد.»

یحیی‌بن‌زکریاگوید: ابوحمزه سخنرانی کرد، به‌منبر رفت وحمد خدا گفت‌و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «ای مردم مدینه می‌دانید که ما از دیار خویش به حرص و گردنفرازی وبیهوده‌سری یا به‌طلب ملك وغوطه‌ورشدن درآن یا به خاطر انتقامی کهن برون نشده‌ایم. بلکه وقتی دیدیم چراغهای حق متروك مانده و گویندهٔ حق خشونت دیده وقائم به عدالت مقتول شده، زمین با همه فراخی بر ما تنگی‌گرفت‌و شنیدیم که دعوتگری به اطاعت رحمان وحکم قرآن می‌خواند. دعوتگر خدا را اجابت کردیم.وهر که‌دعوتگرخدارااجابت‌نکند،درزمین فرارنتواندکرد*. بیامدیم، از قبایل مختلف که تنی چند از ما یك‌شتر داشتند که حامل زادشان بود وخودشان، ویك لحاف را دست به دست می‌دادند. اندك بودند و بی توان که خدایمان پناه داد و به نصرت خویش مؤید داشت وهمگی به نعمت وی برادران شدیم. آنگاه دو قدید با مردان شما مقابل شدیم وآنها را به اطاعت رحمان و حکم قرآن خواندیم که ما را به اطاعت شیطان وحکومت خاندان مروان خواندند، قسم بدین خدا که

* ومن لایجب داعی‌الله‌فلیس‌بمعجز فی‌الارض احقاف‌آیهٔ ۳۱

هدایت از گمرهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شتابان بیامدند که شیطان به کارشان گرفته بود ودیگ خویش را از خونشان به جوش آورده بود وانتظارش از آنها برآمده بود یاران خدا نیز به دسته‌ها و گروهها آمدند با شمشیرهای تیزو پررونق* آسیای نبرد برما به‌گردش افتاد وبرآنها نیز، با ضربت‌ها که ابطالگران از آن به‌شك افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خدایتان از جانب خویش یابه دست ما عذاب دهد ودلهای قوم مؤمنان راآرامش دهد. ای مردم‌مدینه اولتان بهترین اول بود وآخرتان بدترین‌آخر است. ای مردم مدینه کسان ازمایند و ما ازآنهاییم مگر مشرکی بت‌پرست یا مشرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هرکه پندارد خداعزوجل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یاازعملی که‌نکرده مؤاخذه می‌کند دشمن خداعزوجل است و با ما به‌نبرد. ای‌مردم مدینه از هشت سهم که خدای‌عزوجل درکتاب خویش برای نیرومند وناتوان مقرر فرمود سخن‌آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد وبا مکابره ونبرد با خدای برای خویش از آن‌برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام‌یاران مرا نکوهش می‌کنند. گفته‌اید: جوانان نورسند وبدویان‌خشن، وای شما ای‌مردم مدینه مگریاران پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم به جز جوانان نو رس بودند، جوانانی که درعین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود وقدمهایشان به راه باطل کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشتهاشان براجزای قرآن خم شده بود وچون برآیهٔ شوق‌انگیزی می‌گذشتند از شوق بهشت به تندی نفس می‌زدند وچون دیدندکه‌شمشیرها از نیام درآمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرهاپرگرفت و دسته‌های سوار بانگ مرگ برآورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد وسرانجام نیك. بسا چشم‌که درمنقار پرنده‌ایست ودر دل شب از ترس خدای

---

* ـ کلمهٔ متن

عزوجل اشك ریخته وبسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می گویم و دربارهٔ تقصیر خودمان از خدای آمرزش می‌خواهم که همه توفیق من از خداست که بدوتکیه دارم وسوی او باز می گردم.»

ابوعلقمه گوید: شنیدم که ابوحمزه برمنبر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم می گفت: «هر که ریا کند کافر است. هر که شك آرد کافر است. هر که دزدی کند کافر است. وهر که درکفر خویش شك آرد کافر است.»

هارون گوید: از جد خویش ابوعلقمه شنیدم که می گفت: «ابوحمزه با مردم مدینه روش نکوداشت. وچون سخن اوراکه می گفت هر که زنا کندکافر است شنیدندبدومتمایل شدند.»

هارون‌بن نقل از یکی از یاران خویش‌گوید: وقتی ابوحمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت،این نیز بگذرد چه شد؟ هر که زنا کندکافر است.»

گوید: یکی شعری را دربارهٔ قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود

«که قدید مردان را به فنا داد

«در نهان خواهم گریست

«ودر عیان نیز خواهم گریست

«وچون غمم سنگین شود

«هماهنگ باسگان بانگ زن

«خواهم گریست.»

گوید: ابوحمزه ویارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند.

دربارهٔ مدت بودنشان اختلاف هست. و اقدی گوید: سه ماه آنجا بودند. دیگری‌گوید: باقی ماندهٔ صفر و دوماه ربیع ونیمی‌از جمادی الاول‌راآنجا

بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قدید کشته شدند چنانکه و اقدی یـادکرده هفتصد بود.

چنانکه گفته‌اند ابوحمزه گروهی از یاران خویش را به‌سالاری ابوبکر بن‌ـ محمد قرشی‌عدوی وبلج‌بن عیینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان‌بن‌محمد نیز، عبدالملك‌بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی بن کثیر گوید: ابوحمزه از مدینه درآمد ویکـی از یاران خـویش را جانشین کرد وبرفت تا به دره جای گرفت.

ابویحیی‌زهری‌گوید: مروان چهارهزار کس از سپاه خویش بر گزید وابن‌ـ عطیه‌را برآنها گماشت‌و گفت‌دررفتن‌شتاب کند. به‌هر کدامشان صددیناردادویك‌اسب عربی واستری برای بارهایش. دستور داد برود و باآنها نبردکند واگر ظفر یافت برود تا به یمن برسد وبا عبدالله‌بن‌یحیی ویاران وی نبردکند.

گوید: ابن‌عطیه برفت تا به‌علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علاء‌پسر افلـح وابستهٔ ابوالغیث می گفـت من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عـطیه مرا دید وگفت: «پسر اسمـت چیست؟»

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلح.»

گفت:«وابستهٔ کی؟»

گفتم: «وابستهٔ‌ابوالغیث.»

گفت: «ماکجاییم؟»

گفتم: «در علاء»

گفت: «فرداکجا می‌رسیم؟»

گفتم: «به غالب.»

گوید: دیگر سخنی با من نگفت، مراپشت سرخود سوار کرد وببرد تا به‌نزد ابن‌عطیه رسانیدوگفت: «از این پسر بپرس که نامت چیست؟» واز من پرسیدوآنچه را گفته بودم‌برای وی تکرار کردم.

گوید: از این خرسند شد ودرمهایی به من داد.

عبدالملك‌بن ماجشون‌گوید: وقتی ابوحمزه وابن‌عطیه مقابل شدند ابوحمزه گفت: «با آنها نبرد نکنید تاخبردار شان‌کنید.»

گوید: پس به‌آنها بانگ زدندکه دربارهٔ قرآن وعمل بدان چه میگویید؟

گوید: ابن‌عطیه بانگ زدکه‌آنرا درون جوال می‌نهیم.

گفت: «دربارهٔ مال یتیم چه می‌گویی؟»

گفت: «مال یتیم را می‌خوریم وبا مادرش کار بد می‌کنیم.»

با چیزهایی دیگرکه شنیدم ازآنها پرسش‌کردند.

گوید: وقتی سخنشان را شنیدنـد باآنها نبـردکردند. تا شب شد و بانـگ زدند: «وای تو‌ای‌ابن‌عطیه، خداشب‌را برای‌آرامش نهاده،آرام‌گیرکه ما نیزآرام گیریم.»

گوید: اما ابن‌عطیه نپذیرفت و چندان نبردکرد تاآنها را بکشت.

هارون‌گوید:وقتی ابوحمزه‌برون می‌شد با مردم مدینه وداع‌کرد و گفت: «ما سوی مروان می‌رویم اگر ظفر یابیم در احکام شما عدالت می‌کنیم وشمارا به‌سنت پیمبرتان محمد صلی‌الله‌علیه وسلم وادار میکنیم ودرآمد غنیمتتان رامیانتان تقسیم می‌کنیم. واگر چنان شودکه‌آنها‌آرزودارند زودباشدکه‌آنهاکه‌ستم‌کرده‌اند بدانند که‌کجا بازگشت می‌کنند[1].»

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی مـردم از کشته شدن

۱ـ فسیعلم‌الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون. سورهٔ شعراآیهٔ ۲۲۸.

ابوحمزه‌خبر یافتند به یاران وی تاختند وآنها را بکشتند.

محمدبن عمر گوید: ابوحمزه ویارانش سوی مروان حرکت کردندسواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود ازقبیلهٔ قیس‌درواد‌ی‌القری باآنها تلاقی کردندوبسیارشان رابکشتندکه‌ازمقابل آنها به‌هزیمت سوی مدینه بازگشتند، مردم مدینه بـاآنها مقابل شدند وبکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبدالملك‌بن محمدبن‌عطیه سعدی هوازنی بودکه با چهارهزار اسب‌عربی به‌مدینه‌آمدهرکدامشان‌استری نیز داشتند. ازآنجمله‌کسانی بودندکه دو زره‌داشتند، یا یك زره پوشش‌آهنین‌گردن،بازرهٔ‌اسب‌ولوازمی که‌درآن دوران مانندآن دیده نشده بود. پس ازآن سوی مکه رفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابن‌عطیه وقتی وارد مدینه شد یك ماه‌آنجا بماندآنگـاه سوی مکه رفت. ولیدبن‌عروه برادر زادهٔ خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمن رفت، ابن‌ماعز را کـه یکی از مـردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: وچون ابن‌عطیه حرکت کرد عبدالله‌بن یحیی که به صنعا بود ازرفتن ی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی‌آمد وبا ابن عطیه تلاقی کردکه عبدالله ابن‌یحیی راکشت وپسرش بشیر را پیش‌مروان فرستاد. پس ازآن ابن‌عطیه برفت و وارد صنعا شد وسر عبدالله‌بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

گوید:پس‌ازان مروان‌به‌ابن‌عطیه‌نوشت که‌باشتاب‌برود وسالار حج‌شود. پس اوچنانکه‌در حدیث عباس بن‌عیسی آمده‌با تنی چندازیاران‌خویش برفت تا به جرف رسید.یکی‌ازمردم‌دهکده متوجه‌وی‌شد، گفتند: «به خدابه‌هزیمت آمده .»وبدو حمله بردندکه گفت: «وای شما، سالار حجم امیرمؤمنان به من نوشته .»

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالزبیربن‌عبدالرحمان چنین است که گوید: با ابن‌عطیه سعدی‌روان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان دربارهٔسالاری‌حج‌باوی

بود و چهل هزار دینار در خرجین خویش داشت برفت تا به جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه و سواران خویش را در صنعا به‌جانهاده بود، به‌خدا، مطمئن و ایمن بودیم ناگهان شنیدم که زنی می‌گفت: «خدای دو پسر جمانه را بکشد که چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می‌ریخت. به‌جای مرتفعی رفتم. انبوه مردم بود وسلاح واسب وزنان دشنام گوی، دو پسران جمانه، هردوان مرادی کنار ما بودند وازهرسوی ما را درمیان گرفته بودند.

گفتم: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن‌عطیه مکتوب خویش را بیرون آورد و گفت: «این مکتوب امیرمؤمنان است وفرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه‌ام.»

گفتند: «این نادرست است وشما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفربن حبیب براسب‌خویش نشست ونبرد کرد تا کشته شد. همه کسانی که باما بودند کشته شدند و من ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «ازکدام تیرهٔ همدان.»

گوید: ومن خویشتن رابه‌یکی از تیره‌های همدان منتسب داشتم که تیره‌های همدان را می‌شناختم.» پس مرا واگذاشتند و گفتند: «توایمنی باهرچه در اینجا داری آنرا برگیر.» واگر همه آن مال را می‌خواستم به من می‌دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادند که مرا به‌صعده رسانیدند که ایمن شدم وبرفتم تا به‌مکه رسیدم.

در این سال چنانکه گفته‌اند ولیدبن هشام به‌غزای تابستانی رفت‌ودرعمق منزل گرفت وقلعه‌مرعش را بنیان کرد.

وهم‌دراین‌سال‌دربصره طاعون رخ داد.

وهم در این‌سال قحطبة بن‌شبیب از مردم گرگان کشتار کرد. به‌قولی‌نزدیك سی‌هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته‌اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباتة بن حنظله اتفاق کرده بودند که بـرضد قحطبه قیام‌کنند. و چون قحطبه از این قضیه خبر یافت وارد شد وگروهی را که یاد کردم‌بکشت‌وچون نصربن‌سیار که درآنوقت به‌قومس بود خبریافت کـه‌قحطبه، نباته راباآن‌گروه از مردم‌گرگان‌کشته‌حرکت‌کرد وتاخوارازتوابع‌ری‌برفت.

سبب اقامت نصر در قومس چنانکه در روایت ابوالحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابومسلم تمیم‌بن نصرو نابی بن‌سوید عجلی را کشت فرمان‌زیادبن‌ـ زرارهٔ قشیری را به‌عاملی نیشابور همراه منهال‌بن‌فتان فرستاد به‌قحطبه نیز نوشت‌و دستور داد‌که ازپی‌نصر برآید.

گوید: قحطبه علی را بامقدمهٔ خویش فرستادوخود او نیز برفت تابه‌نیشابور رسید و دوماه رمضـان وشوال سال‌صـدوسی‌ام را آنجا بسر بـرد. نصر دریکی از دهکده‌های قومس بود به‌نام‌بذش، قیسیانی‌که همراه وی بودند در دهکده‌ای به نام ممدافرودآمده‌بودند. نصرهمراه‌گروهی از سران‌خراسان به ابن هبیره که درواسط بود نامه‌نوشت‌وازاو‌کمك‌خواست‌وکارراسخت‌مهم‌وانمود. امااین‌هبیره فرستادگان وی‌را به‌زندان کرد. نصر به‌مروان نوشت که من‌گروهی از سران خراسان راپیش ابن‌هبیره فرستادم‌که وضع کسان اینجا را معلـوم وی دارند و از اوکمك خواستم که فرستادگان مرا به زندان‌کـرد. من همانند کسی هستم کـه اورا از اطـاقش به حجره‌اش رانده‌اند سپس از حجره‌اش به‌خانه‌اش رانده‌اند وسپس از خـانه‌اش به صحن‌خانه‌رانده‌اند. اگرکسی وی را بکمك‌دریابد و کمکش کند شاید به‌خانه‌اش بازگردد وخانه‌برای وی‌بماند. اما اگر از خانه‌اش به‌راه رانده شود نه‌خانه‌برای او ماندونه‌صحن.

گوید: مروان به ابن‌هبیره نوشت ودستور داد که نصر را یاری کند و به‌نصر نوشت و این را معلوم‌وی داشت واو همراه‌خالد وابستهٔ بنی‌لیث به‌ابن هبیره‌نوشت ومی‌خواست که زودتر سپاه سوی وی فرستد. نوشته بود بـامردم خراسان چندان دروغ گفته‌ام که هیچ یك ازآنها سخن مـرا بـاور ندارند. ده‌هزار کس به‌کمك‌من فرست، از آن پیش که صدهزار به‌کمکم فرستی و به‌کاری‌نیاید.

در این‌سال محمدبـن‌عبدالملك‌بن مروان سالارحج شد.این را از ابومعشر آورده‌اند. وی عامل مکه ومدینه وطایف بود.

دراین سال‌عراق به‌یزیدبن‌عمربن هبیره سپرده بود. قضای‌کوفه باحجاج بن عاصم محاربی‌بود. قضای بصره‌باعبادبن منصوربود. عامل خراسان نصربن‌سیاربود وکار خراسان‌چنان بود که‌یاد کرده‌ام.

آنگاه سال‌صدوسی ویکم درآمد.

سخن از حوادثی که‌به‌سال صدوسی و‌یکم بود

ازجمله حوادث‌سال این بود که‌قحطبه‌پسرخویش،حسن،را سوی نصرفرستاد که‌به قومس‌بود.

جبلةبن‌فروخ تاجی گوید: وقتی‌نباته‌کشته شد نصر بن‌سیار از بذش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابوبکر عقیلی بود. قحطبه در محرم سال‌صد وسی‌ویکم پسرخویش، حسن، را سوی قومس فرستاد. سپس ابوکامل‌و ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم، وابوالعباس مروزی را باهفتصد کس بنزد حسن فرستاد که چون نزدیك وی رسیدند ابوکامل کناره‌گرفت واردوگاه حسن‌را ترك‌کردوسوی‌نصررفت وباوی شد وحضورسردار عقب مانده رامعلوم وی داشت . نصر سپاهی سوی‌آنها فرستاد که‌به‌نزدشان‌رفتند وآنهارا که درباغی بودندمحاصره کردند. جمیل‌بن‌مهران

نقبی زد وبا یاران خویش گریخت وچیزی از کالای خویش رابه‌جانهادند که‌یاراز
نصر آن رابرگرفتندونصر آن را پیش‌ابـن هبیره فرستاد که درری عطیف متعرض
فرستاده شد و نامهٔ نصررا با کالا از اوگرفت وبرای‌ابن هبیره فرستادکه نصر از
اوشکوه کرد گفت: «دستخوش‌ابن‌هبیره‌ام‌چرا بامردم،زبون‌قیس‌درکارمن‌آشفتگی
میارد؟ به‌خدا اورا رهامی‌کنم که‌بداندنه‌خودش چیزی‌است نه‌پسرش که برای وی
انتظارهادارد.» آنگاه‌نصر برفت تابه‌ری رسید، که‌عامل آنجاحبیب‌بن‌بدیل‌نهشلی‌بود
وقتی‌نصر به‌ری‌رسید،عطیف‌از آنجا سوی‌همدان‌رفت که‌مالك‌بن‌ادهم‌باهلی آنجابود
درصحصحیه، وچون دید مالك‌درهمدان‌است،از آنجاسوی اصبهان، به نزدعامر بن
ضباره رفت.

گوید: عطیف باسه‌هزار کس‌بود، ابن‌هبیره وی‌را سوی نصر فرستاده‌بود ک
در ری بماند وپیش نصر نرفت.

گوید: نصر دو روز در ری بماند، آنگاه بیمار شدکه‌او را میبردند، وقتی
در ولایت ساوه‌بنزدیکی‌همدان‌رسیدآنجا بمردوچون بمردیارانش‌واردهمدان‌شدند
چنانکه گفته‌اند وفات نصر دوازده روز رفته ازربیع‌الاول بود به‌سن هشتاد
پنجسالگی.

به‌قولی: وقتی نصر از خوارسوی ری می‌رفت‌وارد ری‌نشد بلکه ازراه‌بیابان
مابین‌ری‌وهمدان‌برفت ودر آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصربن سیار بمرد، حسن، خازم‌بن خزیمه را به دهکده‌ای
فرستاد به‌نام‌سمنان. قحطبه نیزازگرگان‌روان‌شدوزیادبن‌زرارهٔ قشیری راپیش‌فرستاد
زیاد که‌از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود از قحطبه جدا شد و راه اصفهان گرفت
که میخواست‌بنزد عامر بن‌ضباره رود.

گوید: قحطبه، مسیب‌بن‌زهیر ضبی را فرستادکه روز بعد، پسینگاه‌بدو رسید
که زیاد هزیمت شد وبیشترکسانی که باوی‌بودند کشته شدند. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر

پیش قحطبه بازگشت وقحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجابود. در این وقت خازم ازطرفی که‌حسن‌او رافرستاده‌بود بیامدوقحطبه‌وپسر خویش‌را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب‌بن‌بدیل نهشلی وهمراهان وی از مردم شام ازآمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و ببود تا پدرش بیامـد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسام نامه نوشت و اقامت خـویش را در ری بـدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابوررفت وآنجا اقامت گرفت.

سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه ازپس اقامت‌وی

وقتی قحطبه به‌ابومسلم نوشت که درری جای‌گرفته، ابومسلم‌چنانکه‌گویند‌از مرو حرکت‌کرد ودر نیشابور جاگرفت وخندق‌زد. قحطبه سه‌روز پس از اقامت‌ری پسرخویش حسن راسوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی‌حسن‌بن‌قحطبه سوی‌همدان روان شد مالك‌بن‌ادهم وکسانی از مردم شام وخراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالـك‌آنها رابه‌گرفتن مقرری خواند و گفت: «هرکه‌نامش به دیوان است‌مقرری خویش را بگیرد.»بسیار کس مقرری را رها‌کردند وبرفتند. مالك باکسانی از مردم شام وخراسان که باوی مانده بودند، در نهاوندبماند. حسن‌بن‌قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت ودرچهار فرسنگی شهر فرودآمد. قحطبه، ابوالجهم بـن‌عطیه وابستهٔ باهله را باهفتصدکس‌به کمك وی فرستادکه شهر را درمیان گرفت‌ومحاصره کرد.

در این سال عامربن ضباره کشته‌شد.

سخن از کشته شدن
عامر بن ضباره‌وسبب آن

سبب کشته‌شدن عامر بن‌ضباره چنان بودکه وقتی ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌معاویه را هزیمت کرد، وی‌به‌فرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن‌ضباره‌ازپی‌وی‌رفت. دراین‌اثناخبر کشته‌شدن نباتةبن‌حنظله‌درگرگان، به‌یزیدبن‌عمر رسید.

جبلةبن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن‌هبیره به عامر بن ضباره وپسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر وداودکه‌به‌کرمان بودند باپنجاه هزارکس برفتند تا به‌ولایت‌اصفهان، به‌شهرجی، جای‌گرفتند. سپاه ابن ضباره‌راسپاه سپاههامی‌گفتند.

گوید: قحطبه، مقاتل عکی وابوحفص مهلبی‌وابوحماد مروزی‌وابستهٔ‌بنی‌سلیم وموسی‌بن‌عقیل واسلم‌بن‌حسان وذویب‌بن‌اشعث‌وکلثوم بن‌شبیب‌و مالك‌بن‌طریف و مخارق‌بن عقال وهیثم‌بن‌زیادرا فرستا. که سالار همگیشان عکی بود که برفت تادر قم‌جاگرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که‌حسن درمقابل مردم نهاوند جای‌دارد، خواست به کمك سوی آنها رود، عکی خبریافت و کس پیش قحطبه فرستاد وقضیه را معلوم وی داشت و او زهیربن محمد را بــه کاشان فرستاد. عکی ازقم برون شد وطریف‌بن‌غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم بازگرددو بماند تا وی‌بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیعهٔ دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به‌مقاتل ابن حکیم‌عکی‌رسید، سپاه‌عکی‌رابه سپاه خویش پیوست، عامربن ضباره که سوی آنهاروان‌شده‌بود با سپاه قحطبه‌یك‌فرسنگ فاصله داشت‌وچندروزی‌بجای‌ماند.

گوید: پس از آن قحطبه سوی ابن ضباره روان شد و میان دو سپاه تلاقی شد. علی برپهلوی راست قحطبه بود، خالدبن برمك نیز با وی بود. عبدالحمید ربعی بر پهلوی چپ وی بود با مالك بن طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن ضباره با یکصد هزار و به قولی یکصد و پنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهادند، آنگاه بانگ زد که‌ای مردم ما شما را به آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او را دشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، عکی به آنها حمله برد و کسان به نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که مردم شام هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف آوردند واز سلاح و کالا وبرده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست. قحطبه خبرفتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابوالذیال گوید: قحطبه باعامر بن ضباره تلاقی کرد، کسانی ازمردم خراسان با ابن ضباره بودند، ازجمله صالح بن حجاج نمیری و بشربن بسطام برجمی وعبدالعزیز بن- شماس مازنی. ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده باوی نبود. قحطبه سوار وپیاده هم داشت، اسبان را باتیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رها کرد و بانگ زد: سوی من آیید، وکسان هزیمت شدندو او کشته شد.

مفضل بن محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابن ضباره مقابل شد، داودبن یزید هزیمت شد، عامر در بارهٔ وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خدای از هر دومان آنکه را که بدسرانجام‌تر است لعنت کند.» و چندان نبرد کرد تا کشته شد.

حفص بن شبیب به نقل از کسی که همراه قحطبه بوده بود، گوید: هیچ سپاهی را ندیدم که چندان اسب وسلاح وبرده که مردم شام از اصفهان فراهم آوردند،

فراهم آورده‌باشد، گویی شهری را گشوده بودیم وازآنها چندان بربط وطنبور و مزمار گرفتیم که به‌شمار نبود کمترخیمه‌ای‌بودکه وارد آن شویم ومشکچه یامشك شرابی به‌دست نیاریم.

یکی ازشاعران دربارهٔ این نبرد شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«قحطبه بسختی پراکنده‌شان کرد

«که آنها مروان را چنان‌میخواندند که پروردگار را

در این سال قحطبه درنهاوند با سپاهیان مروان‌بن‌محمد که بدانجا پیاده برده بودند، نبرد کرد. به قولی نبرد در جابلق بود ازسرزمین اصفهان، به‌روز شنبه‌هفت روز رفته‌از رجب .

سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان‌مروان‌بن محمد

زهیربن هنید گوید: وقتی عامربن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای‌پسر خویش حسن نوشت وقتی نامه بدورسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیرگفتند وکشته شدن ابن‌ضباره را بانگ زدند.

عاصم‌بن‌عمیرسعدی‌گفت:«اینان بیهوده کشته‌شدن‌ابن‌ضباره‌را بانگ نمی‌زنند، سوی‌حسن‌بن‌قحطبه‌ویاران‌وی‌روید اما تاب مقابله‌آنهارا ندارید، پیش‌ازآنکه‌پدرش با کمك به نزد وی آید هر کجا می‌خواهید بروید.»

پیادگان گفتند: شماکه‌سوارانید، براسبان می‌رویدومارارها می‌کنید؟»

مالك‌بن ادهم باهلی به‌آنها گفت: «ابن‌هبیره‌به من‌نامه نوشته امامن‌نمی‌روم‌تا وی به‌نزد من‌آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تادر نهاوند به‌نزدحسن، پسرخویش، رسید وچند ماه‌آنها رابه‌محاصره گرفت ودعوتشان

کرد که‌امان گیرند، اما نپذیرفتند. پس منجنیقها مقابلشان نهاد و چون مالك چنین دید، برای خویشتن و مردم شام امان خواست. مردم خراسان بیخبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد و هیچکس از آنهارا نکشت اما همه خراسانیان را که در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته شدگان خراسانی ابو کامل بود و حاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار و عاصم بن عمیر و علی بن عقیل و بیهس بن بدیل از بنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به‌نام بختری از اعقاب عمر بن خطاب رضی‌الله‌عنه که به‌قولی خاندان خطاب اورا نمی‌شناسند، و قطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به‌نقل از یکی از وابستگان خویش گوید: وقتی مالك بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیهس بن بدیل گفت: «ابن ادهم برضد ما صلح می‌کند، به خدا اورا به غافلگیری می‌کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شدو وارد شدند و قحطبه کسانی از مردم خراسان‌را که همراه وی بودند وارد باغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم‌خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند ودعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد به‌همین ترتیب، که پذیرفتند و از آن پس کـه سه‌ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که‌مردم شهر را مشغول بدارد تابی‌آنکه متوجه شوند در را بـه‌روی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد و مردم شهر را به‌نبرد مشغول داشت و مردم شامی در را بـر وی گشودند. وقتی مـردم خراسانی که درشهر بودند برون شدن شامیان‌را بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان وشما امان گرفته‌ایم»، سران مـردم خـراسان برون شدندو قحطبه هر کدامشان‌را به‌یکی از سرداران خراسان‌داد. آنگاه بانگزن خویش را

بگفت تا بانگ‌زد که هر که اسیری از مردم شهر که پیش‌ما آمده‌اند به‌دست دارد گردنش‌را بزندوسرش را پیش مابیارد. که‌چنان کردند وهمه‌کسانی که از ابومسلم گریخته بودند وسوی قلعه رفته بودند کشته‌شدند بجز مردم شام که آزادشان کرد و ازآنها تعهدگرفت که برضدوی بادشمنی همدستی نکنند.

علی گوید: وقتی قحطبه آن کسان از مردم خراسان را که در نهاوند بوده بودند با مردم شام وارد باغ کرد، ابن‌عمیر به آنها گفت: «وای شما وارد باغ مشوید»، عاصم برون‌شد،زره‌خویش‌را به تن داشت وجامهٔ‌سیاهی را که‌همراه داشت پوشیده بود، یکی که در خراسان جزو خدمهٔ وی بوده بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ابوالاسود؟»

گفت: «آری»

پس‌اورا به‌نهانگاهی بردوبه‌غلام‌خویش‌گفت: «وی‌رامحافظت کن‌وهیچکس را ازمحل‌وی مطلع‌مکن.»

گوید: قحطبه گفت: «هرکس اسیری به‌نزد وی باشد اورا پیش ماآرد». غلامی‌که برعاصم گماشته شده بود گفت: «بیم دارم‌اورا به زور ازمن‌بگیرند»یکی. از مردم‌یمنی‌این راشنید وگفت: «اورا به‌من‌نشان‌بده.» وچون اورانشان‌داد بشناختش وپیش قحطبه‌رفت وبدو خبرداد و گفت: «یکی ازسرانستمگران.»

گوید: پس قحطبه کس فرستاد و اورابکشت. امابه‌امان‌مردم شامی‌عمل کرد وکسی ازآنها نکشت.

جبلةبن فروخ‌گوید: وقتی‌قحطبه به‌نهاوندآمد، حسن‌مردم‌شهررا درمحاصره داشت، پس قحطبه مقابل آنها بماند وحسن راسوی مرج القلعه فرستاد، حسن،خازم ابن‌خزیمه‌رابه‌سوی‌حلوان‌پیش‌فرستادوعبدالله‌بن‌علاء کندی که‌عامل آن بودازحلوان بگریخت‌وآنجا را رها کرد.

محرزبن‌ابراهیم گوید: وقتی قحطبه نهاوند را گشود، می‌خواستند نام‌قحطبه

را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگـونه نویسید.» که‌هبط حق شد (یعنی‌حق تنزل یافت)

گفتند:«اولی با همهٔ زشتی از این قابل تحمل‌تر است.» وآنرا پس‌آوردند.

در این‌سال نبرد ابوعون درشهرزور رخ داد.

سخن از نبرد ابوعون درشهر-زور و حوادثی که‌آنجا رخ‌داد

جبلة‌بن‌فروخ گوید: قحطبه،ابوعون، عبدالملك‌بن‌یزید و مالك‌بن‌طریف،هر دوان خراسانی‌را با چهار هزار کس سوی شهرزور فرستاد که‌عثمان‌بن‌سفیان‌بامقدمهٔ عبدالله‌بن مروان آنجا بود.

گوید: ابوعون و مالك برفتند و دردوفرسنگی شهرزور فرودآمدند ویك‌روز ویك شب آنجا ببودند، آنگاه به روز بیستم ذی‌حجه سال صدوسی و یکم به‌عثمان بن‌سفیان حمله‌بردند که‌عثمان‌بن‌سفیان کشته‌شد وابوعون‌مژده‌را همراه اسماعیل بن-متوکل‌فرستاد و خویشتن‌درولایت‌موصل بماند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عثمان‌بن سفیان کشته نشد، بـلکه پیش عبدالله‌بن مروان گریخت و ابوعون اردوگاه وی را به غارت داد وپس‌از نبردی سخت بسیار کس‌از یاران وی رابکشت.

راوی‌گوید:قحطبه،ابوعون‌راباسی‌هزار کس‌سوی‌شهرزورفرستاد که‌ابومسلم بدوچنین دستورداده بود.

گوید: وقتی‌خبر ابوعون‌به‌مروان رسید که درحران‌بود، ازآنجاحرکت‌کرد، سپاهیان شام وجزیره وموصل نیز باوی بودند. بنی‌امیه فرزنـدان خـویش رابـاوی فرستادند و او سوی ابوعون روان شد تـا به مـوصـل رسید، آنگاه خندق کندن آغـاز کـرد و از خندقـی به خندقـی مـی‌رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا

بماند.

گوید: ابوعون باقیماندۀ ذی‌حجه را تامحرم سال‌صدوسی ودوم‌در شهرزور بماند وآنجا پنجهزار کس‌را سپاهی‌مزدور کرد.

در این سال قحطبه سوی ابن‌هبیره رفت.

جبلةبن فروخ گوید:وقتی پسر ابن هبیره به هزیمت ازحلوان پیش وی‌رسید، یزیدبن‌عمربن هبیره باگروهی بسیار وبیشمار برای نبرد قحطبه برون شد. جوثرةبن سهیل باهلی نیز بــاوی بــود که مروان او را به کمك ابن هبیره فرستاده بود. ابن هبیره، زیادبن سهل غطفانی را بردنبالۀ سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزیدبن عمربن هبیره برفت تا درجلولا فـرودآمـد وخندق زد، یعنی خندقی راکه عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نوبکندوآنجا بماند. قحطبه نیز برفت تا درقرماسین (کرمانشاهان) جای‌گرفت. آنگاه سوی حلوان‌رفت،سپس ازحلوان‌پیشتررفت‌ودرخانقین‌جای گرفت. وچون قحطبه‌از خانقین برفت، ابن‌هبیره نیز حرکت‌کرد وسوی دسکره بازگشت.

ابومخنف گوید: قحطبه بیامد، ابن هبیره در جلولاخندق زده‌بود و اوسوی عکبرا رفت، سپس‌از دجله عبورکرد و برفت تادردمم، نرسیده به‌انبار، جای‌گرفت. ابن‌هبیره نیز باهمراهان خویش‌حرکت کرد وبرای اینکه زودتر از قحطبه به‌کوفه برسد شتابان برفت تا برکنارۀ شرقی فرات جای‌گرفت وحوثیره را بـا پانزده‌هزار کس‌سوی کوفه‌فرستاد. قحطبه‌نزدیك‌دمم‌ازفرات‌عبورکردوبه‌کنارۀغربی‌رسید. آنگاه به‌آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولیدبن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابوحمزۀ خارجی‌راکشت سالار حج شد. وی از جانب‌عموی خویش ولایتدار مدینه‌بود. این را ازابومعشر آورده‌اند، واقدی و غیر او نیزچنین گفته‌اند.

گویند: ولید بن‌عروه از مدینه برون شده بود.مروان به عموی وی‌عبدالملك

را می‌شکنی و به‌ناچار از پی تو خواهدآمد.»

ابن‌هبیره گفت: «رأی درست ایــن نیست، وی کسی نیست که‌از پی‌من بیاید و کوفه رارها کند، رأی‌درست این است که زودتر از وی به کوفه‌روم»

گوید: وقتی قحطبه‌ازفرات گذر کرد واز کنارهٔفرات روان‌شد، ابن‌هبیره از اردوگاه‌خویش،درفلوجه،حرکت کرد،حوثرةبن‌سهیل‌رابرمقدمهٔخویش‌گماشت‌وبدو گفت که سوی کوفه روان‌شود، دوگروه بر کنارهٔفرات‌می‌رفتند،ابن‌هبیره مابین‌فرات وسوارا بود، وقحطبه در سمت‌غرب بود، مجاور بیابان.

گوید: قحطبه توقف کرد،یك مرد بدوی در زورقی براو گذشت و به‌قحطبه سلام‌گفت، که‌بدو گفت: «تو‌از کدام‌قبیله‌ای؟»

گفت: «ازطی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این‌آب‌بنوش و دمخوردهٔ خویش رابه‌من ده.»قحطبه‌کاسه‌ای راپر کردواز آن‌بنوشیدوبدونوشانید.

بدوی گفت: «حمدخدای‌را‌که اجل مرا به‌تأخیر انداخت تا این سپاه رادیدم که‌ازاین آب‌می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به‌تورسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام‌طایفه‌ای؟»

گفت: «ازقبیلهٔطی از طایفهٔبنی‌نبهان.»

قحطبه‌گفت: «امام‌من‌به‌من‌راست‌گفت که خبر داد که بر کنار این نهرنبردی خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای بـرادر نبهانـی، آیا اینجا گـداری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به‌کسی رهنمون میشوم که‌آنرا بشناسد: سندی‌بن‌عصم.»

گوید: پس قحطبه کس به‌طلب وی‌فرستاد که باابوالسندی وعون بیامدندو گدار را به‌قحطبه‌نشان‌دادند. شبانگاه مقدمهٔ ابن‌هبیره به‌نزد وی‌رسید که بیست هزار کس بودند وسالارشان ابن‌حوثره بود.

ابن‌شهاب عبدی گوید: قحطبه درجباریه فرودآمد، و گفت:«امام به‌من‌راست گفت که نصرت دراین‌مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد، دبیر وی شانزده هزار درم، یك‌درم‌یا دودرم‌بیش‌یا کم،‌بدوپس‌داد. قحطبه‌گفت: «تاوقتی که‌بدین‌روش باشید قرین تگی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به‌نزدیك وی رسیدند، گداری را به‌وی نشان‌داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صدوسی‌ودوم بود.

اما روایت ابومخنف چنین است که‌گوید: قحطبه به محل گداری رسید که به وی گفته بودند و این به‌هنگام غروب آفتاب بود ، شب چهار شنبه هشت روز رفته از محرم سال صدوسی ودوم. وقتی قحطبه به‌گدار رسید، باگروهی از یاران خویش به‌آب‌زد و برفت و به ابن هبیره حمله‌برد، اما یارانش روی بگردانیدند و هزیمت شدند، پس‌ازآن درفم‌النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تادرقصر ابن‌ـ هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم‌خراسان که امیرخویش‌را از دست داده بودند فرو ماندند وحسن‌بن‌قحطبه سالار قوم شد.

علی‌بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خویش که خیران، یایسار، وابستهٔ اوبودگفت: «عبورکن.» به‌بیرقدار خود مسعودبن علاج، یکی ازمردم‌بنی‌ـ بکر نیز گفت: «عبورکن.» به‌سالارنگهبانان خویش عبدالحمید بن‌ربعی، ابوغانم، یکی از مردم بنی‌نبهان‌طی نیز گفت: «ای ابوغانم عبور کن وبه غنیمت خوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصدکس شدند و با یاران حوثره نبرد

کردند تاآنها را از آبگاه دور کردند، بامحمدبن‌نباته نیز تلاقی کردند و باوی به نبرد پرداختند، آتشها را بالا بردند ومردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمیدبن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به‌نام ابونصر با دویست کس بربنه‌ها گماشتند، حمید برفت تا درکربلا سپس درديرالاعور،سپس درعباسیه فرود آمد.

ابوالذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابوالجهم او را به خاك سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل‌بن‌مالك عکی گفت: «ازقحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن‌سالارکسان‌است.»

گوید: پس‌کسان باحمید برای حسن بیعت‌کردند و کس‌پیش‌حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکدهٔ شاهی‌بدورسید وحسن‌بازگشت، ابوالجهم انگشتر قحطبه را بدو داد و باوی بیعت‌کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه درگذشت، من پسرقحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن‌نبهان سدوسی و حرب بن‌سلم‌بن احوز و عیسی ابن‌ایاس عدوی ویکی‌ازچابکسواران، به‌نام‌مصعب، کشته شدند. معن‌بن زائده‌ویحیی بن حصن مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابوالذیال‌گوید:قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشتهٔ حرب‌بن‌مسلم‌بن‌-احوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هریك دیگری‌را کشته‌است.

عبداللەبن بدرگوید: درشب قحطبه با ابن‌هبیره بودم، سوی ماعبور کردند و روی‌بندی که پنج سوارآنجا بود باما نبرد کردند ابن‌هبیره، محمدبن نباته رابه مقابلهٔ آنها فرستادوبه‌سختی‌عقبشان زدیم. معن بن‌زائده‌ضربتی به شانهٔ قحطبه زد، شمشیردر اوفروشدوقحطبه‌درآب‌افتاد، وی‌رابرون‌کشیدند، گفت:«دست‌مرا ببندید.»

دست را باعمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا در آب افکنید که کسی کشته‌شدن‌مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله‌بردندو ابن‌نباته‌و مردم شام هزیمت شدنـــد، به‌تعقیب ما آمدند، گروهی‌از مابه‌سمتی‌می‌رفت، گروهی از مردم‌خراسان به‌مارسیدند که مدتی درازباآنها نبردکردیم، وعاقبت به‌کمك‌دوتن از مردم شام‌نجات یافتیم که به دفاع ازمانبردی سخت کـردنـد. یکی از خراسانیان به‌فارسی گفت: «این سگان راول کنید.»[1] واز پیش مابازگشتند.

گوید: قحطبه بمرد وپیش از مردن گفت: «وقتی به‌کوفه رسیدید، وزیر امام ابومسلمه آنجاست، این کاررابدو سپارید.»

در بارهٔ هلاکت‌قحطبه، از مشایخ علی بن‌محمدروایتی آورده‌اند جز آنچه یادکردیم، از اینقرار که وقتی قحطبه درسمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن رابا مقدمه فرستاد، آنگاه به‌عبدالله طایی ومسعود بن‌علاج واسد ابن مرزبان و یارانشان گفت بـر اسبان خویش از فـرات عبور کنند، که عبور کردند، بعداز پسینگـاه، نخستین سوار از یـاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد وپشت کردند وهزیمت شدند و برفتند تا بـه‌پـل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابـن هبیره راهشان رابست وبـه چهرهٔ خودشان و اسبانشان زد وآنها را به‌محلشان بازپس‌راند که پیش‌مسعود بن‌علاج وهمراهان وی رسیدندوبرآنها فزونی گرفتند، واین به‌هنگام مغرب بود. قحطبه به‌مخارق بن‌غفار وعبداللهبن بسام وسلمة بن‌محمد که با گروهی سوار بودند گفت کـه‌عبور کننـــدو عقبدار مسعودبن‌علاج باشند. محمدبن نباته به مقابل آنهارفت وسلمه وهمراهان‌وی را در دهکده‌ای برکنار فرات محاصره کرد، سلمه وهمراهانش پیـاده شدند وکـار نبرد بالا گرفت، محمدبن تباته به‌سلمه ویارانش حمـله می‌بردند، ده و بیست‌کس

۱ـ جمله در متن به‌عربی آمده.

می‌کشت وسلمه و یارانش به محمدبن‌نباته‌ویارانش‌حمله می‌بردند و صدودویست کس‌ازآنها می‌کشتند.

گوید: سلمه‌کس پیش قحطبه فرستاد واز او کمك خواست که‌همه سرداران خویش را به‌کمك او فرستاد. پس ازآن قحطبه با سواران خویش عبور کرد وبه هرسواری‌گفت‌که یکی را به ردیف خویش بردارد واین به شب‌پنجشنبه بود،چند روز رفته از محرم.

گوید: پس ازآن قحطبه با محمدبن‌نباته و کسانی که با وی بودند نبردکرد نبردی سخت کردند‌که قحطبه هزیمتشان‌کرد وتا پیش ابن‌هبیره عقب راند، ابن‌هبیره نیز به سبب هزیمت ابن‌نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جانهادند و به هزیمت برفتند تا از پل صراة گذشتند ، همهٔ‌آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم‌النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه اورا نیافتند وپیوسته در انتظار وی بودند تا نیمروز،آنگاه امید از وی ببریدند وبدانستند‌که غرق شده،آنگاه سرداران دربارهٔ حسن‌بن قحطبه اتفاق‌کردند وبا وی بیعت‌کردند‌که به‌کار قیام‌کرد وآن را عهده کرد وبگفت تاآنچه را در اردوگاه ابن‌هبیره بود شمارکنند ویکی از مردم‌خراسان راکه کنیهٔ ابوالنصرداشت با دویست سوار به این کارگماشت ودستور دادکه‌غنیمتها را درکشتی‌ها سوی کوفه برند.

گوید: آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا درکربلا فرودآمد،سپس روان‌شد ودرسورا فرودآمد، پس ازآن در دیراعور فرودآمد، سپس ازآنجا روان شدودر عباسیه فرودآمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن‌هبیره خبر یافت باکسانی که همراه وی بودند برون شد ودر واسط به ابن‌هبیره پیوست.

احلم بن ابراهیم بن بسام، وابستهٔ بنی‌لیث، دربارهٔ سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می‌آورد و نزدیك بودوی را به سمتی که من و برادرم، بسام. مقدمه‌دار قحطبه آنجا بودیم‌گذردهد، کسانی از فرزندان نصربن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیمناك بودم که خبری دربارهٔ وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی اورفتم، اسبش اورا بالاآورده بود که از فرات برون شود، من برساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش برجست و مرگش در رسید وبا سلاح خویش در فرات فرورفت.

راوی‌گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد وگفت: «اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی‌گفتم.»

در این سال محمدبن‌خالد پیش ازآنکه حسن بن‌قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام‌کرد وسیاه پوشید، وعامل ابن‌هبیره ازکوفه برون شد. پس ازآن حسن واردآنجا شد.

سخن از خبر قیام محمدبن‌خالد و رفتن عامل ابن‌هبیره ازکوفه‌و ورود حسن‌بن قحطبه به‌آنجا

ابومخنف گوید: محمدبن‌خالد شب عاشورا درکوفه قیام‌کرد، عامل کوفه زیادبن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان‌آنجا عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی بود. محمد سیاه پوشید وسوی قصر رفت، زیادبن‌قصرصالح وعبدالرحمان‌بن بشیرعجلی و

کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند وقصر رارها کردند که‌محمد ابن‌خالد وارد آن شد وصبحگاه روزجمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره وکسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن‌هبیره فرودآمده‌اند و او برای حرکت سوی محمدآماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره وحرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان‌از دورروی پراکنده شدند مگر وابستگانش وگروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابوسلمهٔ خلال که هنوز آشکار نشده بود، کس پیش وی فرستاد و دستور دادکه از قصر برون شود وبه طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر اوبیمناك است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ یك از دوگروه‌نرسیده بود، اما محمدبن‌خالد نخواست چنین کند، تا وقتی که روزبرآمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمدبن خالد اندکند وبیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شدکه سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلیعه‌داران وی بیامد و گفت: «سپاهی از مردم شامی می‌رسد.»

گوید: محمدگروهی از وابستگان خویش را به مقابلهٔ آنها فرستادکه بردر خانهٔ عمربن سعد بماندند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد وبرای نبردآنها آماده شدند، شامیان بانگ برآوردندکه ما از مردم بجیله‌ایم، ملیح‌بن خالدبجلی نیز با ماست،آمده‌ایم که به اطاعت امیر درآییم،ودرآمدند.

گوید: پس ازآن سپاهی بزرگتر ازآن‌آمد به سالاری یکی از خاندان‌بجدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید باکسانی که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید : همانشب محمدبن‌خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز از هلاکت وی خبر نداشت، بدوخبر می‌داد که بر کوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری باشتاب فرستاد که پیش حسن‌بن قحطبه رفت وچون نامهٔ محمدبن‌خالد را بدوداد، آنرا برای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمدروزجمعه وشنبه ویکشنبه رادر کوفه‌بود، روزدوشنبه‌صبحگاه‌حسن بیامد، پیش‌ابوسلمه‌رفتند که به نزد مردم‌بنی‌سلمه بود و اورا برون‌آوردند که‌بمدت‌دو روز در نخیله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت وحسن‌بن‌قحطبه را برای نبرد ابن‌هبیره به واسط فرستاد.

عماره وابستهٔ جبرئیل بن‌یحیی گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی باحسن بیعت کردند که سوی کوفه روان شد. درآن وقت عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی عامل کوفه بود، یکی از بنی‌ضبه پیش وی آمد و گفت: «حسن امروز یا فردا وارد می‌شود.»

گفت: «گویی آمده‌ای‌مرا بترسانی.» وسیصدتازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس از آن محمدبن خالدبن عبدالله قسری سیاه پوشید وبا بیست‌ویك کس قیام‌کرد و کسان را دعوت کرد که بیعت کنند و کوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن وارد کوفه شد، وچنان بود که در راه می‌پرسیدند: «منزلگاه ابوسلمه وزیر آل محمد کجاست؟» وبرفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنها آمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش بردند که بر آن نشست وبرفت‌تادر صحرای‌سبیع ایستاد وبا مردم خراسانی بیعت کرد.

گوید: پس، ابوسلمه، که نامش حفص بود، پسر سلیمان و وابستهٔ مردم سبیع بود واورا وزیرآل محمدمی گفتند، همچنان ببود ومحمدبن خالد قسری را بر کوفه گماشت که‌اورا امیر می‌گفتند تاوقتی که ابوالعباس عیان شد.

ابوصالح مروزی و کسان دیگر که آغاز دعوت بنی‌عباسیان را دریافته بودند

گویند: پس از آن ابوسلمه، حسن‌بن قحطبه را سوی ابن‌هبیره فرستاد که در واسط بود وچند سردار بدوپیوست: از جمله خازم‌بن خزیمه‌ومقاتل‌بن‌حکیم عکی وخفاف ابن‌منصور وسعیدبن عمرو وزیادبن مشکان وفضل‌بن سلیمان وعبدالکریم‌بن مسلم و عثمان‌بن‌نهیك وزهیربن محمد وهیثم‌بن زیادوابوخالد مروزی ودیگران که شانزده سردار بودند وسالاری همگیشان حسن‌بن قحطبه بود.

راوی‌گوید: ابوسلمه، حمیدبن قحطبه را نیز سوی‌مداین فرستاد باچندسردار، از آن جمله عبدالرحمان‌بن‌نعیم ومسعودبن علاج که هر سرداری باهمراهان خویش بود.

گوید: مسیب‌بن‌زهیر وخالدبن برمك را سوی دیرقنی فرستادمهلبی وشراحیل را با چهارصدکس سوی عین‌التمر فرستاد. بسام‌بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبدالواحدبن‌عمربن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبدالواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابوسلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص‌بن‌سبیع برای سفیان ابن‌معاویه فرستاد، حارث، ابوغسان حارثی که از مردم بنی‌ریان‌بود و کاهنی‌می‌کرد گفت: «این فرمان نفاذنمی‌یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم‌بن قتیبه با وی نبردکرد وفرمان عثمان بی‌اثر شد.

گوید: ابوسلمه برون شد و به نزد حمام‌اعین درحدود سه‌فرسخی کوفه اردو-زد ومحمدبن خالدبن عبدالله درکوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم‌بن قتیبه‌با سفیان‌بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته‌اند، این بود که وقتی ابوسلمه عاملان به ولایتها می‌پراکند، بسام‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث را سوی عبدالواحدبن عمربن هبیره فرستادکه در اهواز بود، بسام با وی نبردکرد تا اورا بشکست، واوبه بصره پیش سلم‌بن قتیبه باهلی رفت که درآنوقت عامل یزیدبن عمربن هبیره بود، ابوسلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هر کس از

سرداران خــود را که مــی‌خواهد به مــقابلهٔ سلم فرستــد وفرمان عاملی بصره را بــرای سفیان بــن‌معاویه فرستــاد و به او دستــور داد که دعوت بنــی عبــاس را در آنجا نمایان‌کند وسوی قایم آنها دعوت‌کند وسلم‌بن‌قتیبه را بیرون‌کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدوگفت از دارالاماره برون شود و نظر ابوسلمه راکه بدورسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت ومقاومــت کرد.

گوید: همهٔ مردم یمنی ومتفقانشان ازقبیلهٔ ربیعه ودیگران به دور سفیان‌فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن‌هبیره نیزکه وی را با دوهزارکس از مردم کلــب، به کمك سلم فرستاده بود، به وی متمایل شد و سفیان مصمم شد به مقابلهٔ سلم‌بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هــرکس از مــردم قیس وقبایل مضــر وامویان بصره و وابستگان آنها راکه توانست فراهم‌آورد، بنی‌امیه‌نیز به‌یاری وی‌شتافتند.

گوید: سفیان‌به‌روزپنجشنبه‌روان‌شد،واین‌بماه‌صفر بود،سلم‌سوی‌مربدرفت‌ودر آنجا نزدیك بازار شتر ایستاد وسواران به‌کــوچه مربد و دیــگرکوچه‌های بــصره فرستاد تا باکسانی‌که سفیان سوی وی فرستاده بود مقابله‌کنند وبانگ زدکه هرکه سری بیارد پانصد دارد وهرکه اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان‌بن‌معاویــه با جمع مردم ربیعه روان‌شد،گروهی از سواران تمیم درکوچه‌ای‌که ازکوچه مربد سوی بنی‌عامر می‌رود به نزدخانه‌ای‌که ازآن عمربن‌حبیب شده به اورسیدند ویکیشان با نیزه به اسب معاویه‌زدکه برجست واورا بینداخت ویکی از مردم‌بنی‌ضبه به نام عیاض پیاده شد واوراکشت و ســرش را پیش‌سلم‌بن‌قتیبه‌بردکه هزار درم بدو داد، سفیان‌به سبب‌کشته شدن پسرش‌شکسته خاطر شد وباکسانی‌که همراه وی بودند هزیمت شد وبا خاندان خویش با شتــاب برون شدکه سوی قصر ابیض رفت وآنجا مقام‌گرفتند، سپس ازآنجا سوی‌کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بربصره تسلط یافت جابربن‌توبه کلابی و ولیدبن‌ـ عقبه فراسی از فرزندان عبدالرحمان‌بن سمره با چهارهزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به‌آنها نوشته بود که به‌کمك سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه‌های مهلب‌ودیگر ازدیان‌رفت که به‌آنهاهجوم آوردندو کسانی‌ازمردان‌ازد که به جای مانده بودند باآنها نبردی سخت‌کردند، تا بسیارکس از آنها کشته شد و هزیمت شدند. جابر ویاران همراه وی زنان را اسیرکردند وخانه‌هارا ویران‌کردند و به غارت دادند وسه روز در این‌کار بودند.

سلم همچنان در بصره ببود تا خبرکشته شدن ابن‌هبیره بدورسید که از آنجا برفت و کسانی ازاعقاب حارث بن‌عبدالمطلب که در بصره بودند به‌دور محمدبن‌ـ جعفر فراهم‌آمدند وکار خویش را بدوسپردند که‌روزی‌چند ولایتدارشان‌بود تاـ ابومالك عبدالله‌بن‌اسید خزاعی، از جانب ابو مسلم، به‌بصره‌آمد وپنج روز ولایتدارآنجا بود و چون ابوالعباس پاگرفت، سفیان‌بن‌معاویه را برآنجاگماشت.

در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، با ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب، بیعت کردند . این را از ابومعشر آورده‌اند، هشام‌بن محمدنیز چنین‌گوید،اما به‌گفتهٔ واقدی درجمادی‌الاول سال صدوسی ودوم در مدینه، با ابوالعباس بیعت خلافت کردند.

واقدی‌گوید: ابومعشر به من‌گفت‌که در ماه ربیع‌الاول سال صدوسی ودوم بود، واین درست است.

پایان جلد دهم

انتشارات اساطیر
(سهامی خاص)

۱ـ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایـاله**
به‌کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار
باجلد زرکوب ۱۹۵۰ ریال

۲ـ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌کوشش کریم اصفهانیان‌وقدرت‌الله‌روشنی
باجلد زرکوب ۱۵۵۰ ریال

۳ـ **تاریخ طبری جلد اول**
محمدبن جریرطبری ترجمه‌ابوالقاسم‌پاینده
چاپ سوم ۴۷۵ ریال

۴ـ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمد ابراهیم‌باستانی پاریزی
۷۰۰ ریال

۵ـ **تاریخ طبری جلد دوم**
محمدبن جریرطبری ترجمهٔابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۰۰ ریال

۶ـ **تاریخ طبری جلد سوم**
محمدبن‌جریرطبری‌ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۵۰ ریال

۷ـ **تاریخ طبری جلدچهارم**
محمدبن‌جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۸۰۰ ریال

۸ـ **مقدمه‌ای برروش تحقیق درتاریخ**
نوشتهٔ کیتـن کلارك ترجمهٔ اوانس‌اوانسیان
۲۵۰ ریال

۹ـ **تاریخ طبری جلدپنجم**
محمدبن‌جریر طبری ترجمهٔابوالقاسم‌پاینده
۹۰۰ ریال

۱۰ـ **تاریخ طبری جلد ششم**
محمدبن جریرطبری ترجمهٔابوالقاسم‌پاینده
۹۵۰ ریال

۱۱ـ **تاریخ اسماعیلیه**
محمدبن‌زین‌العابدین‌خراسانی‌فدائی بتصحیح
واهتمام‌الکساندرسیمینوف ۴۰۰ ریال

۱۲ـ **تاریخ طبری جلد هفتم**
محمدبن‌جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم‌پاینده
۹۵۰ ریال

۱۳ـ سمط العلی للحضرة العلیا

[تاریخ قراختائیان کرمان] ناصرالدین منشی کرمانی بتصحیح استاد اقبال آشتیانی ۳۰۰ ریال

۱۴ـ دیوان سید حسن غزنوی

به‌تصحیح و اهتمام استاد مدرس رضوی
با جلد زرکوب ۱۲۰۰ ریال

۱۵ـ ترجمان البلاغه

محمدبن عمر الرادویانی به‌تصحیح و اهتمام پروفسور احمد آتش با جلد زرکوب ۸۵۰ ریال

۱۶ـ تاریخ طبری جلد هشتم

محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۸۵۰ ریال

۱۷ـ تاریخ سلاجقه

محمودبن محمد آقسرائی به‌تصحیح و اهتمام دکتر عثمان توران ۷۰۰ ریال

۱۸ـ مقالات علامه قزوینی جلد اول

گردآورنده ع ـ جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۱۹ـ چهل سال تاریخ ایران جلد اول

به‌اهتمام ایرج افشار و حسین محبوبی اردکانی
باجلد زرکوب ۱۳۵۰ ریال

۲۰ـ مقالات علامه قزوینی جلد دوم

گردآورنده ع ـ جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۲۱ـ چنگیزخان

ولادیمیر تسف ترجمه دکتر شیرین بیانی
۵۰۰ ریال

۲۲ـ تاریخ طبری جلد نهم

محمدبن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
زیرچاپ

۲۳ـ مقالات علامه قزوینی جلد سوم

گردآورنده ع ـ جربزه‌دار
زیرچاپ

۲۴ـ شرح تعرف لمذهب التصوف جلد اول

مستملی بخاری ـ تصحیح و تحشیه محمد روشن باجلد زرکوب ۱۴۵۰ ریال

۲۵ـ احوال و آثار طبری

تألیف استاد علی‌اکبر شهابی ۲۰۰ ریال

۲۶ـ مقالات علامه قزوینی جلد چهارم

گردآورنده ع ـ جربزه‌دار زیرچاپ

۲۷ـ شرح تعرف لمذهب التصوف جلد دوم

مستملی بخاری ـ به‌تصحیح و تحشیه محمد روشن زیرچاپ

۲۸ـ آنها که دوست دارند جلد اول

ایروینگ استون ـ ترجمهٔ فریدون گیلانی
زیرچاپ

۲۹ـ سگهای جنگ

فردریك فورسایت ترجمهٔ ایرج خلیلی وارسته
زیرچاپ

۳۰ـ تاریخ طبری جلد دهم

محمدبن جریر طبری ـ ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده زیرچاپ

۳۱ـ چهل سال تاریخ ایران جلد دوم

بکوشش: ایرج افشار و حسین محبوبی اردکانی زیرچاپ

۳۲ـ تاریخ طبری جلد یازدهم

محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
زیرچاپ



انتشارات اساطیر

